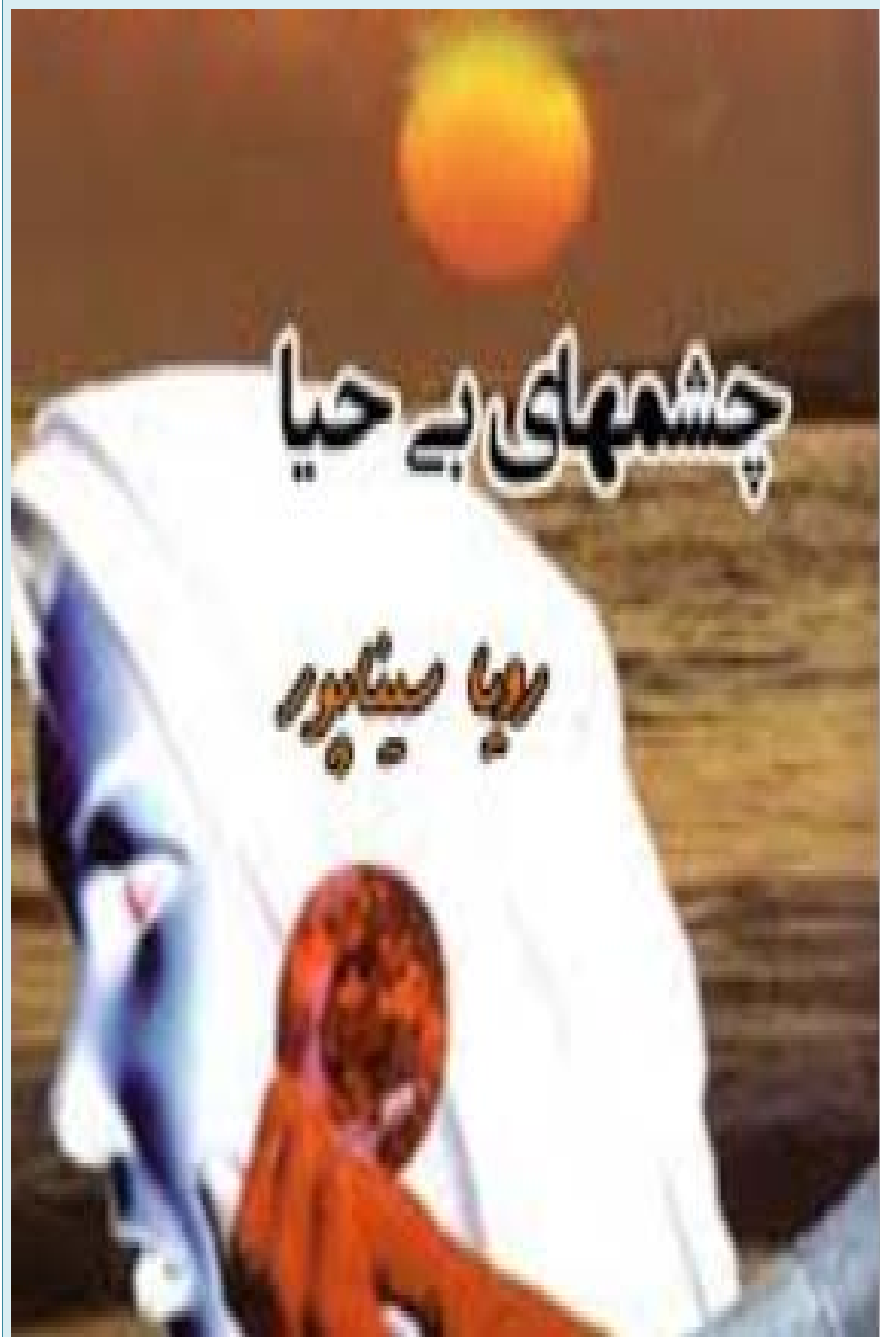


چشمهای بے حیا

ایمانی



چشم‌های بی‌حیا

نویسنده: رویا سیناپور
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی



دستی به صورتم که همیشه به تیغ التماس می کرد تا دوست و دشمن دانه های زود سپید شده را نبینند کشید و نگاه دزدانه ای به داماد جوانم که در واقع پسر خواهرم بود انداختم سپس پیشانی نازگل را بوسیدم و قطره اشکی که شاید درشتیش به حد یک مروارید می رسید را از گوشه بینی ام پاک کردم و گفتم:

- امشب در این لباس سپید که لباس بخت است همچون فرشته ای می مانی که عهد و پیمانی را بر بالهایت می کشی.

بعد آهی کشیدم که بیشتر شبیه نفس عمیق بود و افزودم:

- خوب گوش کن نازگل من! خوب می دانی که کوره راهی از جاده عشق به من و غروب زندگی ام اجازه نمی دهد تا در چنین موقعیتی و چنین لحظاتی پای سفره عقد تو و امید بنشینم. می دانم که می دانی چرا امشب مادرت در... گریه نکن نازگل من، می دانی که پدر وظیفه دارد امشب راز دلش را برای تو آشکار کند. امید هم در کنار تو بزرگ شده و پا به پای تو دشواریها و کمبودها را در زندگی متحمل شده، امید هم مثل تو محتاج مادر بود اما به تفاوت اینکه مادر امید...

- پدر از عمه جان برایم بگو، همین طور پدر امید.

بعد نازگل نگاهی به امید که سرش را پایین انداخته و نگاهش را به قران

سفره عقد دوخته بود کرد و ادامه داد:

- امشب من و امید با هم پیمات عقد می بندیم، پیمان عشق، پیمان وفاداری، پیمان صمیمیت، امشب امید به زندگی من امید می بخشد. امید خوشبختی امید درست زیستن، زیستن و گذشتن از پیچ و خمهای خیس که تنها با اشک دیدگان عاشقان خیس شده اند، زیستن زیر سقفی که حتی دانه های خاک و گلش فریاد عشق بر زبان می رانند، حتی آبی که آن خاک را به گل تبدیل کرده از چشمه وفا سرچشمه گرفته، زیستن در برابر رعد فقر توفان نداشتن، گردباد تقدیر، همان تقدیری که گاهی دستش بیرحم می شود ما در برابرش مقاومت می کنیم فقط با یک سلاح... عشق...

امید از روی صندلی بلند شد قران را برداشت و به سوی نازگل رفت و دست نازگل را طلب کرد سپس آن دست گرم که لحظه ای قبل بر گردن من حلقه شده بود را روی قران قرار داد و گفت:

- هر دوی ما می دانیم که مادر من پدر من در چه راهی...

امید نمی توانست با بغض گلویش نبرد کند. نازگل ادامه حرف امید را تشخیص داد و گفت قسم می خورم که هرگز راه مادرم را پیش نگیرم. قسم می خورم که هرگز اجازه ندهم به این چشمها نیز بگویند؛ "بی حیا"

داغ شدم، سوختم، مغز استخام به خاکستر تبدیل شد، بادی وزید اما نه گویی گردباد است که این خاکسترهای به جا مانده از عشق را دور جسم نحیفم می چرخاند و هر دانه از این خاکسترها خاطراتی را برایم زنده می کنند.

نگاهم دور اطاق چرخید حجله گل آرایی نازگل و امید، سفره عقد پهن بود ماهی گلی دور از هر غصه ای بازی می کرد و دور سیب سرخ و براق می چرخید گردوها و بادامهای طلایی عکس خود را در آئینه عقد می دیدند و به روی سکه های مبارک باد لبخند می زدند بوی اسپند می آمد نرگس وارد اطاق شد نگاهم به طرف او چرخید در حالیکه صلوات می فرستاد به سوی نازگل آمد.

آ... آه چقدر نرگس پیر شده خمیده و تکیده موهای سپیدش را از فرق وسط به کنار شانه زده و یک دست به کمر و دست دیگر را به دور سر نازگل می چرخاند؛ « دخترم نازگل الهی سپید بخت بشوی مادر » بعد سری به علامت تاسف و توام با دلسوزی تکان داد و با دستی که تا لحظاتی پیش به کمر زده بود اشاره کرد تا نازگل سرش را خم کند و او با قد کوتاهش بتواند لبهای باریک و چروکیده اش را به پیشانی نازگل برساند.

صدای نرگس هم خسته بود. او هم همراه من تمام این جاده و کوره راه را پیموده و حالا به تماشای غروب انتهایش خیره شده بود.

دست در جیب شلوارم کردم و چند اسکناس پشت سبز بیرون کشیدم.

- بگیر نرگس! هر چند محبتهای تو با پول جبران نمی شود اما...

به سویم چرخید تنها یکی از اسکناسها را برداشت و گفت:

- دست شما همیشه برای من خیر و برکت داشته آقا من همیشه محتاج پدر

بزرگوارتان و همینطور حاج خانم بودم و هستم.

خواست از اطاق خارج شود گفتم:

- بمان.

نرگس ایستاد و نگاهم کرد. زیر چشمانش پر از چروک بود. هر چروک نشانگر هزاران سختی، هر چروک یاد آور هزار خاطره تلخ. پیرزن عمرش را در خانه پدری من سر کرده بود. پیرزن عمری در این منزل خدمت کرده بود او نه تنها من، خواهر و برادرم بلکه امید و نازگل را هم تربیت کرده بود. نرگس جدا از دایه بودن دوست و رازدار خوبی هم بود.

- بیا نرگس بیا روی این صندلی راحت کنار شومینه بنشین. بیا که این پیپ تنها از خاطرات تلخ و شیرین باقی مانده بیا که هر بار دود این توتونها از دهان من خارج می شود خاطره دیگری را زنده می کند. بگیر نرگس می دانم که تو هم دلت میخواهد آه جگرت را با همین دودها خارج کنی تا کسی متوجه این آه های

جگرسوز نشود.

نرگس کنارم نشست. نازگل لباس عروسی اش را دور خودش روی زمین پهن کرد و سرش را روی زانویم قرار داد. امید نیز سراپا گوش به لبهایم خیره شده بود.

- اسفند ماه بود سال...

کمی فکر کردم و گفتم نرگس چه سالی من از فرانسه برگشتم؟ نرگس با حافظه قوی که داشت فوراً پاسخ داد:

- سال ۱۳۳۶ بود فرهاد خان! بله خوب به یاد دارم آن روز در همین منزل چه غوغایی بود.

نرگس خنده بریده ای سر داد و رشته کلام را به خودم سپرد.

- بله برفها آب می شدند و گلهای بهاری در میان چمنها که مرغک شده بودند خودنمایی می کردند. رائنده پدر و مباشر مرا از فرودگاه تا منزل همراهی کردند. چه روزی بود چه تشریفات! چه میهمانی! هنوز صدای پدر در گوشم می پیچید. «دکتر فرهاد بلاخره از فرانسه برگشت» و صدای مادرم: «ما همگی به فرهاد و اراده اش افتخار می کنیم» و هیاهویی که بین مدعوین برقرار بود و تبریکهایی که چهره ام را بشاش تر و خندان تر می ساخت. برادرم فرزاد حسادت می کرد. او نیز یک سال قبل از انگلیس برگشته بود اما با دست خالی و زحماتی که برای خاله و شوهر خاله ام در انگلیس به جا گذاشته بود.

و اما خواهرم...

اشکم سرازیر شد. امید نگاهم کرد سرم را به زیر افکندم. طاقت دیدن چهره امید را نداشتم. دودی که از پیپ برمی خواست تنها می توانست اندکی چهره شرمزده مرا در برابر دیدگان او تار نشان بدهد. تنها صدای سوخته شدن هیزم شومینه بود که به جنگ سکوت می رفت. هیچکس صحبت نمی کرد. سوالی در کار نبود. همه منتظر شنیدن بودند. ای کاش لبهای من نیز مجبور نبودند این

داستان...

آن روز خواهرم فریفته اولین کسی بود که ورودم را به منزل خوش آمد گفت. دستهایش دور گردنم آویخته شدند. اشکهایمان مهلت صحبت کردن را از لبها گرفته بودند. فریفته سر روی شانه ام گذاشت و من موهای پیریشانش را لا به لای انگشتهایم لمس کردم. گاهی هر دو در چشم هم نگاه می کردیم و بعد فریفته صورتش را بوسه باران می کرد و می بوئید. خوب نگاهش کردم چه قدر شبیه خودم شده بود. گفتم چه قدر بزرگ شده ای فریفته! عکسهای که برایم فرستاده بودی هیچکدام... میان حرفم زد زیر خنده و گفت؛ از بس که لباسهای رنگ و وارنگ پوشیده ام و ادا اظفار ریخته ام هیچکدام چهره واقعی ام را نشان نداده اند درسته؟ به قد و بالایش نگاه کردم فقط چند سانتیمتر از من کوتاهتر بود. کفشهای پاشنه دارش را به کناری پرت کرد و خنده کنان گفت دوست ندارم یک و هشتاد بشوم این قد بلند فقط برازنده برادر عزیز خودم...

حاج خانوم در حالی که سعی می کرد لبه های چادر از لای دندانهایش جدا نشود به سوی من دوید دستهایش را باز کرد و مرا در آغوش کشید. گفتم:

- حاج خانوم گریه برای قلب شما خوب نیست.

گفت:

- الهی مادر به فدایت با آمدن تو قلب می خواهم چه کنم.

پدر عصا زنان دستی به محاسن سپیدش کشید و من آغوش مادر را رها کرده و به آغوش پدرم پناه بردم. آه.. دست نوازشگر یک پدر مهربان، فداکار.

- خوشحالم پدر که با دست پر برگشتم. شما بلاخره به آرزوی چندین ساله خود رسیدید.

مادر فوراً نرگس را صدا زد:

- اسپند دود کن نرگس به غلام هم بگو گوسفند را قربانی کند روشن کردن ریشه ها را فراموش نکن.

وارد ساختمان قدیمی شدیم درهای اندرونی باز شدند شیشه های رنگی کنار رفتند بوی گلاب آمد. بوی عود، بوی شب بو و بوی یاسهای بهاری که رقص کنان از لابلای پرده های توری که پشت درهای بلند چوب گردو آویخته شده بودند به میان می آمدند. الحق که خانه پدری قلب انسان است و بدون آن نفس کشیدن غیر ممکن میشود. چشم دور اطاقی که شاید حدود چهل یا پنجاه متر میشد چرخاندم سر گوزنها و آهوها به ردیف روی دیوار خودنمایی می کرد. اسلحه شکار پدر شمشیر پدر بزرگم و بلاخره ببری که آخرین شکار پدرم بود. این اطاق هیچ تغییری نکرده من حدود بیست سال از این اطاق دور بوده ام. آن روز که این منزل را با تمام خاطرات کودکیم ترک می کردم فقط نه سال داشتم.

بیست سال گذشت، بیست و نه سال از عمرم سپری شد. حالا یک جراح قلب به منزل پدری ام برگشته ام.

نرگس با سینی که چند گیره نقره لیوانهای شربتش را حفظ می کردند روبرویم ایستاد و گفت:

- فرهاد خان خوش آمدی، تشنه هستی بفرما پسر.

دلم می خواست اطاقهای دیگر را بینم از جمله اطاق خودم. یک لیوان شربت برداشتم و قدم برداشتم. از پنج دری گذشتم. سمت راست سالن پذیرایی بود. نرگس فوراً در را برایم باز کرد. فقط سرم را داخل بردم همه چیز مرتب بود مثل قدیم. نسیم پرده های توری سپید را می رقصاند مبلهای سنگین که رویه ای از مخمل ایتالیائی داشتند چند عسلی را مابین خود حفظ می کردند. تابلوهای نقاشی فرشهای ابریشم و مجسمه هایی که یادگار پدر بزرگم بود هیچیک از جای خود حرکت نکرده بودند. به اطاقی که به عنوان سالن غذا خوری شناخته شده بود رفتم. اطاقی با یک ایوان سرتاسری که به سمت باغ قرار داشت. درها باز بودند پرده ها کنار کشیده شده و شمعدانهای ده شاخه نقره هریک شمعی را در خود حفظ می کردند. همان میز غذا خوری با پایه های منبت

کاری، همان رومیزی گل ابریشم که از جنس تافته بود، همان تابلوی شام آخر و لوستره‌های چهل چراغ برای درخشیدن غذاهاى رنگارنگ. به سوى ایوان رفتم پر از شب بو و گیلّاس‌های مجلسی. نگاهم را به آخر باغ دوختم. از لابلای برگ‌های سبز و خرم می توانستم حوض بزرگ را ببینم. همان جا که محل بازی من و برادرم فرزاد بود. دور حوض می چرخیدیم و قایق‌های نفتکش خود را به جان هم می انداختیم. سر به سر ماهی گلی‌ها می گذاشتیم و گاهی آب‌های حوض را توسط مشت‌های کودکانه خود بر سر یکدیگر می پاشیدیم. چه روزهایی بود. چه شب‌هایی، آن شب‌ها که همه دور هم روی تخت کنار حوض می نشستیم تا نرگس و مادر بساط عصرانه یا شام را برقرار کنند.

بگذریم به اطاق خودم رفتم انگار بیست سال فقط بیست روز گذشته بود. قد بلند و سن خودم را فراموش کردم. لحظه‌ای خود را همان کودک نه ساله پنداشتم. روی تختم پریدم کتاب‌هایم را ورق زدم مشق‌های شبم را نگاه کردم امضاءهای معلم ریاضی نمره‌های بیست ورقه‌های امتحان مداد رنگی‌های تراشیده که هر یک اندازه‌ای داشتند دفتر نقاشیم را ورق زدم چه خط‌های نامرتبی این نهنگ را من کشیده بودم؟ چرا رنگش سیاه است چرا در آب دریا نیست؟ چرا و چرا‌های دیگر که به مغزم فشار می آوردند.

بعد از ظهر بود هوا گرم شده بود مادر هندوانه سرخی را قاچ کرده در ظرف کریستال چید نرگس ظرف چینی که نقش و نگارهای قدیمی داشت را پر از گوجه سبز و بادام‌های سبز کرد و اطرافش را با خیارهای قلمی تزئین کرد بعد میان هر کدام یک شکوفه بهاری گذاشت.

- فرهاد جان!

نگاهم را به سمت حاج خانم چرخاندم.

- بله مادر.

در حالیکه شکر لابلای توت فرنگی‌های درشت و پاک می ریخت گفت:

- امشب به خاطر تو ترتیب یک مهمانی بزرگ را داده دلم می خواهد از قبل بدانی چه کسانی در این مهمانی دعوت دارند.

خندیدم و یک دانه گوجه سبز را به نمک آغشته کردم در دهان گذاشتم.
- می دانم مادر. حاج دایی احمد، حاج دایی محمود و عموهای محترم با خانواده های محترمشان.

حاج خانوم نگاه پرجذبه اش را که هنوز ابهت گذشته را حفظ می کرد به صورتم انداخت و گفت:

- فاطمه و محبوبه هم می آیند.

- اوه که اینطور دختر دایی های عزیزم که در واقع نور چشمی شما نیز هستند.

فریفته با یک سبد گل زیبا که همه گلهای باغ خودمان بود وارد اطاق شد و یکرست جایی کنار من برای نشستن انتخاب کرد.

- این گلها را چیدم برای فرهاد تا امشب به هرکدام که دلش خواست...
میان حرفش گفتم:

- هرکدام که دلم خواست بدهم یا انتخاب کنم؟

حاج خانوم به جای فریفته جواب داد:

- من که قبلاً در نامه ها برایت نوشته ام پسر من تو باید به یکی از دختردائی هایت...

فریفته گل را به دستم داد و نگذاشت صحبت مادر تمام شود گفت:

- محبوبه، محبوبه خوشگل تر است اخلاقی هم بهتر از فاطمه است.

مادر کاسه هفت رنگ پر از توت فرنگی را جلوی من گذاشت و گفت:

- فاطمه هم دختر نجیب و زیبایی است، بگذار فرهاد جان خودش تصمیم

بگیرد. فاطمه و محبوبه هر دو دخترهای برادر من هستند. محبوبه همین امسال لیسانس مامایی گرفت و در بیمارستان باهر مشغول کار شد. فاطمه که کوچکتر

است یک سال دیگر باید درس بخواند تا فارغ التحصیل بشود.

غروب شده بود فریفته به اطاق خودش رفت تا لباس جشن بپوشد. مادر مرتب دستور میداد و کارها را بررسی می کرد. فرزند که تازه از باشگاه آمده بود سلام و احوالپرسی نه چندان گرمی کرد و به قصد دوش گرفتن به حمام رفت. آشپزها هر یک مشغول کاری بودند به دیگهای که روی اجاق بودند چشم دوختم یکی از کارگرا مرتب زغال های داغ را روی سینی هایی که به عنوان در دیگ انتخاب شده بودند می ریخت. دیگری مراقب بود تا آتش اجاق ها کم و زیاد نشود. پدر مرتب در رفت و آمد بود تا میزهای شام را خدمتکارها مرتب بچینند. این همه تشریفات فقط برای برگشتن من بود یا انتخاب همسر آینده ام؟ نمیدانم.

میزها در باغ چیده شدند. ظرف های سالاد دیس های ژله و ظرفهای شیرینی بشقابهای نقره در کنار قاشق و چنگالهای مخصوص خود، هوا کاملاً تاریک شده بود اما باغ آنقدر روشن بود که حتی تاریکی آسمان به خود اجازه نمیداد تا در منزل پدر خودنمایی کند. میهمانها آمدند. درهای باغ باز شدند اتومبیلها هریک به سمتی رفتند. مادر به طرف برادر بزرگش حاج محمود رفت.

- چه عجب برادر یادی از خواهرت کردی؟!

این محبوبه بود که هاز اتومبیل پائین آمد دختر بزرگ حاج محمود هنوز چهره کودکیش را می توانستم در آن صورت پوشیده تشخیص بدهم. چادر مشکی به سرداشت. تنها اندکی از صورتش نمایان بود. به سمت من آمد و سلام کردم و فقط یک قدم برداشتم. سرش را پایین انداخته و بی آنکه نگاهی به من بکند گفت:

- خوش آمدید فرهاد خان، خوشحالم از اینکه به مملکت خودتان برگشتید. هنوز جوابی نداده بودم که فاطمه سر رسید. او نیز مانند دختر عمویش چادر به سر داشت و تنها چشمانش را می توانستم ببینم. چشمان ریز و سیاهش را از

دیدگان من جدا کرد و در حالی که به نقطه ای از باغ خیره شده بود گفت:

- سلام فرهاد خان، خوشحالم که شما را سربلند و سلامت می بینم.

لحظه های بازیهای کودکانه ام با آنها را به یاد آوردم. چه قدر بزرگ شده اند. وصف حالشان را بسیار از مادر و فریفته شنیده بودم اما دیدن از نزدیک وصف حال دیگری داشت. فریفته به میان ما آمد. موهایش را پریشان کرده بود. چشمهای درشت و مشکمی اش را به طرز ماهرانه ای آرایش کرده بود. پوست صورتش زیر آن همه کرم مخصوص برق میزد. ناخنهای لاک زده و لباسی که بیشتر از یک متر پارچه برای دوختش استفاده نشده بود. دختر دایی ها فریفته را بوسیدند و کلی او را به خاطر زیبایش تشویق کردند. آنها را به حال خود گذاشتم و به سمت عموها و دایی ها شتافتم. حاج محمود و حاج احمد هر یک در طرفین من جایی برای خود انتخاب کردند. عموها و زن عموها در طرف دیگر میز روبروی من نشستند و هر کدام جمله ای ماهرانه تر برای احوالپرسی به کار بردند. یک چشمم به دختردایی ها بود و چشم دیگرم به فرزند، مرتب می رفت و می آمد. به هر طریقی خودش را کنار فاطمه جا می داد و آهسته جمله ای می گفت که من به راحتی نمی توانستم بشنوم. از حاج محمود سراغ پسرش را گرفتم. می دانستم او هم در یکی از دانشگاههای آمریکا تحصیل می کند اما نمی دانستم چه سالی فارغ التحصیل می شود و به ایران برمی گردد، حاج محمود پپ را گوشه لبش قرار داد و گفت:

- می خواهیم برایش یک دختر انتخاب کنیم، وقتش رسیده که علی هم ازدواج کند.

خندیدم و گفتم چه کسی بهتر از فاطمه چرا دختر برادر خودتان را برایش...

دایی زیر چشمی نگاهی کرد و آهسته گفت:

- فاطمه برای کس دیگری در نظر گرفته شده.

نمی دانم چرا در آن لحظه فکر کردم منظور دایی من هستم. عرق سردی بر

پیشانی‌م جای گرفت و سرم را به زیر افکندم.

فرزاد روی یک صندلی کنار دایی احمد نشست و با صدای بلند گفت:

- خب حاج احمد عزیز بالاخره نگفتی قرار شد چه کسی کارخانه اهواز را بچرخاند؟

مباشراً از آن سر میز نگاهی به پدرم افکند و گفت:

- قرار است آخر هفته همگی برای تعطیلات عید نوروز به اهواز برویم منزل پدری بنده، هم فال است هم تماشا. در ضمن حاج احمد عزیز هم می‌تواند به راحتی تصمیم درستی برای کارخانه اش بگیرد.

حرارت آتش اجاقها اجازه را از سوز اسفند ماه گرفته بود. مادر مرتب به میهمانها تاکید می‌کرد:

- هر کس سردش شده برود داخل ساختمان. چند میز شام هم داخل سالن غذاخوری چیده ایم.

فاطمه و محبوبه بلند شدند. فریفته نیز به دنبالشان راه افتاد. با لباسی که فریفته به تن داشت حق با من بود که فکر کردم سردش شده اما فاطمه و محبوبه را نمی‌دانم به چه علت شاید معذب بودند و نمی‌توانستند راحت شام میل کنند. قبلاً از مادر شنیده بودم آنها در جمعی که نامحرم داشته باشد راحت نیستند و اکثراً گوشه ای دور از چشم نامحرم برای وقت گذرانی در میهمانیها انتخاب می‌کنند. در این میان فرزاد را دیدم که به سمت ساختمان رفت. نگاهم سایه اش را تعقیب کرد. درهای ساختمان همه باز بودند. دیدم که فرزاد از پنج دری نیز گذشت و به سمت چپ یعنی غذا خوری رفت. بلند شدم کدام حس بود که مرا وادار کرد دنباله رو آنها باشم و به اطاق غذا خوری بروم نمی‌دانم، شاید فقط حس کنجکاوی!

فاطمه و محبوبه همچنان چادر را تا روی ابروان پایین آورده بودند و خود را معذب نشان می‌دادند. فریفته موهای پریشان مشکی اش را به یک سو حرکت

داد و خنده کنان گفت:

- عقد دختر عموکه در آسمانها بسته شده، حتماً حکایت‌هایی هم باید بین دل‌های پسر عمه‌ها و دختردایی‌ها باشد چرا شما اینقدر خود را مودب می‌کنین فرهاد و فرزاد که غریبه نیستند.

دستم را روی شانه فرزاد گذاشتم و گفتم:

- بهتر است دخترها را تنها بگذاریم.

فرزاد که اصلاً تمایل نداشت سالن غذا خوری را تک کند بناچار به دنبال من آمد و فریفته به خواسته محبوبه در سالن را پشت سر ما بست. به سمت باغ می‌رفتیم که فرزاد زیر لب از من پرسید:

- اگر سوالی بپرسم جواب بی‌شاخ و برگ می‌دهی؟

گفتم:

- برو سر اصل مطلب و بپرس.

گفت:

- به فاطمه که نظر نداری؟

- نه به هیچوجه.

نفس راحتی کشید و گفتم:

- خیالم راحت شد. فقط نگران بودم فاطمه را برای همسری انتخاب کنی. می‌دانی که اخلاق پدر و مادر چگونه است. تو برادر بزرگ هستی و حق انتخاب

داری اگر فاطمه را...

گفتم:

- فرزاد من نه نظری نسبت به فاطمه دارم نه به محبوبه.

ایستاد و ماتش برد. خیره در چشم‌هایم پرسید:

- نه فاطمه و نه محبوبه؟

فقط سرم را تکان دادم و راه افتادم.

هنوز ایستاده بود که گفت:

فرهاد!

به سویش چرخیدم و گفتم:

- سوال نکن که خودم هم نمی دانم.

با اینکه ناباوری از چشمهایش می ریخت اما راه افتاد و دیگر هیچ نگفت. نمی دانم چرا هر چی بیشتر به فاطمه یا محبوبه فکر می کردم احساسم کورتر می شد. نمی دانم چرا حتی لحظه ای نمی توانستم یکی از آنها را به عنوان همسر آینده ام مجسم کنم. نمی دانم چرا دلم برای هیچکدام نمی تپید.

نیمه شب بود میهمانها رفته بودند. کارگرا مشغول جمع آوری ظرفها و دیگ ها بودند. صدای برخورد قابلمه ها و کاسه ها بشقابهای پر از کف ابتدا بر سطح حوض و چند لحظه ای بعد در آب فرو می رفتند. در باغ قدم می زدم. برق اطاق فرزاد روشن بود. می دانستم به چه علت خواب به چشمش راه نمی یابد. خوش به حالش. کسی را دوست دارد. به کسی که دوستش دارد فکر می کند. با یاد فاطمه می خواهد بخوابد و با یادش چشم باز کند. اما من؟ چرا هرگز دل به کسی نبسته ام. چه طور ممکن است حدود سی سال از عمر یک جوان بگذرد بی آنکه بتواند دل را به کسی ببازد.

مادر روی ایوان سالن غذا خوری ایستاد:

- فرهاد جان خسته ای عزیزم نمی خوابی؟

گفتم:

- می خواهم امشب کمی در خلوت خودم خاطرتم را به یاد بیاورم. شما بروید

و استراحت کنید.

فریفته از پشت سر صدایم کرد:

- فرهاد.

به سویش نیمه چرخ می زدم. شاخه گلی را به سویم گرفت و گفت:

- این را محبوبه چید اما نمی دانم چرا در یک بشقاب خالی که کنارش بود جا گذاشت.

شانه هایم را به علامت نمی دانم تکانی دادم و گفتم:

- خودت چه فکر می کنی؟

لبهای سرخش را به یکدیگر مالید و گفت:

- فکر می کنم برای تو جا گذاشته!

هیچ حسی به درونم راه نیافت. ذوق زده نشدم. گل را نقاپیدم. صدای کوپیده شدن قلبم نیامد.

- بگیر فرهاد مال توست.

هنوز دست فریفته به سمتم دراز بود حتی دستم طالب نبود گل را بگیرد گفتم:

- من خسته هستم فریفته نیاز به استراحت دارم.

و همین که چند قدم از فریفته دور شدم گفتم:

- فرهاد!

ایستادم. گفتم:

- می خواستم راجع به موضوعی دیگر با تو صحبت کنم.

پرسیدم:

- چه صحبتی؟

گفتم:

- پسر مباشر را دیده ای؟

گفتم:

- نه اما وصف حالش را شنیده ام. همان که چند بار به خواستگاری تو آمده و

جواب نه شنیده بود؟

فریفته از اینکه چهره اش از شرم سرخ شده بود به روی خود نیاورد و گفت:

- چند سال است که من و کریم منتظر نشسته ایم تو بیایی. می خواهم با پدر صحبت کنی. مادر را راضی کنی. آنها به حرف تو گوش می کنند فرهاد. کریم پنج سال است که انتظار تو را می کشد.

در چشمهای خواهرم عشق را به راحتی می دیدم. به راحتی صدای ناقوس قلبش را می شنیدم. لرزش دستهایش را تشخیص می دادم. آن زمان که خودش را به من رساند و دستش را روی شانه ام گذاشت.

- خواهش می کنم فرهاد؟!

دست راستم را روی دست چپش گذاشتم. دستش سرد بود. نیاز به گرما داشت. گرما اما نه گرمای دست من، گرمای یک دست که یاریش دهد، امیدش و پناه دلش باشد. آهسته گفتم:

- من هر کاری بتوانم برای خواهر عزیزتر از جانم انجام میدهم.

جیغ خفیفی که به سختی از گلویش خارج شد زد و گفت:

- ممنونم فرهاد. گفتم:

- اما فریفته فکر نمی کنی کریم... نمی خواهم جمله ام توهینی در بر داشته باشد اما می خواهم بگویم شاید کریم قدر تو را نداند این طور که امشب از دایی احمد شنیدم گویا تو را برای علی در نظر دارند.

فریفته با صدای که پر از بغض بود گفت:

- من هیچ علاقه ای به پسری که فقط زمان کودکیم هم بازی بوده ندارم و هیچ شناختی به رفتار و اخلاقش ندارم.

- اما فریفته علی یک پزشک است.

و او فوراً جوابم را داد:

- کریم هم بیمار است، بیمار روحی، به خاطر من. اگر به من نرسد دیوانه می شود. تو کریم را از نزدیک ندیده ای. نمی دانی چه جوانی است. سواد آنچنانی ندارد. پول زیادی ندارد اما وجودش آغشته به عشق است می فهمی فرهاد؟

مفهوم عشق را می فهمی؟

با اینکه واقعاً نمی دانستم اما سر تکان دادم و گفتم:

- بله می فهمم.

ریسه ها خاموش شدند. باغ به تاریکی گرائید. فریفته را به دشواری می توانستم ببینم اما از صدای زمزمه اش که شعری از خواننده معروف می خواند می توانستم حدس بزنم به کدام سو می رود. صدای خش خش برگها در برابر باد بهاری.

بهار تا چند روز دیگر جانشین زمستان می شود. بهار فصل شکفتن و فصل عشق... پس چرا من عاشق نشدم. مثل فرزاد و فریفته؟

فقط سه روز به تحویل سال مانده بود. ساعت ده صبح در باغ باز شد و اتومبیل حاج محمود و حاج احمد وارد شدند. چشمم به لبخند محزون لبهای محبوبه افتاد. نگاهم را به سویی دیگر چرخاندم. همه آماده رفتن بودیم سفر به اهواز. منزل مباشر پدر کریم. فریفته از همه ما خوشحال تر بود سر از پا نمی شناخت. خوش به حالش چه شور و حالی داشت. اتومبیل پدر شورات نوا بود رنگ کرم فرزاد آخرین چمدان را هم از فریفته گرفت و در صندوق عقب گذاشت. پدر سوئیچ اتومبیل را به طرف من گرفت:

- چشمانم کم سو شده فرهاد جان بهتر است تو رانندگی کنی.

لب گشودم که بهانه ای بتراشم. مادر در حالی که چادر را روی سرش مرتب می کرد گفت:

- اگر می خواهی بهانه گواهینامه را بگیری همه می دانیم که همین دو روز پیش گواهی نامه مملکت خودت را گرفته ای عزیزم، اینقدر بی حوصله نباش. پسرم، دایی محمود بوق می زند خوب نیست منتظرشان بگذاری. فرزاد برو جلو بشین من و حاجی آقا می خواهیم بعد از سالها کلی باهم درد و دل کنیم.

راه افتادیم به سوی اهواز. مباشر در ماشین دایی احمد نشسته بود و فرزاد

تمام حوشش پیش فاطمه بود. بالاخره فریفته به زبان آمد و گفت:

- بهتر نبود جای فرزند رو با مباشر عوض می کردیم؟

فرزند فوراً پاسخ داد:

- بله بهتر بود خصوصاً برای شما. مباشر حرف نگفته از کریم دارد که بگوید.

پدر با لحنی آمرانه گفت:

- بس کنید. خوب نیست اینقدر سر به سر هم میزارین.

اذان ظهر در حرم حضرت معصومه بودیم.

- مگر تو نمی آیی زیارت فرهاد؟

همه پیاده شده بودند و به سوی حرم می رفتند.

- نه پدر شما بروید من در اتومبیل میمانم جای پارک نیست.

پدر با اینکه دلخور شده بود اما به روی خودش نیاورد و رفت. به گنبد حضرت معصومه خیره شدم به کبوترهایی که دسته دسته پرواز می کردند و گاهی روی گنبد می نشستند. به مناره های بلند و به مردمی که به سوی حرم هجوم می بردند. آیا به راستی هیچکدام از اینها دست خالی از حرم باز می گشتن؟ کدام یک هنوز شانه هایش زیر بار بار گناه سنگینی می کند. کدام یک با دل شکسته حرم را ترک می کند. نمی دانم من که در پاریس بزرگ شده بودم، من که با فرهنگی دیگر آشنا بودم، من که عاشق تمدن بودم، شاید از دل هیچ کدام از آنها آگاه نبودم و برایم دین و متدین بودن مسخره می آمد.

ساعت دو بعد از ظهر بود قدمه ایم حتی یاریم نمی کردند در بازار قدم بزنم مغازه ها و اجناسشان در نظرم مسخره می آمد، پوچ بودند.

محبوبه مهر نماز خرید. تسبیح خرید. نبات و سوهان خرید. بعد از من

پرسید:

- شما چیزی نمی خرید؟

خندیدم و گفتم:

- چیزی برازنده خودم در این مکان نمی بینم.

نگاهی نه چندان طولانی به تمام اجزای بدنم انداخت و زیر لب گفت:

- استغفر الله...

در دل او را هم به مسخره گرفتم.

مادر در کنارم ظاهر شد.

- بیا فرهاد جان برای تو خریدم بگیر انگشتت...

انگشتر عقیق درشتی در دست مادر بود. نگذاشتم جمله اش را تمام کند

گفتم:

- بهتر است به پدر هدیه بدهید من به این چیزها علاقه ای ندارم.

لعنت به من که دل مادرم را شکستم. ساعت چهار بعد از ظهر بود که راه افتادیم. من پشت سر دایی محمود حرکت می کردم. محبوبه گاهی برمی گشت و نگاهی کوتاه به من می انداخت. نور خورشید از سمت راست شیشه چشمم را آزار می داد. عینکم را روی چشمم گذاشتم. بهتر می توانستم محبوبه را ببینم. لحظه ای او را با دختر های غربی مقایسه کردم. با آن چهره که همیشه در نظرم پرورانده بودم. هیچ شباهتی به دختر رویاهای من نداشت. نمی توانم بگم محبوبه زشت بود اما زیبا و طناز هم نبود. برازنده من نبود. او دختری کوتاه قد و اندکی چاق با صورتی گوشتی و درشت اما چشمانی ریز، بینی گوشتی اما نه چندان بزرگ و لبهای باریک بدون خط، روی گونه هایش چال می رفت و به همین علت هنگامی که محبوبه قصد خندیدن داشت من رو برمی گرداندم تا لپهایش را ببینم.

- در چه فکری هستی فرهاد. خوب محبوبه را در تور انداختی ها، نگاه کن یک لحظه هم نگاه از تو بر نمی دارد، باور کن. کتابی که در دستش گرفته به ظاهر می خواند تمام حواسش پیش توست البته بیچاره حق هم دارد. جوانی مثل تو کجا پیدا می شود.

- بس کن فریفته ای کاش همانگونه بود که تو می گفتی ای کاش می توانستم دلم را راضی کنم محبوبه را بخواهد. مغزم پسندیده اما دلم...

پدر چرت می زد. مادر تسبیح در دست دیگر سپرد و گفت:

- خیلی هم دلت بخواهد مگر محبوبه چه عیبی دارد. تحصیل نکرده یا قیافه و هیکل ندارد. نه جانم بگو دختر عشوه ای می خواهم، قری می خواهم، روزی یک مدل عوض کند، اهل بزن و برقص باشد مثل فریفته.

- واه مگر من چکار کرده ام. لباس عوض کردن و آرایش کردن هم گناه دارد؟ مادر نالید و با لحنی که بیشتر دلسوزانه به نظر می رسید گفت:

- من که هر چی تلاش کردم نتوانستم مثل زن برادرهایم بچه هایم را تربیت کنم. شماها از یک خون دیگر هستید و اصلاح پذیر هم نیستید. نه تو نه فرهاد نه فرزاد.

فرزاد به اعتراض گفت:

- اما من که راضی هستم با فاطمه ازدواج کنم مادر.

و مادر دوباره آهی کشید و قبل از اینکه تسبیح را بچرخاند گفت:

- آخر شاهنامه خوش است. تو هم چشم به کارخانه دایی احمد دوخته ای. درس که نخوانده ای و هر چه پول فرستادیم به دست باد فنا سپردی. حالا قصد مال دایی احمد بیچاره را کرده ای.

پدر غرغر کنان گفت:

- چقدر غیبت می کنید! دست بردار زن، به ما چه مربوط است می خواهد محبوبه را بگیرد یا نگیرد ما وظیفه داریم...

و بنای خروپف گذاشت و دیگر ادامه نداد.

هوا تاریک شده بود. به اصفهان رسیدیم. کنار زاینده رود هر سه اتومبیل توقف کردند. پیاده شدیم. چه هوای. چه نسیم ملایمی. بوی عید می آمد. سبزه ها نمناک بودند. زن دایی ها هر کدام بساط چای و شام را فراهم می کردند. گلیم

ها پهن شدند. منقل پر از ذغال شد. یخها و نوشابه ها در کلمن ریخته شدند. پدر تکه های خرد شده مرغ را به سیخ می زد. دایی محمود ماست و خیار درست می کرد و دایی احمد مراقب بود تا آتش منقل خاموش نشود. محبوبه و فاطمه مسئولیت درست کردن سالاد را به عهده گرفتند و مادر مشغول دم کردن برنج شد.

صدای مباشر و فریفته را که کنار آب نشسته بودند فقط من می شنیدم. مباشر از پسرش کریم می گفت، فریفته از شنیدن لذت می برد و گاهی سوالی می کرد.

بوی جوجه کباب تمام فضای اطراف را پر کرد. نگاه محبوبه حتی لحظه ای از من جدا نمی شد. هیچ احساسی نداشتم. انگار نگاهی جدا از نگاه فریفته نبود. او را همچون خواهرم می پنداشتم.

- فرهاد جان کمک کن سفره را پهن کنیم.
محبوبه از جا پرید:

- بده به من عمه جان. درست نیست فرهاد خان...
حرفش را خورد و مشغول پهن کردن سفره شد.

همان شب به اصرار مباشر و حاج احمد راهی اهواز شدیم. مادر عقیده داشت بایستی سر سفره عید همه دور هم جمع باشیم و بیشتر از بقیه واهمه داشت هنگامی که سال تحویل می شود ما در جاده ها باشیم. تمام شب رانندگی کرده بودم. از شدت خستگی مرتب چرت می زدم. به اهواز که رسیدیم فرزند پست فرمان نشست اما آنقدر تند رانندگی می کرد که مرتب پدرم عصبی میشد و هشدار می داد:

- آرامتر فرزند جان. چه خبرت است. می خواهی جلوی فاطمه..
حرفش را خورد و افزود:
- لا اله الا الله.

هر بار که چرت می زدم گردنم خم می شد و همین که سرم به شیشه سمت راست برخورد می کرد از خواب می پریدم.

- بیدار شو فرهاد جان. رسیدیم. منزل مباشر داخل همین کوچه است. یادت می آید حاجی آقا، سال گذشته که آمده بودیم سر همین کوچه برایمان گوسفند قربانی کردند.

هنوز جمله مادر کامل نشده بود که دو مرد هیکل درشت با لباس سپید بلند، گردن یک گوسفند را گرفتند و به وسط کوچه آوردند. دایی محمود بوق زد. فرزاد ترمز کرد و پشت سر اتومبیل حاج احمد ایستاد. مباشر از اتومبیل دایی احمد پیاده شد و به کمک آن دو مرد رفت. با اینکه هنوز درست و حسابی خواب از چشمان خسته ام فاصله نگرفته بود اما خوب تشخیص می دادم زنی با لباس عربی و دختر بچه ای در حالیکه اسپند دود می کردند اطراف اتومبیل ما چرخی زدند.

به سوی مادر چرخیدم و پرسیدم:

- این تشریفات برای ورود ما است؟

مادر در حالیکه با حرکت سر از آن زن تشکر می کرد به من پاسخ داد:

- آره مادر، مباشر و خانواده اش هر سال به ما لطف داشته اند.

فریفته لبخند رضایت بخشی روی لبانش مهمان کرد و گفت:

- خصوصاً پسرش که سنگ تمام می گذارد.

پدر به اعتراض گفت:

- بس کن فریفته.

و فریفته فوراً ساکت شد و ابروانش را در هم فرو برد.

پیاده شدیم. کوچه با اینکه چندان باریک نبود اما گذاشتن از کنار اتومبیلها

کمی مشکل به نظر می رسید. هنوز خاکها نم داشتند. مباشر از مردی که خون

گردن گوسفند را می شست پرسید:

- مگر دیشب باران باریده؟

و مرد با لهجه ای که شباهت زیادی به زبان عربی داشت گفت:

- بله آقا. سه شب است که مرتب باران می بارد. برکت است آقا. خیر و برکت.

و مرد دوم که آب روی دست اولی می ریخت ادامه داد:

- اتفاقاً صبح زود یکی از دوستانم را در ترمینال دیدم. می گفت طرف دزفول سیل آمده. مگر شما ندیدید؟
مباشر جواب داد:

ما از جاده ایزه آمدیم. دلم می خواست این آقای دکتر عزیز ما...
و دستش را روی شانه من قرار داد و افزود:

- جاده ایزه را ببیند و بداند که در ایران هم چه جاده ها و گردنه ها و دره های زیبایی وجود دارد. بفرما تو دکتر جان. بفرما. می دانم خیلی خسته هستی. باید اول یک دوش بگیری و بعد خوب استراحت کنی.

وارد منزل مباشر شدم. یک حیاط وسیع که سطح آن توسط شن پر شده بود. سمت راست حیاط چند نخل خرما و سمت چپ سرویس حمام و دستشویی. از دو پله بالا رفتیم. ایوانی به طول بیست متر یا شاید هم بیشتر به عرض دو متر، بعد یک در آهنی بزرگ که سه قطعه شیشه داشت. مباشر آن در را که سمت راست ایوان بود باز کرد و گفت:

- بفرما پسر. ما عربها رسم داریم مهمانهای مرد را به یک اطاق که جدا از ساختمان اصلی هستند ببریم. امیدوارم... ناراحت نشوی ولی...
با خود می اندیشیدم مگر مرد با زن چه فرقی دارد. چه اشکالی است که میهمان مرد...

- حواست کجاست فرهاد مباشر با شما هستند.

- ببخشید. خسته هستم. حواسم پرت است. شاید هم نیاز به استراحت

دارم.

مباشراً با زبان عربی به همسرش گفت:

- برای فرهاد خان رختخواب پهن کن.

دو اطاق بزرگ که مابین آنها یک در چوبی با شیشه های رنگی وجود داشت. به اطاق آخر رفتم. رختخواب تمیزی پهن بود. آن اطاق یک در دیگر نیز داشت که من حدس زدم این در به سالن راه دارد. دراز کشیدم. تعارفها شروع شد. چشمانم را برهم نهاده بودم که صدای مباشر با گوشم آشنا گردید:

- شما میل به صبحانه نداری فرهاد خان؟

اتفاقاً بسیار گرسنه بودم. از جا جهیدم و به اطاق اول رفتم. سفره صبحانه پهن بود. خرما، گردو، شیر، چند ظرف نیمرو و کره و غسل و... هر آنچه که برای صبحانه لازم است.

بوی نان خانگی، عطر شله زرد که پر از خلال بادام بود. پودر پسته و نارگیل زیبایی زردی اش را دو چندان کرده بود. وای! چقدر در آن سالهایی که در پاریس بودم هوس شله زرد می کردم و آن زمان که در انگلستان مشغول تحصیل بودم حسرت چنین لحظه هایی را می کشیدم.

تمام خانواده دور هم، مشغول گفت و شنود بودند. لبخندها بر لب اما... اما دور از این تعارفهای کهن، دور از این خرافات.

مادرم از همسر مباشر می پرسید:

- اینجا کدام امامزاده معجزه دارد؟

و پدرم ادامه داد:

- نذر کرده ام شب سال تحویل دو فرش دوازده متری برای امامزاده سید

عباس بخرم.

خندیدم و با تمسخر لبم را جمع کردم. محبوبه لب پایش رو گاز گرفت و

گفت:

- پناه بر خدا. شما مگر مسلمان نیستید فرهاد خان؟ هنوز ندیدم از وقتی حرکت کردیم شما دو رکعت نماز بخوانید.
خنده بلندتری کردم و فوراً ساکت شدم. بعد با حالتی نه چندان رضایت بخش گفتم:

- اولاً که نباید شما ببینید. در ثانی من نیاز به تعیین تکلیف ندارم.
مادر آهسته و به اعتراض گفت:
- فرهاد!

ساکت شدم. اما هنوز نگاهم تند بود. محبوبه سرش را پایین انداخت و یک خرما برداشت. صورتش سرخ شده بود. می دانستم از شدت خشم است اما به روی خودم نیاوردم و یک سیگار روشن کردم.

در حالیکه دود سیگار را از گلو خارج می کرد از مباشر پرسیدم:
- نوشیدنی چی داری؟

پدر که دیگر رفتار من برایش عادی جلوه می کرد و نصیحتهایش بی ثمر بود، نگاهی عمیق در چشמהایم فرو کرد و گفت:
- حرام است پسر، گناه دارد.

خندیدم و گفتم:

- نه برای من پدر. سالهاست که بدن من به خوردن نوشیدنی عادت کرده.
محبوبه نگاه سردی به سیگار دستم انداخت و با حالتی که پر از افسوس بود گفت:

- شما که متخصص و جراح قلب هستید چرا با جسم و روح خود بازی می کنید.

با لحنی که بیشتر حالت انتقام جویی داشت جواب دادم:
- اصولاً پزشکها نیاز به نصیحت درمانی ندارند و سعی می کنند از طریق علم بیماری خود را درمان کنند.

محبوبه دیگر حرفی نزد. گویی جملات من همچون مهر سکوت بر لبانش کوبیده شدند. بار دیگر مجبور شدم خودم را سرزنش کنم. مادرم را دیدم که در برابر برادر و زن برادرش عرق شرم بر پیشانی‌اش جا گرفت. پدرم چشم از من برگرداند و گفت:

- جوانها چهار کلاس درس می خوانند و فکر می کنند بر همه جهان مسلط شده اند و همه چیز در همین به قول فرهاد علم خوابیده. اما نمی دانند که ما به قدر تمام علم آنها یک روز تجربه داریم.

جرو بحث با آنها را بی فایده دیدم. چند لقمه از نیمرو و چند قاشق شله زرد خوردم و بلند شدم.

- کجا می روی مادر؟

- یک دوش بگیرم حالم سر جا می آید. گفتید حمام گوشه حیاط است؟
مباشه دستش را به سمت راست چرخاند و گفت:

- آن طرف. روبروی نخلها.

فریفته وسایل حمام را برایم مهیا کرد و سرش را نزدیک گوش من آورد و طوری که به سختی موفق به شنیدن شدم گفت:
- کریم داخل حیاط ایستاده.

لحن گفتارش حالت آمرانه اشکاری داشت. باید به شکار کریم می رفتم. بعد به وصال فریفته امیدوارش می کردم. در ورای نقاب دوستی و صمیمیت، صفا و یکرنگی، یکدلی و یک زبانی به سوی کریم رفتم. جوانی که وقتی کنارش ایستادم متوجه شدم هم قد خودم است. موهای خرمایی، چشمان سبز با مژه های مشکی، بینی قلمی و لبهایی... که در هر صورت مورد پسند خواهرم واقع شده بود.

مشغول شستن اتومبیلش بود. شورت کاپریس سرمه ای رنگ با سقف چرمی. سلام کردم و پس از معرفی دست راستم را به سویش بردم.

بسیار مودب و با شخصیت به نظر می رسید. کمال آداب و رسوم را به جا آورد. رفتارش شباهت زیادی به پدرش داشت. مباشر نیز عادت داشت هنگام حرف زدن مرتب یکی از دستهایش را تکان بدهد. لهجه عربی داشت اما به راحتی با کلمات و واژه های فارسی بازی می کرد. در کل می توانم بگویم از صحبت کردن با او لذت بردم. حق با فریفته بود. اگر چه از تحصیلات عالی برخوردار نبود اما شخصیت و گفتارش به پای یک استاد دانشگاه هم می رسید. سخت گرم گفتگو با کریم بودم که دختری با یک سینی که دو لیوان شربت به لیمو را در خودش حفظ می کرد روبرویم ظاهر شد.

جلل الخالق! چه می بینم. این فرشته است یا انسان. پری است یا... غیر ممکن است. حتماً خواب هستم. خواب می بینم. دوباره فرشته خیالاتم سراغم را می گیرد. ولی نه، بیدارم. کریم با من صحبت می کند. پس واقعی است. این انسان است. دختر... چقدر زیبا. تماشایی. یا شاید مجسمه است. اما نه حرکت می کند. خدای من حرف زد گفت:

- بفرمایید.

چه صدایی. چقدر ظریف و آهسته. شمرده و شنیدنی. ثن خاصی دارد. دلنشین اما...

هر چه با چشمانم نبرد کردم حریف نشدم که تیرهایشان را به سویی دیگر پرتاب کنند. فقط به او می نگریستم. بگویم ماه بود با ستاره. به خدا که می درخشید. چه کسی حرف مرا باور می کند. چشمانش... چشمانش... وای چشمانش...

درشت و آبی. رنگ دریا. مثل چشم عروسک. مژه های فر و بلند. خیلی بلند، آنقدر که وقتی چشمانش را... آه... چشمان زیبایش را به سمت سینی گرفت مژه هایش تا حدود دو سانتی متر روی صورتش خوابید. باور نکردنی بود. تماشایی بود. شاید نقاشی متحرک بود. اما چرا حرف زد. دوباره نگاهش کردم.

بینی کوچک و سربالا. مثل بینی عروسک. سوراخهای بسیار کوچک. گونه های پهن و برجسته. گویی لبهایش را روی این صورت که پوستی همچون برگ گل صورتی داشت نقاشی کرده بودند. رساترین و سرخ ترین لبی که تا به حال دیده بودم. نمی خندید اما حالت خنده داشت.

یک لیوان برداشتم. دستم می لرزید. اما علت لرزش را نمی دانستم. دخترک لحظه ای در چشم من نگاه کرد. تیری در چشمم فرو رفت. تیری آغشته... اما آغشته به چه؟ نمی دانم شاید قصد جانم را کرده بود که این حالت به ژرفای جانم فرود آمد.

چه حالتی! قلبم شروع به تپیدن کرد. نگاهم شیدا بود. بهشت را می دیدم. گویی به پرواز در آمده بود. بر فراز ابرها، آسمان آبی، همه جا را زیبا و باشکوه می دیدم. صدای آواز می آمد. شاید آواز پرندگان بود. شاید هم برای دل من می خواندند. اما هر چه بود بهترین حالتها بود. دخترک با همان یک نگاه فریبنده مرا سحر کرد، جادو کرد. از خود بی خود کرد.

کریم در حالیکه با لنگی کاپوت عقب اتومبیلش را خشک می کرد گفت:
- من نمی خورم کژال، می دانی که من جای را به هر نوشیدنی سرد و گرمی ترجیح می دهم.

اما چرا کریم دست از خشک کردن اتومبیل برداشته و با اشاره دست با دخترک صحبت می کند.

کژال! چه نام زیبایی، گیرایی، برنده ای. در دلم غوغایی برپا بود. جنجالی که با نگاهم می جنگید. حتی لحظه ای چشم از چشم کژال برنمی داشتم. او لیوان دوم را نیز به سمت من گرفت و در حالیکه چرخشی به چشمانش میزد تا بتواند در چشم من نگاه کند گفت:

- پس شما بفرمایید.

صدایم می لرزید. مثل دست من. مثل زانویم. گفتم:

- ممنون.

من برداشتم. فقط نگاهم کرد. کریم گفت:

- ببخش فرهاد جان.

و رو کرد به کژال و با اشاره دست به او فهماند که برود.

خدایا، باورم نمی شود. دخترک نمی توانست بشنود. آخ، آتش به دلم زدند تا مغز استخوان سوختم. این زیبا، این فرشته ... نمی تواند بشنود. کژال آخرین نگاهش را از من دریغ نکرد و رفت. با چشم تعقیبش کردم. لباس کُردی به تن داشت. یک لباس بلند که روی زمین کشیده می شد. آستر و تورش به رنگ آبی آسمان بود. مثل رنگ چشمانش. رفت. به سوی تک اطاقی که پشت نخلها بود. احساس خفقان می کردم. خدایا این دیگر چه احساسی است؟ من هرگز خودم را در این حالت ندیده بوم.

حواست کجاست فرهاد؟

کریم بود که صحبت می کرد. دست روی شانه ام گذاشت و نگاهم را دنبال کرد. کژال از لابه لای نخلها گذشت. به یک در آهنی که تنها نیمی از آن مشخص بود رسید. کریم گفت:

- حتماً کنجکاو شده ای.

- برای چه؟

این سوال در ذهن همه پیش می آید.

- چه سوالی کریم خان؟

- اینکه چرا کژال نمی تواند بشنود.

- برایم مسجل شد که کژال ناشنوا است. اما چه خوب حرف می زد. چه راحت از کلمه بفرمایید استفاده کرد. اصولاً کسانی که نمی شنوند نمی توانند به خوبی هم صحبت کنند.

- حق با شماست. اما کژال ناشنواد نبود. فقط شش ماه است که...

آه کشید و افزود:

- خدا برای نامزدش نسازد که این بلا را سر این دختر بیچاره آورد.

- نامزدش؟ مگر نامزد دارد؟ او که سنی نداشت!

باز کریم آه کشید:

- بله. کژال فقط ۱۶ ساله است. نامادریش سال گذشته او را برای قدرت نامزد

کرد.

- قدرت؟

- پسر خاله کژال می شود. لات بی سروپا کی لیاقت ای عروسک را داشت.

- گیج بودم. نمی شنیدم. یا شاید دلم نمی خواست بشنوم. پرسیدم:

- گفתי پسر خاله اش این بلا را...

- بله یک سیلی محکم در گوش سمت راستش کوبید. فوراً پرده گوشش پاره

شد. اما از بخت بد کژال هنگامی که او را نزد یک پزشک بردیم متوجه شدیم که

گوش سمت چپ هم به طور مادرزادی کرد بوده و آنها هرگز این مساله را

نفهمیده اند.

بدون کوچکترین مکثی و از دست دادن ثانیه ای با صدایی که فکر می کنم

اندکی بلند بود گفتم:

- من معالجه اش می کنم.

- چی؟

و همان لحظه بود که در حیات باز شد و یکی از آن دو مرد هیכלی، همان که

سر گوسفند را می برید وارد شد. با آرنج به من زد و آهسته طوریکه با زحمت

شنیدم گفت:

- خودش است. قدرت، نامزد کژال.

مردی که او را به نام قدرت شناختم چنین مشخصاتی داشت. قد بلند،

درشت هیكل و شکمی که با کمر بند شلوار به راحتی کنار نمی آمد. صورتی

سبزه رو با بینی بسیار بزرگ، لبهای برجسته و سیاه رنگ، چشمان ریز که سیاهیش با نور می جنگید. موهای فرفری نه چندان کوتاه و گردنی با رگهای برجسته. آستینهای بلوز سیاه رنگش را تا حد آرنج بالا زده و به سوی شیر آب می رفت. چه طور می توانستم باور کنم این گوریل پشمالو صاحب و مالک آن عروسک ظریف است؟ راست می گویند سیب سرخ برای دست چلاق است. حقا که باورش نه تنها برای من برای همه مشکل بود.

این طور که از کریم شنیدم قدرت هم مثل کژال کرد بود و از نواحی سنندج به اهواز آمده بود. از طرفی قدرت در کارخانه مباشر سهمی را در شرکت برداشته و مسئولیت شرکت را نیز به عهده داشت.

- یا الله.

لای در باز شد. مردی دیگری که هنگام قربانی شدن گوسفند روی دست قدرت آب می ریخت وارد حیاط شد. کریم سلام کرد و آهسته خطاب به من گفت:

- پدر کژال است.

حس عجیبی نسبت به آن مرد که کریم او را کاک مراد خطاب کرد داشتم. حسی که تنفر به همراه داشت. دستهای کاک مراد را قوی می دیدم. پر قدرت یا شاید هم فقط دست زورمندی بودند که خواسته های صاحبشان را تحمیل می کردند.

کاک مراد پس از احوالپرسی با کریم به سمت اطاق های پشت نخل رفت. همان اطاقی که محل زندگی کژال و خانواده اش بود. از کریم پرسیدم:

- چطور خانواده کژال هم در این ساختمان، منظورم در حیاطی که منزل شما در آن بنا شده زندگی می کنند؟

کریم لنگ را فشرد و من به قطره های آب چرکی که روی زمین می چکید خیره شدم. انگار قطره ها قصد سخن گفتن داشتند. گویی می خواستند بگویند

ما هم زلال و گوارا بودیم که حالا این چنین...

کریم خیره به آسمان نیمه ابری گفت:

- داستان زندگی کاک مراد مفصل است. سر فرصت برایت تعریف می کنم. فقط همین قدر بدان که مال کاک مراد را کلاه برداری که از اهالی سیستان و بلوچستان بوده به تاراج برده، کاک مراد به خواهش من و اصرار پدرم بود که تقبل کرد در این اطاقها زندگی کند.

- خواهش تو؟

- سوءتفاهم نشود جناب دکتر. من یک تار موی فریفته را با صد زیبا و فرشته مثل کژال عوض نخواهم کرد. فریفته برای من دنیا است. من چندین سال است که مفهوم زندگی و زیستن را فقط در نگاه فریفته یافته ام. خواهش من از کاک مراد تنها یک دلیل داشت. من می خواهم به هر نحو شده حق پدرم را از قدرت پس بگیرم. قدرت به نامردی سه دانگ کارخانه را از پدرم گرفت و به همین دلیل پدرم تصمیم گرفت سهم خودش را در اختیار حاج احمد قرار دهد. او دیگر نمی خواهد با قدرت شراکت کند. اما من اجازه نمی دهم. من باید حق پدرم را...

فریفته روی ایوان ظاهر شد. کریم فوراً لبهایش را بست و سکوت کرد. فریفته نگاهش به کریم بود. اما خطاب به من پرسید:

- هنوز نرفتی حمام؟ ظهر شد. می خواهند سفره ناهار را پهن کنند.

و لبخندی گرم به روی کریم زد و داخل رفت. کریم که حسابی خودش را باخته بود لنگ را روی کاپوت انداخت و بسیار دستپاچه گفت:

- آنقدر گرم صحبت بودیم که هیچ توجهی به گذشت زمان نداشتیم. حق با فریفته است. بهتر است من داخل بروم.

کریم رفت. دلم نمی خواست از آن نقطه ای که ایستاده بودم، حرکت کنم. نگاهم را مستقیم به درب اطاق پشت نخل دوخته بودم.

صدای شکستن آمد. صدای نعره کشیدن یک مرد. شاید قدرت، بعد صدای جیغ دختری که کمک می خواست. صدای جیغ کژال بود. یک قدم برداشتم. قدم دوم را با اراده بیشتری اما چه شد که ایستادم؟ نمی دانم. وحشتی در کار نبود. اما به خودم اجازه ندادم در مرافعه خانوادگی دخالت کنم. قدرت فریاد می زد:

- پدرسوخته تو به چه حقی شربت بردی. مگر از من اجازه گرفتی؟
و صدای کاک مراد که بلندتر از صدای قدرت بود اراده ام را سست تر کرد:
- ولش کن قدرت. این بیچاره که نمی شنود. تقصیر اکرم است که مراقب رفتار کژال نبوده، زن چند بار بگویم، قدرت بددل است دوست ندارد کژال با نامحرم حرف بزند. خب حق هم دارد. کژال خوشگل است. می ترسد یک روز از دستش...

صدای گریه کژال بود که در صدای زن دیگری پنهان شد.
- به من چه مربوط است. هزار بار به همین پسر خواهرم گفته ام عقدش کن. بردار ببر. من که نگهبان کژال نیستم خاله جان. تازه زدی گوشش کر شده نمی شنود، چقدر کلنجار بروم تا بفهمد چه می گویم.
صداها نامفهوم شدند. صدایی مثل صدای اخبارگوی رادیو به آن هیاهو اضافه شد. از پشت برگهای نخل، قدرت را دیدم که پشت پنجره ایستاده و بیرون یا شاید مرا تماشا می کند. فهمیدم از روی قصد رادیو را روشن کرده شاید همچون مردهای متعصب دیگر دلش نمی خواست نامحرمی از راز زندگیش مطلع بشود یا شاید هم...

برگشتم. اما حمام نرفتم. حوصله نداشتم. نمی دانم چرا طالب تنهایی شده بودم. مغزم محتاج سکوت بود. چشمانم محتاج تاریکی، ظلمت، کجا بروم. کجا می توانم با خودم خلوت کنم؟ صدای مادرم بلند شد:

- چرا غذا نمی خوری فرهاد جان. نکند غذای اهوازی دوست نداری؟

و خانم مباشر که تازه وارد اطاق شد سینی پر از سبزی خوردن را زمین گذاشت و در ادامه صحبت مادرم گفت:

- اهالی اینجا همه عاشق ماهی سوپور هستند. این نوع ماهی را فقط باید کباب کرد. حالا یک لقمه بخورید اگر دوست نداشتید برایتان مرغ سرخ می کنم. فریفته که از همان ساعتها خانم مباشر را مادر شوهر خود می پندشت فوراً یک ماهی بزرگ که برشته بودنش از دور چشمک می زد را جلوی من قرار داد و خطاب به همسر مباشر گفت:

- اختیار دارید خانم. غذا به این خوشمزمگی، دست شما درد نکند. اتفاقاً برادرم عاشق ماهی کباب هستند.

و فوراً با زانوی راستش به پای من کوبید و خیلی آهسته گفت:

- چت شده فرهاد؟ عاشق شده ای؟

او به تمسخر می گفت اما شاید حقیقت بود. شاید عاشق شده بودم. اما عاشق چه کسی؟

ساعتی گذشت. محبوبه سینی چای را می گرداند و تعارف می کرد:

- بفرمایید.

به من که رسید یک استکان کمر باریک برداشتم و گفتم:

- قند نمی خورم.

نگاه کوتاه و پرمعنایی به صورتم که احساس می کردم پریشان شده انداخت و پرسید:

- شکلات چطور؟ یا نقل بیدمشکی؟

حاصله نداشتم بیشتر از این سوال کند. یک حبه قند برداشتم و کنار استکانم قرار دادم. محبوبه با رضایت لبخندی زد و گفت:

- از صبح امروز چه اتفاقی افتاده که شما اینقدر دگرگون شده اید.

آه، چرا دست از سر من بر نمی دارد. اصلاً یکی نیست بگوید به تو چه

ارتباطی دارد حال من خوش است یا دگرگون. مقصر مادرم است. می دانم. هیچ کس غیر از او نمی تواند محبوبه را وادار کند تا این اندازه در امور شخصی من دخالت کند.

بعداظهر بود. از زمانیکه به ایران برگشته بودم، این اولین روزی بود که تا این اندازه بی حوصله و بی قرار بودم. مرتب به پنجره و حیاط نگاه می کردم. به اطاقهای پشت نخل. به پنجره کوچکی که قرار بود قاب عکس شود. گفتم قاب عکس، آن روز چندین بار کژال با چشمان پر از اشک پشت پنجره ایستاد و بیرون را تماشا کرد. درست مثل یک زندانی محتاج آزادی بود. صورت زیبایش در میان چهارچوب پنجره درست همچون عکس رویایی میان یک قاب چوبی آبی رنگ خودنمایی می کرد.

سال تحویل ساعت چهار و چند دقیقه بامداد بود. همگی برای نماز صبح بیدار بودند. پدر دعا می خواند. دخترها سفره هفت سین را می چیدند. فرزاد حتی لحظه ای چشم از فاطمه برنمی داشت. فریفته تمام سعی خود را برای زیباتر ساختن سفره هفت سین بکار می برد تا نهایت سلیقه اش را به خانواده کریم نشان دهد.

حاج محمود و حاج احمد قران می خواندند. زن دایی ها مشغول دم کردن چای و چیدن شیرینی در ظرف بودند. اما من، من چه می کردم. هیچ. نه فکر نماز و دعا بودم، نه...

فقط به پنجره نگاه می کردم. همان پنجره، همان قاب عکس چوبی، برق روشن بود. سایه ای می رفت و می آمد. شاید سایه کژال بود یا شاید فقط آرزو می کردم که حتی بتوانم سایه اش را ببینم.

کریم با گفتن یا الله به اطاق آمد و کنار من نشست. دست روی زانویم گذاشت و پرسید:

- چیزی در حیاط گم کرده ای؟

- نه.

اما حقیقت را نگفته بودم. گم کرده داشتم. او را جسته و نگاهم را محتاج یافتنش می دیدم. بار دیگر کریم پرسید:

- جناب دکتر نمی خواهید حرفی بزنید؟

نفس عمیقی که بیشتر شبیه به آه بود کشیدم و گفتم:

- چه حرفی؟

کریم و فریفته نگاه استفهام آمیزی به یکدیگر کردند و هر دو شانه ها را بالا انداختند. هیچکس نمی دانست من در چه وضعیتی به سر می برم. هیچکس از حال دلم آگاه نبود. دل باخته ام. دل بیچاره بی گناهم. نمی دانم چرا مغزم به زبانم دستور داد این سوال را از کریم بپرسم.

- خانواده کاک مراد به جمع ما نمی آیند؟ منظورم برای سال تحویل است. کریم متعجب پرسید:

- یعنی تمام این مدت شما داشتید به این موضوع فکر می کردید؟
و فریفته خنده ای کرد و گفت:

- کاک مراد کیه؟

من ساکت بودم. اما کریم پاسخ داد:

- یک روز شریک پدرم بود. اما حالا کلاهبردارها اموالش را برده اند و تنها چندین فقره از چکهای بی اعتبار برایش باقی مانده.

چک، چکهای بی اعتبار. ناگهان فکری از مغزم عبور کرد. جرقه ای از امید. امید به اینکه شاید بتوانم از این طریق راهی هر چند باریک در این خانواده پیدا کنم. می توانم راحت تر کژال را ببینم.

از کریم پرسیدم:

- چکها را برگشت زده؟

- بله. اما صاحب چکها فراری است و کاک مراد به هر دری زده نتوانسته

عبدل را پیدا کند.

عبدل؟

- بله. کلاهبردار و در واقع سردسته قاچاقچی های زاهدان است. پارچه، قاچاقی می برد تهران. هنوز کسی نتوانسته دستگیرش کند. هزار فوت و فن به کار می برد. در کار کلاهبرداری خبره شده. من که چشم آب نمی خورد. یک روز کاک مراد بتواند مالش را از عبدل پس بگیرد.

سال تحویل شد. آسمان سپیده زد. روزنه ای هم در ظلمت دل من به وجود آمده بود. فقط به آن روز فکر می کردم. « آیا می توانم و آیا موفق میشوم؟ »
روبوسی، عیدی، تبریکهایی که گفته می شد و بالاخره محبوبه به سمت من آمد:

- تبریک می گویم فرهاد خان. امیدوارم سال خوبی در انتظار شما و خانواده تان باشد.

به سردی پاسخ دادم:

- و همین طور برای شما.

برق خاصی در چشمانش جهید و با لحنی مهربان گفت:

- در این چند سال عمه جان تنها دعایش این بود که روزی برسد و شما هم در جمع ما کنار سفره هفت سین بنشینید. خوشحالم که دعای عمه جان برآورده شد.

می دانستم این دعای دل خودش بوده. می دانستم عمه جان تنها بهانه ای برای راحت سخن گفتن است. به روی خودم نیاوردم و با فکر کژال جوابش را دادم:

- آرزوی عمه جان شما تنها ازدواج کردن من است و بس.

خندید:

- اینکه خیلی خوب است. هم برای شما و هم آن دختر خوشبختی که پیمان

وفا با شما ببندد.

- ببخشید محبوبه خانم اجازه دارم یک سوال خصوصی از شما بپرسم.

- با کمال میل هر چه که باشد...

و کمی مکث کرد و با شک اضافه کرد:

- بفرمایید.

- می توانم بپرسم چرا تا به حال شما ازدواج...

سرش را پایین انداخت. من نیز جمله ام را ناقص گذاشتم. می دانستم آنقدر باهوش است که ادامه اش را بداند. بالاخره لب گشود و گفت:

- ترسم از این است که بگویم و شما باور نکنید.

من نیز آنقدر باهوش بودم جوابش را تشخیص بدهم. گفتم:

- حتماً می خواهید بگویید منتظر من بودید.

فقط لحظه ای نگاهم کرد. اما نه در چشمانم. از حق نگذاریم، حیایی که در

چشمان محبوبه بود در هیچ چشمی ندیده بودم.

اولین طلوع سال جدید را آغاز کردیم. اولین طلوع با لحظاتی بحرانی. تمام نگاهم و حواسم به پنجره بود. دسته ای گرد کژال می چرخیدند و دسته ای نبردکنان می گفتند:

- این کار کفر است. کژال نامزد دارد. نامردی است گرد دختری که حلقه ازدواج به دست دارد بچرخید.

اما کو گوش شنوا، مگر گوش من بدهکار بود. من کژال را دیده ام. پسندیده ام. گمشده سالیان تنهاییم است. زاییده شبهای غریبی ام، همان است که می خواستم. همان است که سالها ذهنم را مشغول خوش کرده بود. او را یافته ام. می خواهم و باید... باید... به دست بیاورم.

ساعت هشت صبح بود که خانم مباشر با ظرف پر از میوه وارد اتاق شد و با کلی تعارفهای محلی خطاب به مادر گفت:

- خانواده کاک مراد می خواهند بیایند عید مبارکی و تبریک عید را بگویند. قلبم فرو ریخت. از این بهتر نمی شود. بهترین فرصت است برای آشنایی با کاک مراد و قدرت. از طرفی کژال هم... از شنیدن نامش هم دلم می لرزید. یاالله گویان وارد اتاق شدند. اول کاک مراد پشت سرش قدرت بعد زنی میانسال با لباسی محلی که مربوط به سنندج بود و در آخر آن زیبا، همان فرشته وارد اتاق شد. الهی دست این قدرت نامرد بشکند. چطور دلش آمده این عروسک را آزار دهد. خداوند چقدر زیبا او را نقاشی کرده، تمام سعی و مهارتش را گویی برای صورت کژال به کار برده بود. نه تنها من بلکه تمام خانواده محو تماشای زیبایی کژال شده بودند. خصوصاً فریفته و محبوبه و فاطمه که نشانی از حسادت هم در دیدگانشان پنهان شده بود.

محبوبه نگاه زیرکانه ای به من کرد. همین طور فاطمه به فرزاد و فریفته به کریم. حق داشتند. زیبایی چهره کژال در حدی بود که هیچکس نمی توانست خودش نگاهش را کنترل کند.

مانند کریم و فرزاد سر به زیر نیفکنده بودم. از هیچکس هراس نداشتم. زیر چشمی به کژال نگاه می کردم. به دستهای ظریفش. پوستش از سفیدی برق می زد. انگشتهای باریک و کشیده. روی ناخنهایش قرمزی حنا دیده میشد.

حیف از این همه زیبایی. این همه ظرافت. این انگشتهای محتاج انگشتریهای جواهر بودند تا زیباییهایشان ده برابر شود. این گردن بلند و سفید محتاج گردن بند و این اندام نیازمند مدرن ترین لباسهای غربی بودند. لحظه ای کژال را آن گونه که حسرت می خوردم مجسم کردم. وای، وای که چقدر تماشایی بود. ای کاش روزی او مال من می شد تا زیباییش را چندین برابر می کردم. آنچه را که براننده اش بود خیاطها برایش می دوختند. نه، حیف است. این دختر برای این محیط حیف است. باید او را به تهران ببرم و یا به خارج از کشور. او باید هر آنچه را که لیاقتش است به دست بیاورد.

- ایشان جناب دکتر فرهاد محتشم هستند. جراح و متخصص قلب. تازه از کشور فرانسه برگشته اند. از نه سالگی برای تحصیل رفته بودند.

ای کاش کژال می شنید. می دانست من کی هستم. چه کاره هستم. شاید توجهش بیشتر می شد. شاید برتری مرا به قدرت تشخیص می داد. شاید... از دیدگاه دیگری تماشایم می کرد. بیچاره از ترس نامزدش سرش را پایین انداخته بود و هیچ حرفی نمی زد. دلم به حالش کباب بود. او گل مجلس بود اما باغبانی بی رحم بالای سرش ایستاده تا کسی او را نبوید یا نچیند. گل بیچاره عذاب می کشید و خود را ضعیف و درمانده احساس می کرد. خود را دور از جمع می دید. خود را حقیر می دید در صورتیکه اگر باغبانی خبره داشت از بهترینها بود. ای کاش مال من بود. آه کشیدم.

هیچکس به رفتار و نگاه های دزدانه من توجه نداشت... اما بله، گویا تنها محبوبه بود که نگاه های دزدانه مرا به سمت کژال کنترل می کرد. همه مشغول صحبت بودند. خصوصاً کاک مراد که با لهجه شیرین کردی همه را سرگرم شنیدن کرده بود. با اینکه تمام حواسم دور کژال پر می کشید اما صدای کاک مراد را می شنیدم:

- مگر دستم به این عبدل نمک به حرام نرسد. روزگارش را سیاه می کنم.
از هر دری سخنی بود. حاج احمد و مباشر راجع به کارخانه قدرت صحبت می کردند. قرار بود فرزاد مدیر عامل کارخانه شود و آن را بچرخاند. قدرت موافق بود. اما فاطمه به اعتراض گفت:

- پدر من که راضی نیستم بیاایم اهواز زندگی کنیم.
نگاهم به سمت مادر کشیده شد. اما فقط برای لحظاتی کوتاه، نگاهم فقط یک سوال داشت و مادر با لبخند سرش را به علامت مثبت تکان داد.
- مگر فاطمه را برای فرزاد خواستگاری کرده ای؟
- بله.

و من دوباره نگاهم را به جایگاه اول، صورت کژال منحرف کردم. قدرت گرم صحبت بود و هیچ توجهی به من نداشت. کژال لحظه ای چشم بلند کرد تا شیرینی از ظرف دست فریفته بردارد. یک لحظه چشم در چشم من خشک شد. نفس در سینه ام حبس شد. می دانستم حس عاشقی همین است. تمام اعضای بدنم بی حس بودند. شاید اگر در آن لحظه آب جوش هم روی سرم می ریختند داغی را حس نمی کردم. خون در رگهایم به جوشیدن در آمد.

شیرینی برداشت و گفت؛ ممنون.

با صدای کاک مراد به خودم آمدم:

- جناب دکتر شما یک حرفی بزن. دوست داریم از محضر شما استفاده کنیم. در دلم او را ناسزا دادم. لعنتی، چطور دلت امد این عروسک را به دست این گرگ بسپاری. بگو او را فروخته ای. بگو قدرت با پول او را از تو خریده است. شنیدم که قدرت پول زیادی به عنوان قرض در اختیار کاک مراد گذاشته تا بتواند وکیل بگیرد و عبدل را به دادگاه بکشاند. شنیدم حتی پول تریاک و سیگار کاک مراد به عهده قدرت است. شنیدم قدرت نه تنها پول دوا و دکتر زن کاک مراد را می دهم بلکه هزینه ای برای بقیه جهیزیه کژال پرداخته تا سربلند به منزلش برود.

و در واقع به این نتیجه رسیدم این غول بی شاخ و دم کژال را همچون بره ای معصوم به اسارت می برد.

شنیدم وقتی کژال توسط دستهای زمخت و کلفت قدرت نامرد کر شد کاک مراد حتی خم به ابرویش نیاورد زیرا نیازمند یک لول تریاک بود. پدر خنده کنان دست روی شانه ام گذاشت و در جواب کاک مراد گفت:

- این دکتر عزیز ما بیشتر شنونده خوبی است و کمتر حرف می زند.

کاک مراد خنده ای تظاهری کرد و گفت:

- خدا نگهدارش باشد. خدا حفظش کند. چه شباهتی به پسر من دارد. اما...

اما حیف که پسر من...

کاک مراد ساکت شد. هیچکس سوالی نکرد. مباشر با گفتن جمله « بفرمایید شیرینی و اجیل قابل تعارف نیست » بحث را عوض کرد.

محبوبه با نگاهی پر از غضب جای تعارف کرد. می دانستم مفهوم غضب را کجا باید جستجو کنم. اما برایم مهم نبود و بی اهمیت همچنان به کژال نگاه می کردم. چشمانش گل قالی را تماشا می کرد. مژه هایش سرازیر و به ردیف، هلال ماه را به یادم آوردند. وای که چه حالتهای زیبایی در چشمان این دختر مشاهده می شد. آه، کاش کژال مال من بود.

صحبت از چکهای برگشتی به میان آمد. صحبت از عبدل و کلاهداری و قاچاق پارچه. فرصت به دستم افتاد تا خود را به کاک مراد نزدیک کنم.

کاک مراد تعریفم کرد و من وانمود می کردم سراپا گوش هستم.

- بله می فرمودید. که اینطور، البته یکی از دوستان بسیار نزدیک من افسر آگاهی تهران است. در ضمن برادر ایشان هم سرهنگ اداره راهنمایی و رانندگی هستند که من فکر می کنم بتوانند یک کمک اساسی برای پیدا کردن و دستگیری عبدل کنند. گذشته از این پدرم آشنایی هم در زاهدان دارد که...

پدر می دانست چه کسی را می گویم. فوراً دنباله حرف مرا چنین ادامه داد:

- بله حق با فرهاد است. آقای محمدی از دوستان قدیمی بنده است.

کاک مراد که بیشتر مشتاق شنیدن شده بود فوراً پرسید:

- یعنی ممکن است؟

بدون معطلی جواب دادم:

- البته که می توانند. من به شما قول می دهم خودم دنبال این قضیه را بگیرم. اصلاً در اولین فرصت می روم زاهدان. اگر مایل باشید با هم می رویم. چطور است؟

کاک مراد با ناباوری گفت:

- جدی می فرمایید آقای دکتر؟ من که باورم نمی شود.

باید بیشتر با او آشنا می شدم. باید بیشتر به او نزدیک می شدم. باید بیش از اینها در دلش جایی برای خودم باز می کردم. با روحیه چنین افرادی به خوبی آشنا بودم. فقط سکه پول را می شناختند. لوله‌های تریاک و منقل و وافور را. در دل خندیدیم؛ خودم برایت فراهم می کنم کاک مراد. هر چقدر که بخواهی اما... اما شرط دارد. پرسیدم؛ چه شرطی؟ باز خودم جواب دادم؛ باید کژال مال من شود.

چشمان کژال امانم را گرفته بود. برق نگاهش آتش به جانم می انداخت. وقتی در عمق چشمم نگاه می کرد، پاک خودم را می باختم. در التماسش زانو می زدم.

به خودم آمدم. هنوز کژال روبرویم نشسته بود. می دانستم چیزی از حرفهای من و کاک مراد نمی شنود. اما یقین داشتم محبت را از چشمانم دریافت کرده. عشق را دیده و حالم را می فهمد. نگاهش شوریده بود. احساس می کردم او هم حرفهایی برای گفتن دارد. من که او را درک می کردم. من که عاشقش شده بودم. عشقم را پذیرفته بودم. داشتم موفق می شدم.

قرار شد با کاک مراد به زاهدان بروم.

- چه وقت؟

- به زودی. بعد از تعطیلات نوروزی.

به تهران دعوتش کردم. به منزل پدری. باید سرنخ دوستی را بیشتر باز می کردم. باید او را محتاج جیب خودم می کردم و از سلطه قدرت در می آوردم. تعطیلات را در منزل مباشر گذراندیم. کارخانه به دست فرزند سپرده شد. روز سیزده به در همگی به محوطه نزدیک کارخانه رفتیم. هم فال بود و هم تماشا. هم از کارخانه دیدن کردیم و هم فرزند با دستگاه ها و دفاتر آشنا شد.

خانواده کاک مراد هم همراه ما آمده بودند. مرتب با خودم نقشه راه برگشت

را می کشیدم. باید طوری برنامه ریزی می کردم که موقع برگشتن کژال در اتومبیل من بنشیند یا من در اتومبیل قدرت.

سراغ اتومبیل حاج محمود رفتم. چرخ عقب را پنجر کردم. به صبر نیاز داشتم. باید غروب نقشه ام را عملی سازم. بوی کباب و برنج صدی اشتهایم را بیشتر می کرد. هر کس به انجام کاری مشغول بود. محبوبه کنارم ظاهر شد:

- همه شما را صدا می کنند. نمی خواهید عکس بیندازید؟

چشمم به کژال بود. تنها گوشه ای را برای نشستن و به دیگران نگاه کردن انتخاب کرده بود. ای کاش کنار من نشسته بود. در چشمش نگاه می کردم. برایم می خندید.

- همه آماده هستند؟

فرزاد بود که دوربین را در دست می چرخاند تا از زاویه بهتری عکس بگیرد. فهمیدم محبوبه از روی قصد کنارم ایستاده. دلش می خواهد کنار من عکس بیندازد. اما من دلم می خواست کنار کژال نشسته بودم.

قدرت. دشمن جانم. رفت کنار کژال و خطاب به فرزاد گفت:

- یک عکس دو نفره از من و نامزدم بینداز.

سوختم. نمی دانم چطور شد که نتوانستم خودم را، زبانم را کنترل کنم. گفتم:

- فرزاد دوربین را به من بده. می خواهم یک عکس از فریفته بیندازم.

فریفته خندید و گفت:

- تنهایی؟

به او خندیدم. چه خوش باور بود. دوربین را از دست فرزاد گرفتم. از خدا خواسته روبروی قدرت و کژال ایستادم:

- آماده هستید؟

مردک نره غول خنده کریهی کرد و گفت:

- بیندازید لطفاً.

و فوراً روسری کژال را جلوتر کشید.

آنقدر از قدرت متنفر بودم که دلم می خواست جای عزرائیل بودم و هر چه سریعتر جان کثیفش را می گرفتم. از پشت دوربین دل سیر کژال را تماشا کردم. نگاهی بی واهمه. گویی مجوز داشتم. دلم می خواست لحظه ها می ایستادند. زمان متوقف می شد و من برای همیشه پشت آن دوربین قرار می گرفتم. عکس را انداختم اما فقط از کژال. سمت راست قدرت نشسته بود. هنگام گرفتن عکس انگشتم را طوری روی شیشه لنز قرار دادم که صورت قدرت سیاه شد. غروب بود. سفره شام پهن شد. مقداری کاهو خوردم و بعد از چند دقیقه ای بنای نالیدن گذاشتم.

- وای دلم درد می کند. فکر می کنم مسموم شده ام.

و هر دو دستم را روی شکم گرفته و به سمت زانوها خم شدم. حرارت آتش صورتم را گرمتر می کرد. چشمم از زیر آرنج به کژال بود و ناله می کردم. رفتار نوجوانهای عاشق را انجام می دادم. بچه شده بودم. حساس و مدام در پی نقشه ماهرانه تری.

اتومبیل حاج محمود که پنجر بود. فرزند آنقدر گرم صحبت با فاطمه بود که حاضر نشد پشت فرمان اتومبیل پدر بنشیند. حاج احمد و مباشر در کارخانه بودند. من ماندم و قدرت.

خانم مباشر از قدرت خواهش کرد مرا به بیمارستان اهواز برساند. قدرت کمی فکر کرد و خطاب به کاک مراد که هیچ عنوان حاضر نمیشد منقل تریاک را ترک کند گفت:

- چشم از کژال برنداری تا من برگردم.

آه نقشه ام نگرفت. می خواستم کژال هم همراه ما بیاید. می خواستم بیشتر او را ببینم. عاشقش کنم. به خودم. می خواستم به نگاهم محتاج شود. سوار

اتومبیل قدرت شدم. تمام حواسم پی کژال بود. باید در درجه اول او را از قدرت دلزده می کردم. صبر کردم هنگامی که قدرت پشت فرمان اتومبیلش نشست گفتم:

- شاید تا وقتی برگردیم دیر وقت باشد و اینها برگشته باشند خانه. بهتر است نامزدت را همراه خودت بیاوری.

قدرت از نیم رخ نگاهی به من انداخت و گفت:

- ولی ما که هنوز شام نخورده ایم.

ناله کنان گفتم:

- مهم نیست هر چند مزاحم شما شدم، اما...

قدرت شیشه را پایین کشید و خطاب به کاک مراد گفت:

- به کژال بگو بیاید سوار شد. حق با آقای دکتر است. شاید دیر برگردیم.

کژال با اشاره های کاک مراد بلند شد و به سمت اتومبیل آمد. فوراً پیاده

شدم و در عقب را گشودم. بعد روی صندلی عقب نشستم و گفتم:

- ممنون. این جا راحت تر هستم.

قدرت که به هیچ عنوان نمی توانست تشخیص بدهد من به چه منظور

صندلی جلو را ترک کردم گفت:

- مهم نبود اگر کژال عقب می نشست.

در دلم گفتم؛ ای احمق تو کی لیاقت این عروسک را داری و چه می دانی تا

چه حد باید برایش ارزش قائل شوی. ای کاش کژال مال من بود و کنارم می

نشست. آن وقت مفهوم حرمت به زن را به تمام مردهای ابلهی چون تو نشان می

دادم.

کژال روی صندلی جلو کنار قدرت نشست. هر چند حرص می خوردم اما

راضی بودم چون می توانستم راحتتر نگاهش کنم. راه افتادیم. دیگر از نالیدن

خبری نبود. قدرت حتی یک کلمه هم با کژال صحبت نمی کرد. نه به دلیل آنکه

کژال نمی شنید، او از آن دسته مردهایی بود که چندان اهمیتی برای همسر خود قائل نبود.

به اهواز که رسیدیم، متوجه شدم که کژال مرتب به ساندویچی ها یا رستورانها نگاه می کند. به یاد آوردم که حتی ظهر نتوانست غذای درست و حسابی بخورد و مرتب به فرمان زن پدرش بلند می شد تا کم و کسر سفره ها را مهیا کند. به رفتار قدرت دقت کردم. هیچ توجهی به نگاههای کژال نداشت. این حیوان حتی نمی توانست روحیه همسرش را درک کند. او حتی نمی توانست بفهمد همسرش گرسنه است یا هوس غذای مورد علاقه اش را کرده است.

- همینجا نگهدار قدرت جان.

لحظه ای سرعتش را کم کرد و به سمت من برگشت:

- اتفاقی افتاده جناب دکتر؟

- انگار حالم بهتر شده است. راستش احساس گرسنگی می کنم. اگر اندکی

دنده عقب بروی حدود صد متر پایین تر همین خیابان یک رستوران بود.

قدرت ترمز کرد و گفت:

- ای به چشم.

و اتومبیل را به سمت عقب هدایت کرد.

روبروی رستوران که توقف کرد کژال آهسته از قدرت پرسید:

- اجازه می دهی من هم بیایم؟

و قدرت با لحنی تند گفت:

- نه من هم پیاده نمی شوم.

و محکم روی فرمان اتومبیلش کوبید:

- آه تو که نمی شنوی. عجب گرفتاری شدم. چه طور به این دختر حالی کنم

دوست ندارم...

با اینکه به خون قدرت تشنه بودم اما سعی می کردم خودم را کنترل کنم و

گفتم:

- هر طور شما راحت هستید قدرت خان. غذا را به یک پارک می بریم. جایی خلوت که کژال خانم هم راحت باشند.

قدرت نالید:

- به خدا خسته شدم. اینکه زبان نمی فهمد. هزار بار بگو دلم نمی خواهد

چشم نامحرمان...

- مهم نیست. من می روم سه پرس غذا...

تعارفها تکه پاره شد. قدرت فوراً از اتومبیل پیاده شد. من هم پیاده شدم. از او اصرار که به خدا نمی شود و امکان ندارد اجازه بدهم مهمان من دست در جیب بکند و من از خدا خواسته که لحظه ای کنار کژال تنها باشم تعارفش را پذیرفتم. اما قدرت دستی زیر سبیلهای پرپشت و مشکی اش کشید و لبخند محزونی زد. بعد دستش را روی شانه ام قرار داد و گفت:

- بهتر است شما هم همراه من بیایید.

از تعصب قدرت حالم به هم می خورد اما به ناچار همراه قدرت راه افتادم. وارد رستوران که شدیم قدرت سفارش سه پرس کوبیده داد. فوراً نگاهی به لیست غذاها انداختم و گفتم:

- لطف کنید شش پرس جوجه کباب و دو پرس برگ مخصوص بگذارید. با

تمام مخلفات به اضافه...

قدرت به من نگاه کرد و آهسته پرسید:

- اما ما که فقط سه نفر هستیم. تازه گمان نمی کنم کژال چندان اشتهايي

داشته باشد.

سرم را تکانی دادم و گفتم:

- اگر اضافی آمد می بریم منزل.

غذاها را که خریدم قدرت چندین بار اصرار کرد حساب کند اما من دلم می

خواست غذاها را با پول خودم خریده باشم. به سمت اتومبیل که می رفتیم متوجه شدم کژال در اتومبیل نیست. دلم فرو ریخت. نگرانی تمام وجودم را در برگرفت. نکند... قدرت گامهایش را تندتر کرد و دور و بر اتومبیل را گشت. اما اثری از کژال نبود. اعصابم متشنج شد. نکند دخترک آنقدر از زندگی خسته باشد که فرار کرده یا...

قدرت فریاد زد:

– کژال کجایی؟

اما نه تنها فریاد قدرت در گوشهای ناشنوای کژال بی اثر بود بلکه انتظارمان نیز بی فایده به نظر می رسید. قلبم گرفت. بیخود راه می رفتم. یعنی کجا رفته. چه بلایی سرش آمده. خدایا نکند دیگر کژال را نبینم. روبروی رستوران یک پارک بود. به قدرت گفتم:

– شاید حوصله اش سر رفته باشد. شاید در پارک باشد. بهتر است...

قدرت با لحنی عصبی و تند گفت:

– غلط کرده. وای به حالش اگر سر خود چنین غلطی کرده باشد.

حوصله جر و بحث با قدرت را نداشتم. به آن سوی خیابان می رفتم که قدرت گفت:

– فرهاد خان!

برگشتم و بی آنکه توجهی به ماشینها داشته باشم پرسیدم:

– بله؟

با حالتی مذبوحانه گفت:

– بهتر است شما کنار اتومبیل بمانید من خودم می روم.

آنقدر خونم جوش آمده بود که دلم می خواست با همین دستهایم خفه اش می کردم. پدر سوخته آنقدر دخترک را اسیر رفتار خود کرده بود که بیچاره فرقی با اسیرها و زندانی ها نداشت. با خودم گفتم؛ این گاو کی می تواند مفهوم

زن و ظرافتش را درک کند.

به ناچار برگشتم. قدرت راهی پارک شد. پارک شلوغ بود و مردمی که برای گذراندن روز سیزده به در آمده بودند جای خالی در پارک نگذاشته بودند. هر خانواده را که نگاه می کردم یاد پدر و مادرم می افتادم. یاد محبوبه. در چه خوابی به سر می بردند و چه نقشه هایی برای من کشیده بودند. دور از خیالها و تصورات من، دور از اینکه من عاشق دختری شدم که نامزد داشت. که مال دیگری بود. که مال من نبود و نمی توانست باشد. اما کژال باید... باید... باید مال من شود.

عشق این حرفها را نمی داند. هیچکس حق ندارد مرا سرزنش کند. دل من پر کشیده. دل من شهامت عاشق شدن را داشته و خودش را باخته. به عشق باخته. چه فرقی می کند که به کی یا چه وقت. دل حرف حساب نمی فهمد و کار خودش را می کند. به هر قیمتی شده من کژال را بدست می آورم. و محکم مشتی گره بسته ام را روی کاپوت اتومبیل قدرت کوبیدم.

«کژال! کژال کجا رفتی».

صداهایی مثل هیاهوی یک تجمع به گوشم رسید. صداهایی ناهنجار اما نامفهوم. گاهی یک صدای جیغ و فریاد مردی مثل... قدرت. قدرت. قدرت بود. صدای فریاد قدرت بود. صدای جیغ کژال بود. وای که چه حالی داشتم. چه احساسی در مغزم به فوران در آمده بود. همچون آتشفشانی که در حال فوران باشد. مذاپم، خودم را می سوزاندم. تحمل شنیدن صدای جیغ کژال را نداشتم. به شتاب دویدم. به آن سوی خیابان. به سمت پارک. به همان جا که مردم جمع شده بودند. همانجا که کژال جیغ می کشید. از میان جمعیت گذشتم. کژال را دیدم که روی زمین افتاده. قدرت با مشتی و لگد او را کتک می زد. غذاها از دستم افتاد. نعره کشیدم:

- ولش کن نامرد.

و یقه قدرت را گرفتم و مشت اول را بی اراده در صورتش فرود آوردم. دیگر اشک کژال را نمی دیدم. صدای جیغش را نمی شنیدم. صدای فریادش را که کمک می خواست. مشت دوم را زیر چشم قدرت کوبیدم:

- پدرسوخته زن را اینطور کتک می زنند. نامرد زورت به این ضعیفه رسیده. با قدرت گلاویز شدم. چند جوان ما را از یکدیگر جدا کردند. قدرت خونی را که از بینی اش سرازیر بود پاک کرد و به سمت من حمله ور شد. لحظه ای به خودم آمدم. عجب اشتباهی کردم. خدا لعنتم کند. حالا دیگر قدرت به من بدبین شده. چه کار کنم. اگر دست کژال را بگیرد و نگذارد هرگز او را ببینم دیوانه می شوم.

یک سیاست، محتاج یک سیاست بودم. جلو رفتم. در برابر جمعیت غرورم زیر لگد عشق قرار دادم. دست به گردن قدرت اویختم:

- واقعاً معذرت می خواهم دوست عزیز. مرا ببخش. شرمنده هستم. اصلاً دست خودم نبود. من عصبی هستم. راستش وقتی دیدم کژال خانم روی زمین افتاده...

و همان لحظه به کژال نگاه کردم. خون از بینی و گوشه لبش می چکید. دلم به حالش کباب شد. اما چه کنم که چاره ای جز به کار بردن سیاست نداشتم. با اینکه نفرت از چشمان قدرت می بارید اما به ظاهر دست رفاقت را به سویم دراز کرد و گفت:

- شما میهمان جناب مباشر هستی. من حق بی ادبی ندارم. این من هستم که باید عذرخواهی کنم. امیدوارم بی احترامی مرا ندیده بگیرید و به جناب مباشر راجع به این موضوع حرفی نزنید.

بعد دست کژال را گرفت و زیر لب طوری که گویی با خودش صحبت می کرد ادامه داد:

- حوصله اش سر رفته آمده، تفریح کند. دیگر فکر این را نمی کند صد تا

چشم نامحرم نگاهش می کنند.

در دل گفتم؛ ای ابله، این غیرت و تعصب است. فکر می کنی او اسیر یا برده است که اینگونه رفتار می کنی، نه به آنکه دلت نمی خواد چشم نامحرم به نامزدت بیفتد و نه به آنکه جلوی چشم نامحرمان او را کتک میزنی و فحش میدهی. تف به آن غیرت نداشته ات.

در بین راه کژال مرتب اشک بیصدا می ریخت. ای کاش او مال من بود. اشکش را با دست خودم پاک می کردم. اصلاً چه دست بی رحمی باشد که اشک این نازنین را در بیاورد. قدرت! خدا تو را لعنت کند.

به خانه که رسیدیم ساعت از یازده گذشته بود. قدرت و کژال به اتاقهایشان رفتند. برقهای ساختمان خاموش بودند. هنوز خانواده من و مباشر برنگشته بودند. قدرت چند دقیقه بعد از اینکه وارد اتاق شدند مرا از پشت پنجره صدا کرد. از خدا خواسته فوراً جواب دادم:

- بله.

- چرا تنها توی حیاط نشسته ای. هوا گرم است. بفرما به کلبه فقرا.

- دولت سراسر قدرت خان.

و فوراً به اتاقشان رفتم. نگاهی به دور اتاق چرخاندم. یک پرده قرمز که جداکننده دو اتاق از یکدیگر بود. یک فرش خرسک کهنه. یک سماور و یک منقل پر از ذغال که جای خالی کاک مراد را در کنارش می دیدم. دو عدد پشتی با عکس لیلی و مجنون و یک کمد که روی درش آینه ای قرار داشت.

زندگی بسیار ساده اما تمیز کژال را دیدم. منزل پدری او. جایی که او بزرگ شده بود همه وسایل بوی کژال را می دادند. کژال گوشه ای نشسته بود و منتظر بود آب سماور جوش بیاید. رفتار و نگاهش طور دیگری شده بود. پرنفوذتر، با احساس تر نگاهم می کرد. انگار فهمیده بود دوستش دارم. علاقه ام را در نگاهم پذیرفته بود. چه نیمرخ زیبایی داشت. بینی سربالا و چالی که روی چانه اش بود،

بانمک ترش کرده بود. چرخ می به چشمانش داد. برق نگاهش خاری بود که در سینه من می غلتید. عمق نگاهم را دریغ نکردم. قدرت سینی چای را جلوی من گذاشت و گفت:

- قابل تعارف نیست. می بخشید جناب دکتر وسیله پذیرایی کامل نیست. کژال که از ترس قدرت جرات نمی کرد حتی کلمه ای سخن بگوید بلند شد و پرده را کنار زد. از رفتنش دلم گرفت. این چهار دیواری بدون کژال همچون جهنم شده بود. برای برگشتنش ثانیه شماری می کردم. پس چرا نیامد. چرا نیامد. کجا رفت. اصلاً چرا رفت.

متوجه شدم به اشاره چشم قدرت به آن اتاق رفت تا در معرض دید من نباشد. دلخور شدم اما به روی خودم نیاوردم. اگر کوچکترین سوالی می کردم یاضعفی نشان می دادم لو رفته بودم و قدرت از همه چیز آگاه می شد. ساعت دوازده بود که مباشر و بقیه برگشتند. برق اتاقی که کژال در آن بود خاموش شد. مجبور بودم خداحافظی کنم. هنگامی که به حیاط آمدم چند دقیقه زیر پنجره اتاق کژال ایستادم. بهانه ام هواخوری و نگاه کردن به نخلها بود.

مادر و محبوبه یکراست به طرف من آمدند. مادر پرسید:

- بیمارستان رفتی؟ محبوبه آنقدر نگرانت بود که...

نگذاشتم جمله مادرم کامل شود و گفتم:

- من خوب هستم. فقط نیاز دارم تنها باشم.

محبوبه ابروها را به نحوی که حالت عصبی داشت در هم فرو برد و خطاب به مادرم گفت:

- من می روم داخل عمه جان. بهتر است مزاحم جناب دکتر نشوم.

محبوبه رفت و مادر شروع کرد به غرغر کردن:

- چه خوب و راحت با آبروی من بازی می کنی فرهاد. خجالت نمی کشی.

محبوبه دختر برادر من است. من پیش برادر و زن برادرم کلی از تربیت و

شخصیت تو تعریف کردم. آن وقت تو به همین راحتی... واقعاً که.

مادر نیز رفت. برای من هیچیک از این جمله ها مفهوم نداشت. تنها سوژه زندگی و زیستن برایم کژال بود و بس. فقط به یک مساله فکر می کردم. آیا کژال مال من می شود؟ این فرشته که هر لحظه در دل من فریاد می زند. این گمشده عشق و عمر من، زندگی من. در وجود او بود که عشق را دیدم و شناختم. محبت یک نگاه را دریافتم و با آن در آمیختم. چه زندگی بیهوده ای تاکنون داشته ام. زندگی بدون عشق یعنی مرگ. یعنی مُردن. یعنی تلف شدن. کژال می تواند برای شبهای تارم روشنایی باشد. می تواند امید را در احساسات و احلام سرگردان و بی پناه من زنده کند. اگر او مال من شود تمام آرزوهایم ملجا و پناهی دارند. آشیانه ای با روزنه های امید. ماوا و کاشانه ای.

خوشحالم. از این به بعد کسی را خواهم داشت که به او فکر کنم. در خواب و بیداری با او حرف بزنم. باید کاری کنم صدای مرا بشنود. بداند دوستش دارم. عاشق و دیوانه اش هستم. بداند چه کسی لایق و درخور دوست داشتن و پرستیدن است. او باید... باید... باید مرا بخواهد. مرا دوست داشته باشد. عاشق من باشد. نه قدرت بی سرو پا. مرد دلخواه کژال من هستم. من که فقط به خاطر او از همین لحظه به بعد روزهای زندگیم را سپری می کنم.

آن شب ساعتها به نظاره آسمان مهتابی نشستم و پلک نزددم. با تلاش فراوان توانستم اندکی بر احساسات درونی خود تسلط یابم و اعمالم را کنترل کنم. ترس داشتم. ترس از نزدیک شدن به یک آرزوی محال. نکند تمام افکارم امیدی نهفته در وهم و خیال... ناگهان فریادی از زوایای جانم برخاست: «تلاش کن فرهاد. تلاش کن».

فریفته بالای سرم ظاهر شد و درحالیکه سعی می کرد نگاهم را به سمت ستاره مورد نظرم تعقیب کند گفت:

- هنوز نخواییدی فرهاد؟ احساس می کنم رفتارت عوض شده. حرفی برای

گفتن داری. به من بگو فرهاد. موضوع چیست. می توانم بفهمم تو... تو... کاملاً مشخص است به کسی یا چیزی فکر می کنی. امیدوارم نقطه ای افکارت کسی باشد نه چیزی. تو سالها در کشور غریبی با هر گونه تنهایی و مرارت ساخته ای. کاملاً مشخص است که تو توفانی را در خودت مهار می کنی. حرف بزنی فرهاد. حرف بزنی. من خواهرت هستم. می توانم تو را درک کنم. تو باید راز دلت را با یک نفر در میان بگذاری.

دلم در غوغا بود و جانم آشفته ولی سرشار از عشق. حال عجیبی داشتم. دلم اراده را از مغزم گرفته بود. زبانم به سخن گفتن نمی چرخید. دنیا را در پس پرده ای می دیدم. نه، نباید رازم آشکار شود. کژال نامزد دارد. می ترسم به فریفته حرفی بزنم و فردا یک کلاغ چهل کلاغ بشنوم. بعد چهل کلاغ به گوش قدرت برسد. نه فرهاد. بچگی نکن. تو عاقلتر از این حرفها هستی. این راز را فقط در دل خودت حفظ کن و اجازه نده ابهت راز بودنش را از دست بدهد.

- فرهاد! نمی خواهی حرفی بزنی؟ چرا رنگ از چهره ات پریده؟

- طوری نیست فریفته جان. خسته هستم. به آینده ام فکر می کنم. به مطبی که قرار است پدر برایم دایر کند. به بیمارستانی که قرار است با آن قرارداد ببندم. به بیمارهایی که پول عمل ندارند و محتاج نفس کشیدن هستند. من جراح قلب هستم. قلب عضو اصلی بدن، بدون او چگونه زندگی ممکن است. اگر یک نفر در مملکت خودم هم وطنم روزی نزد من بیاید و آن وقت برای زنده ماندن محتاج دستهای من باشد و از طرفی نتواند ریالی پرداخت کند... من... من چه جوابی خواهم داد.

- تو یک انسانی فرهاد و زنده ماندن انسان دیگری را به خوبی درک می کنی. تو سالها درس خوانده ای و تحصیل کرده ای نه فقط برای به دست آوردن ریال و دلار. بلکه برای نجات جان انسانهایی که عزیزانشان پشت در اتاق عمل التماس می کنند. نه به تو، به آفریدگاری که تو را آفرید و این مغز شایسته را به

تو بخشید. امکانات در اختیارت قرار داد و تو را وسیله ای ساخت تا معجزه کنی. پس هرگز این دستها را به امید به دست آوردن ریال به کار ننداز.

فریفته رفت که بخوابد. اما من هنوز زیر پنجره نشسته بودم و به فردا فکر می کردم. به طلوع روز چهاردهم. به لحظه خداحافظی، خداحافظی با منزل مباشر، با اتاق کژال، با کژال، با این پنجره، با این نخلها، با شهر اهواز که مرا عاشق کرد. خدایا چه کنم. من می روم اما دلم را زیر همین پنجره کنار همین نخلها مدفون می کنم تا زمانیکه... کژال مال من شود.

روز بعد چشمانم از فرط بی خوابی و خستگی سرخ و متورم شده بودند. کت و شلوار زیتونی پوشیدم و کمی موهایم را چرب کردم تا حالت بهتری بگیرند. کفشهای قهوه ای واکس زده که زیر اشعه های نارنجی طلوع زیبای اهواز برق می زدند. سوار شدم. عینک را روی چشمانم زدم. دلم می خواست در لحظات آخر کژال مرا خوش تیپ و خوش لباس ببیند. موفق شدم. راست می گویند عشق انسان را در هر سنی بچه می کند. رفتارم مثل بچه ها شده بود. کژال که از اتاق بیرون آمد فوراً صدای ضبط اتومبیل را بیشتر کردم. پاک فراموش کرده بودم که این شعر زیبا را همه می شنوند غیر از گوشهای عزیز من. آه کشیدم و صدا را ملایم کردم. از زیر عینک فقط به کژال نگاه می کردم. ولی انگار دیگر جرات نگریستن در عمق چشمانش را که هر روز و هر ساعت به یک رنگ در می آمدند را نداشتم. نگاهم را سرشار از عشق و آرزو یافتم. دلم می خواست فریاد بزنم. اما چه فایده که فریادم ره به جایی نداشت.

آنقدر در خودم و نگاههای معصومانه کژال غرق بودم که اصلاً متوجه نشدم چه وقت محبوبه سوار اتومبیل من شد. نمی دانم چه مدتی بود که نگاه من و کژال در هم پیونده خورده بود. اشک چشمانم را پوشانید. دخترک هر لحظه که می گذشت دیوانه و مجنون ترم می کرد. نگاهم را نمی توانستم حتی برای لحظه ای کوتاه از چشمان رویایی اش جدا کنم. نه نمی توانستم، به خدا نتوانستم.

- فرهاد جان چرا حرکت نمی کنی همه رفتند.

دست چپم از شیشه بیرون بود. بسیار آهسته آنقدر آهسته که فقط نگاه کژال متوجه شد تکانش دادم. فقط یکبار آهسته چشمانش را بست و باز کرد. ای کاش حالتی در آن لحظه بیان کردنی بود. ای کاش اکنون می توانستم بگویم وقتی مژه هایش روی صورتش می ریخت و هلال ماه را تشکیل می داد هر عاقلی را دیوانه می کرد. در دل گفتم؛ ای گمشده عمر و زندگی منتظر من بمان. من برمی گردم و تو را با خودم خواهم برد. به سرزمین رویاها، به سرزمین عاشق ها. به دور دستها. جایی که فقط من باشم و تو. هیچ فاصله ای بین ما نباشد. جایی که تو آزاد باشی. راحت. همچون پرنده ای بر فراز آسمانها به پرواز دربیایی.

در آخرین لحظات کاک مراد آدرس و شماره تلفن منزل ما را یادداشت کرد. قرار بود به تهران بیاید تا به اتفاق به زاهدان برویم. برای یافتن عبدل و پارچه های از دست رفته. به کاک مراد قول داده بودم هر کاری از دستم ساخته باشد انجام خواهم داد.

حرکت کردم. دلی که مرا می طلبید و چشمانی که لبریز از حسرت و آرزو بود را ترک کردم. آخرین نگاهش را وقتی دیدم که از در حیاط خارج شدم. قدرت فوراً در حیاط را بست. آه نگاهش مرا می خواست. مرا و تمام جسم و جان و وجودم را. چرا این همه حسرت؟ چرا این همه ناامیدی و یاس؟ چرا نگرشی بدانسان از فاصله های دور، از ورای افقها و آسمانها و از ژرفای تاریک زمان؟

دلم می خواست پیاده می شدم. درها را با لگد باز می کردم. دوباره نگاهش می کردم و دوباره نگاهم می کرد. فریاد می زدم؛ تو را تازه یافته ام کژال. در میان هزاران نیافتة. سالهای بیهوده و بی مصرفی را پشت سر نهاده ام تا امروز تو را ببینم. نگاه کن عزیز دلم. نگاهی سرشار از شیفتگی و سودای جان. نگاهم کن عشق من. عشق ملکوتی و آسمانی ام. نگاهم کن. نگاهی سرشار از شیفتگی بیکران. نگاهم کن. چون دنیایی از آرزو و رویاهایی شیرین را، نهایت احلام و

امیال جانم را فقط در نگاه تو یافتم. نگاهم کن کژال. ای گمشده سالیان از دست رفته ام. هستی من. عزیز من. عشق من. مکمل وجود تهی ام. تهی از هرگونه احساس غیر از عشق تو. عشق تو. عشق تو دیوانه ام کرد کژال، من باید... باید... باید به کژال برسم. من کژال را می خواهم. او باید مال من شود. مثل دیوانه ها رانندگی می کردم. اشک بود که روانه می شد. پنهان از دید دیگران. عینک تنها پوششی بود که هیچکس حتی فرزند و فریفته که کنار من نشسته بودند نتوانند این اشکهای عاشقانه را ببینند.

وای که ترک اهواز چه قدر دشوار بود. چه لحظه های سنگینی را پشت سر می گذاشتم. جاده مرا به دنبال خود می کشاند. به هر جا که نگاهم را می چرخاندم کژال را می دیدم. سمت راست جاده. ایستاده بود. منتظر من بود. سمت چپ جاده. نشسته بود. منتظر من بود. روبرویم، وسط جاده. دست تکان می داد. مرا صدا می کرد.

- واه، چرا ایستادی فرهاد؟

به خودم آمدم. عرق را از پیشانیام ربودم. اشکم را پاک کردم اما پنهانی. نگاه محبوبه را در آینه می دیدم. اما نگاه کژال می پنداشتم نه این چشمها را نمی خواهم. چشمهای آنکه من عاشقش هستم. با تمام چشمها فرق می کند. من آن چشمها را می خواهم. چشمان کژال. چشمان هفت رنگ و شیدایش را.

نفهمیدم جاده ها را چگونه پشت سر گذاشتم. به دزفول که رسیدیم حاج محمود پیشنه‌اد داد همان جا ناهار بخوریم. گرسنه بودم. اما اصلاً اشتهای خوردن نداشتم. روی یک صندلی نشستم. صندلی روبرویم خالی بود. در خیالاتم احساس کردم کژال روبروی من نشسته. در خیالم با او حرف می زدم. نمی دانم شاید هم به راستی عشق کژال دیوانه ام کرده بود. بغض گلویم را می فشرد. چهره شب گذشته کژال عذابم می داد. آن لحظه که تنها گنااهش گشتن در پارک بود. چگونه زیر دستهای وحشی قدرت دست و پا می زد. چگونه در برابر

دیدگان مترحم مردم اشک می ریخت و جیغی می کشید.

مشتم را روی میز کوبیدم:

- لعنت به...

- واه چرا همچین می کنی فرهاد جان، میز مردم را شکستی.

باز به خودم آمدم. کژالی در کار نبود. صندلی پر شده بود. اما کژال روی آن ننشسته بود. این محبوبه بود که نگاهم می کرد. فوراً نگاهم را دزدیدم و به سمتی دیگر چرخاندم.

- من هیچ میلی به غذا ندارم. ممنون. فقط یک نوشابه می خورم.

فریفته زیر لب خطاب به مادر گفتم:

- نمی دانم چه شده. این روزها رفتار فرهاد حسابی عوض شده به غذا هم میلی ندارد.

مادر لبخندی مادرانه زد و گفت:

- خب فرهاد هم جوان است مادر. باید هر چه سریعتر سروسامان بگیرد. با دایی محمود قرار گذاشتم وقتی رسیدیم تهران به خواستگاری محبوبه برویم. نمی دانم چه ش که محکم گفتم:

- نه!

- چی گفتمی پسرم؟

- هیچی. با خودم بودم.

بعد از روی صندلی بلند شدم و داخل اتومبیل را به رستوران و صحبت خواستگاری محبوبه ترجیح دادم. صحبت‌هایی که من هیچگونه تمایلی به شنیدن آنها نداشتم.

باران تندی می بارید. رانندگی در پیچ‌های استان خرم آباد با آن باران بهاری و مناظر زیبا چه شور و حالی داشت. اما به شرط آنکه هیچکس جز کژال در اتومبیل نبود. هیچ صدایی جز صدای او نمی شنیدم. به تپه های سمت راست

نگاه می کردم. هر دختری که لباس محلی پوشیده بود مرا یاد کژال می انداخت. فکرم حتی لحظه ای آرام و قرار نداشت. هرچه بیشتر از اهواز دور می شدم غصه ام بیشتر میشد. تنها امیدم به کاک مراد بود. برای رسیدن او به تهران لحظه شماری می کردم.

خدا می داند چقدر سخت گذشت. در تهران خود را غریب می دیدم. منزل پدریم بیگانه جلوه می کرد. دیگر احساس گذشته را نسبت به تک تک اعضای خانواده ام نداشتم. همه یک طرف، کژال یک طرف.

به تهران رسیدیم. به محض ورود به منزل، نرگس گفت:
- همین چند دقیقه پیش یک آقا که لهجه کردی داشتند تلفن زدند، خودش را کاک محمد... کاک ممد یا کاک...

هول شدم و گفتم:

- کاک مراد.

- بله آقا. کاک مراد. گویا از اهواز تماس گرفته بودند. نگران بودند که شما سروقت رسیده اید یا نه. که الحمدالله به سلامت برگشتید.

با اینکه از کاک مراد متنفر بودم اما از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. تلفن، تنها وسیله ارتباطی که می تواند مرا از حال کژال آگاه کند. اما حیف که کژال نمی تواند بشنود. به همین دلیل... فریفته... فریفته می تواند کمکم کند. باید تشویقش کنم هر چند روز یکبار با کریم تماس بگیرد و به این بهانه من نیز کم و بیش از حال کژال باخبر می شوم.

ساعت نه شب بود. پدر چند نوع غذا از بیرون سفارش داد. قرار شد همه شام در منزل ما بمانند. محبوبه راضی تر از بقیه به نظر می رسید. از حالش کاملاً آگاه بودم. او هم در این سفر عاشق شده بود و حال مرا داشت اما... چه فایده که معشوق محبوبه خود نیز عاشق دلباخته ای بود.

میز شام به سلیقه محبوبه و فاطمه و فریفته چیده شد. دیس های مرغ و

باقلاپلو زعفرانی اشتها آور بود. لبوهای کنار ظرفهای سالاد چشمک می زدند. آنقدر گرسنه بودم که به دستهایم اجازه دادم اولین نفری باشد که کفگیر را دست می گیرد. در منزل پدرم رسم بر این بود که اول بزرگترها غذا می کشیدند. اما دیگر رسم و رسومات برای من مفهومی نداشت. حالت عجیبی داشتم. حالتی نسبت به اطرافیانم که چندان هم مناسب نبود. انگار دلم نمی خواست همچون گذشته به حرمت و احترامات خانوادگی توجه داشته باشم. رفتار من از نظر عرف متداول در اجتماع و رعایت نزاکت اخلاقی به هیچ عنوان درست نبود. به هیچکس توجه نداشتم. سرم را پایین انداخته و قاشق پر از برنج را مرتب در دهانم می گذاشتم.

لحظه ای زیر چشمی به پدر نگاه کردم. رفته رفته اخمهایش درهم می رفت اما من هیچ اهمیتی نمی دادم. به راستی آیا عشق انسان را مغرورتر می کند یا... نمی دانم. درحالیکه با محتویات بشقاب خود بازی می کردم خیالاتم را به ذهنم دعوت کردم. با این خیالات خوش بودم. شاید هم در حالت استیصال روانی بسر می بردم و خودم آگاه نبودم. از جا برخاستم. با یک عذرخواهی کوتاه غذا را نیمه تمام رها کردم و به اتاقم رفتم. رب دوشامبر قرمز رنگم را پوشیدم. جلوی آینه ایستادم. دستی به صورت و موهایم کشیدم. مغرورتر شده بودم. در آینه کژال را می دیدم. به رویم لبخند می زد. به رویش خندیدم و احساس کردم لبهایش را...

سکوت مطلق برقرار بود. قیافه خود را مدهوش بیمار یا شاید هم خسته، بسیار خسته می دیدم. با خودم زمزمه کردم.

چه مدت زمان دیگری باید صبر و تحمل پیشه سازم تا کژال مال من شود. آخ کژال در حال حاضر تو کجایی. چه می کنی؟ نه، با قدرت حرف زن. کنارش نمان. نگاه زیبایت را از چشمان درنده اش دریغ کن. نکند دستت را بگیرد. من حسودی می کنم. موهایت را نشانش نده. به رویش لبخند زن.

مثل دیوانه ها به سراغ تلفن رفتم. شماره مباشر را گرفتم. چند لحظه انتظار تا زمانی که کریم گوشی را برداشت یک سال بر من گذشت.
- الو بفرمایید.

- سلام کریم جان. فرهاد هستم. امیدوارم که سر حال باشی.
با صدای کسل کننده ای گفت:

- با رفتن شما مگر می توانم سر حال باشم.

حال او را نیز درک می کردم. او هم همچون من عاشقی دل خسته بود. از کریم خواستم شماره تلفن منزل کاک مراد را در اختیارم بگذارد. بهانه ام را روی پارچه ها و عبدل چرخاندم. شماره تلفن را گرفتم. کریم چندین بار از فریفته و اینکه حالش چطور است پرسید. جواب رضایتبخشی دادم تا شب را راحت تر بخوابد. گفتم:

- تمام راه در فکر تو بود.

خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم. اول شماره را بوسیدم. بوییدم. این شماره می تواند صدای ظریف و زیبایی کژال را به گوش من برساند. بار دیگر گوشی را برداشتم. شماره را با دستی لرزان گرفتم. ساعت حدود یازده شب بود. در فکر بودم که شاید کژال خواب باشد.
- بفرمایید.

صدای نکره قدرت بود. لال شدم. چند بار پشت سر هم گفتم:
- الو... الو... بفرمایید.
و گوشی را گذاشت.

نفس نفس می زدم. با شنیدن صدای قدرت خاطرات آن چهارده روز را به یاد آوردم. خاطرات همچون گردبادی در صحرای افکارم می پیچید. چهره ام برافروخته و پیشانیم زیر دانه های عرق داغ شده بود. دگرگونی حالت خود را در آن لحظه با آن احساسات کوبنده چگونه می توانستم توجیه کنم. ضبط را روشن

کردم. آهنگی از یک خواننده معروف شعری که دلم را به التماس در می آورد. ای کاش می توانستم التماس دل خویش را با کس دیگری در میان نهم. با انسان اسیری، فرو رفته در مه و ابرها، همچون خودم عاشق.

دوباره شماره تلفن را گرفتم. تا شاید صدایی هر چند دور از کژال بشنوم. اما متأسفانه فقط صدای زمخت و ناهنجار قدرت بود که گوشم را آزار می داد.

- بفرمایید. الو... خب نفرمایید.

خنده ام گرفت. اما خودم را کنترل کردم و آهسته گوشی را گذاشتم. احساس تازه ای در جانم آشیان گزید. شاید احساس حقارت بود. خود را حقیر می دیدم. پوچ و تهی از مردانگی، دیگر از یک انسان نیرومند و با شخصیت و با اراده ای که ضمن حفظ شکوه و صلابت خود اعمال و رفتار و گفتارش را نیز کنترل می کرد خبری نبود. خود را مردی عاجز و ناتوان می دیدم. ضعیف در مقابل زیبایی یک دختر. الهی فدایش بشوم. خسته و درمانده روی تخت دراز کشیدم. با اینکه هوا بهاری بود اما من می لرزیدم. این لرز ضعف بود. انسانی از هم فروپاشیده که از شوکت و اقتدار فاصله می گرفت. نیازمند یاری و مساعدت. دستگیری و کمک. موجودی دردمند. به امید رسیدن وصال. عاشقی که به زانو درآمده بود و روبروی چشم رقیب گره کور عشق را تجزیه و تحلیل می کرد. ای کاش قادر بودم نگاه سرشار از عشقی که حکایتها در خود نهفته داشت را در قصه دلم بنویسم. کاش می توانستم بفهمم آیا کژال مفهوم نگاهم را، پیامم را پذیرفت و آیا تصمیم نهایی را اتخاذ می کند؟ ولی نفهمیدم این موضوع چگونه میسر است. چگونه می توانم با کژال ارتباط مستقیم برقرار کنم. او که نمی شنود.

خدایا، من کژال را فقط از تو می خواهم. کمکم کن. من کژال را می خواهم. روزها سپری شدند. کاک مراد به تهران آمد. روز دوشنبه بود. هوا صاف و آفتابی. اما دل من سرد از زندگی. فصل بهار بود اما دل من در زمستان می گذشت. کاک

مراد سوغاتی ها را به دست نرگس سپرد و وارد اتاق پذیرایی شد.
همان روز مادر با دایی محمود قرار خواستگاری گذاشته بود. از مادر اصرار که
من باید بروم خواستگاری محبوبه و از من سرکشی که نمی خواهم. محبوبه را
نمی خواهم. مادر به التماس در آمد:

- به خاطر من پسر. به خاطر من. فقط همین یکبار. به تظاهر بیا. نگذار آبرو
و حیثیت من جلوی برادر و زن بردارم از دست برو. من قول داده ام. همین
امشب بیا برویم. بعد من خودم یک بهانه جور می کنم. قول می دهم فرهاد. قول
می دهم.

فریفته که تا حدودی از درد من مطلع شده بود زیر گوشم زمزمه کرد:
حق با مادر است فرهاد جان. تو بیا برویم. من خودم سنگ جلوی پای دایی و
زن دایی می اندازم. محبوبه یک دانه دختر است. بگو می خواهم به فرانسه
برگردم. می خواهم آنجا زندگی کنم. یقین دارم دایی قبول نمی کند محبوبه را
به خارج از کشور بفرستد.

ناراحتیهای عصبی و روحی، فشارهای روانی به خصوص در مورد کژال قدرت
تفکر را از مغزم گرفته بود. دچار سردرد شدیدی شده بودم. گویی تب داشتم.
نفرت و کینه بر وجودم استیلا یافت. نفرت از همه کس، از کاک مراد، از قدرت، از
خودم. انزجار، اشمئزاز، کینه توزی و دشمنی.

دقیقه ای ساکت ماندم و بالاخره جواب دادم:

- فقط یک شرط دارد.

مادر بدون معطلی گفت:

- هر چه باشد قبول.

بعد از خواستگاری محبوبه دیگر برنامه خواستگاری برایم نگذارید. من نه
دختر فلان الدوله را می خواهم نه به خواستگاری دختر شاهزاده فلان می روم.
همسر آینده ام را خودم انتخاب می کنم. هر کس را از خانواده ای، با هر معایبی

باشد شما باید با کمال میل بپذیرید.

مادر و فریفته همزمان گفتند:

- فرهاد!

و مادر ادامه داد:

- تو اصلاً می فهمی چه می گویی؟ مگر ما می توانیم نسبت به آینده تو اینقدر بی تفاوت بمانیم. مگر ازدواج مسخره بازی است که تو هر کس را دلت بخواهد انتخاب کنی.

فکر کردم شاید مادر کم و بیش از موضوع کژال اطلاع داشته باشد. در هر حال گفتم:

- آینده و زندگی من فقط به خودم مربوط می شود. غیر از این است؟

فریفته جای مادر پاسخ داد:

- همین طور است. اما تو سالها از این مملکت دور بوده ای با روحیه و فرهنگ این مردم خصوصاً دخترها آشنا نیستی. مادر خودش می داند چه دختری و از چه خانواده ای...

- نه، نه فریفته. همسر آینده ام را فقط خودم انتخاب می کنم.

کاک مراد که تا به آن لحظه روی ایوان ایستاده بود و باغ را تماشا می کرد به سوی ما چرخشی زد و خنده کنان خطاب به مادر گفت:

- البته من حق دخالت ندارم اما فکر می کنم حق با فرهاد خان باشد. چه فایده دارد اگر شما بهترین و نجیب ترین دخترها را برای این شاه پسر انتخاب کنید. اما هیچ دوست داشتن و عشق و علاقه ای مابین آنها وجود نداشته باشد. در دل به او خندیدم و با حرص گفتم؛ تو که لالایی بلدی پس چرا خودت خوابت نمی برد. چرا به زور دخترت را به قدرت دادی. چرا او را به پول قدرت فروختی.

نیم ساعتی گذشت. تلالو اشعه خورشید تا کمرکش اتاق تابیده بود. نرگس

مرتب در رفت و آمد بود.

- آقا کت و شلوار خردلی و یشمی تان را از خشک شویی گرفتم. کدام را می پوشید؟

بی تفاوت جواب دادم:

- فرقی نمی کند نرگس. با همین لباسها می روم.

مادر غرغرکنان گفت:

- می خواهی حیثیت من و پدرت را..

حوصله نداشتم برای اینکه ادامه ندهد فوراً کت و شلوار خردلی را از دست

نرگس قاپیدم و گفتم:

- چشم مادر. می پوشم. می پوشم.

لبخندی حاکی از رضایت و تشکر روی لبهای مادر نقش بست. بعد خطاب به

نرگس گفت:

- بدون جلیقه که نمی شود. برو جلیقه و ساعت بند طلایش را هم بیاور.

نرگس اطاعت امر کرد و از اتاق خارج شد. کاک مراد که حسابی نشئه شده

بود با صدای بلند خندید و گفت:

- الحق که قدر چنین مادری را باید بدانی فرهاد خان.

با حرص و زیر لب گفتم؛ مگر تو قدر آن عروسک نازنین را می دانستی که

آنگونه به دست گرگ سپردی تا پاره پاره اش کند. شنواییش را بگیرد. بیچاره

اش کند.

همه آماده بودیم. غیر از فریفته که هنوز مشغول لاک زدن روی ناخنهایش

بود. پدر با صدای بلند و لحن تند گفت:

- اگر تمام دنیا اصلاح شود تو یک نفر دست از این قر و فر بر نمی داری.

و با دست قد و بالای فریفته را نشان کرد و پوزخندی زد. بعد ادامه داد:

- تو را به خدا نگاه کنید. حاج محمود و حاج احمد دختر دارند. من هم

ناسلامتی حاجی هستم. دخترم تمام فکر و ذکرش دور این مزخرفات می چرخد.
مادر در حالیکه گرد روی آستین کت پدر را می زدود گفت:
- ولش کن حاجی آقا جوان است. بالاخره خودش سرش به سنگ می خورد.
به اعتراض گفتم:

- اتفاقاً دختر باید در درجه اول به تمیزی و نظافت خودش اهمیت بدهد.
مرتب لباس عوض کند و آرایش کند تا روحیه اش همیشه شاد باشد. فاطمه و
محبوبه غیر از گوشه گیری کار دیگری هم بلد هستند؟ آنها دل مرده هستند.
از میان انبوه دود سیگار و وافور گذشتم و از کاک مراد خداحافظی کردم.
هنگامی که از پله های ساختمان به سمت باغ پایین می رفتم، پدر با آرنج به
دستم زد و بسیار آهسته گفت:

- من دختر جوان توی این خانه دارم. دوست ندارم نامحرم در خانه ام این
قدر راحت باشد که تریاک و... لاله الا الله... بالاخره این بابا تا کی می خواهد
اینجا بماند.

چگونه در آن لحظه می توانستم به پدرم بگویم؛ همین قاچاقچی تریاکی قرار
است به زودی پدر زن آینده من شود.

یقین داشتم اگر لب از لب باز می کردم پدرم فوراً سکته می کرد و روی زمین
پهن میشد. به ناچار گفتم:

- میهمان است پدر. خوبیت ندارد. فردا همراهش می روم زاهدان. شاید
بتوانم...

پدر معترضانه گفت:

- مگر قرار نبود فردا پی مطب بروی و قراردادت را با بیمارستان قلب کامل
کنی.

- می روم پدر. می روم. عجله نکنید. مطب یک روز بیشتر کار ندارد. پول که
باشد قولنامه نوشتن مطب مگر چقدر وقت می برد؟

پدر آخرین پله را به کمک شانه من پایین رفت و گفت:
- اصلاً نگران پول نباش. هر چه پس انداز دارم برای خرید مطب تو و ازدواج
فرزاد کنار گذاشته ام.

شرم داشتم بیرسم پس ازدواج من چه می شود. وای که دلم می خواست
بهترین جشنها را برای کژال بگیرم. همانگونه که دلم می خواهد تمام باغ
چراغانی شود. طرح حجله با سلیقه خودم باشد. حتی آرایش عروس هم باید به
سلیقه خودم باشد.

غرق در افکار عروسی سوار اتومبیل شدم. دستهایم از روی عادت حرکت می
کردند. دست راست دنده را خلاص کرد و اتومبیل را روشن کرد. دست چپ بوق
را به صدا در آورد و شوهر نرگس در باغ را باز کرد. پای چپ کلاچ را فشار داد و
همزمان دست راست دنده را حرکت داد. پای راست روی گاز قرار گرفت و... نمی
دانم چه وقت بود که جلوی در منزل خاج محمود رسیدیم.

انگار که با خودم حرف می ردم گفتم:

- چه زود رسیدیم.

و فریفته پاسخ داد:

- شما در فکر عروسی بودید آقای داماد.

به فریفته نگاه تندی انداختم. می دانستم منظورش عروسی با محبوبه است.
مشمئز گفتم:

- من تا زمانی که دست همسر دلخواهم را در دستم نگرفته ام عروسی در
کار نیست.

فریفته با لحنی پرناز و ادا گفت:

- می توانم بیرسم این عروس خوشبخت که همسر آینده شما می شوند چه
کسی هستند و اکنون در کجا زندگی می کنند؟

دلم می خواست راحت و بدون واهمه از هیچ مشکلی جواب فریفته را چنین

می دادم؛ کژال است. دختر کاک مراد. اهواز است. در خانه مباشر زندگی می کند.

اما نگفتم چون یقین داشتم همه با سخنانی زجرآور به سویم حمله می کنند و هرکس به کژال توهینی می کند. نه نباید هیچ حرفی در مورد کژال بزنم. نه، کژال باید بالاترین و بهترین شخصیتها را در منزل پدر من داشته باشد. مگر من وجود نداشته باشم که او در منزل پدرم اخم به ابرو راه دهد. یا خدای ناکرده چشمانش آن دریای آبی توفانی شود. مگر من مرده باشم عزیزم کژال.

انگار به پاهایم سرب بسته بودند. حرکت نمی کردند. گویی مرا می کشاندند تا به چوبه دار برسم. بی هدف و سرگردان گام اول را برداشتم. از درب حیاط حاج محمود گذشتم. لحظه به لحظه بر ناراحتی و خشم و عصبانیتم افزوده میشد. هر کس به فکر خودش بود. مادر را دیدم که با نگاهش وادارم کرد لبخند بزنم. هر چند اگر تظاهری باشد. دلش می خواست به قول خودش آبرویش نزد برادر و زن برادرش حفظ شود. پدرم با جملات ادبی سعی می کرد حاج محمود و بقیه را سرگرم کند تا رفتار بی ادبانه من کمتر جلب توجه کند. شعر می گفتند. از سعدی می گفتند. از خیام و...

و من یک لیوان شربت از سینی که دست محبوبه بود برداشتم و غرق در رویاهای شیرین کژال گفتم:

- متشکرم.

یقین دارم که همین کلمه را به کژال می گفتم. همان یک نگاه کوتاه را نه در چشم محبوبه که چشم کژال را دیدم. لبخند نه بر روی محبوبه که بر روی کژال زدم. اما هیچکس جز دل تنهای خودم از این راز آگاه نبود.

صدای پدر رشته افکارم را از یکدیگر گسیخت. من موافقم حاج محمود. با هر تعداد سکه ای که شما در نظر گرفته باشید. به روی چشم. نه به جان محمود نمی شود. امکان ندارد قبول کنم. ما که غریبه نیستیم برادر زن محترم. چه فرقی می

کند. ناهار عقد به عهده کدام خانواده باشد. محبوبه هم برای من مثل فریفته است. بهترین و باشکوه ترین جشن را برایش برگزار می کنم. محبوبه بیش از اینها لیاقت دارد.

مادر را دیدم که دست برد در گردنش تا گردنبند جواهر یادگار مادرش را در بیاورد. ای خاک بر سرم. پس من تا به حال کجا بودم که صحبت های اینها را نشنیدم. تصمیمهایشان را نشنیدم. به خود تکانی دادم و از روی مبل مثبت کاری شده خیز برداشتم.

- بهتر است زحمت را کم کنیم مادر. ببخشید دایی جان. من اصلاً حال خوشی ندارم. عجیب است. به طور ناگهانی اینطور شدم.

نگاهم به چشمان پرغضب محبوبه افتاد. اما اهمیت ندادم. حاج محمود با صدای بلند خندید و گفت:

- دخترم یک قرص سردرد برای جناب دکتر بیاور. خوب می شوی پسرم. هیجان ازدواج است. از شما توقع ندارم دکتر جان. شما که شکر خدا تحصیل کرده هستید و چشم و گوشتان باز باز است.

در دل گفتم؛ ای کاش کور بودم و کُزال را نمی دیدم. ای کاش کر بودم و صدایش را نمی شنیدم. کاش نمی توانستم حتی یک قدم بردارم و هیچوقت به اهواز نمی رفتم. دختری همچون محبوبه، مومن، خانواده دار، با شخصیت و تحصیل کرده. فهیم و ادیب. اما چه کنم. من او را می خواهم. آن زیبای خفته را. همان فرشته چشم آبی را که مرا سحر کرد. که جادو کرد. که دیوانه و مجنون کرد. نه دایی جان من محبوبه را نمی خواهم.

پدر روی شانه ام زد. به خودم آمدم. همه چیز تمام شده بود. خاک بر سرم ریختند. مادرم گردنبندش را به گردن محبوبه آویخت. همه صلوات فرستادند. مادر روی محبوبه را که از صورتش تنها چشمان ریز و سیاهش مشخص بود بوسید و گفت:

- مبارک باشد عروس نازنینم. انشاءالله که به پای هم پیر و خرم شوید.
حاج محمود سرش را چندین بار تکان داد و همزمان گفت:
- پس قرار شد عقد فرزند و فاطمه هم در نیمه شعبان برگزار شود. درست است؟

پدر لبخند زنان و درحالیکه شیرینی می خورد گفت:
- دو برادر و دو دختر عمو در یک روز. آن هم روز باشکوهی چون نیمه شعبان عقد کنند. شور و حال دیگری دارد.
نپسندیدم و نپذیرفتم. اما همه گفتند:
- مبارک باشد.
و نقل روی سر من و محبوبه ریختند. مادر که از قبل آمادگی داشت یک انگشتر به دست من و یک انگشتر به دست محبوبه کرد و گفت:
- فردا صبح به خرید عقد می رویم.

اولین بار بود که مادرم دلخور شده بودم. نسبت به او عصبانی و شاید هم اندکی نفرت. درست نمی دانم. عشق انسان را وادار به هر عملی هر چند زشت می کند. منزل حاج محمود را ترک گفتم. نه همراه خانواده ام. بلکه تنها و بدون خداحافظی. دیوانه شده بودم. شاید حق داشتم. آنها به من قول دروغ داده بودند. بنا بود فریفته صحبت از فرانسه به میان بیاورد و خواستگاری را منحل کند. همه دروغگو بودند. همه برای من نقشه کشیده بودند. در خیابانها با تمام سرعت رانندگی می کردم. آخر شب بود و خیابانها تاریک بودند. چنان با سرعت داخل فرعی ها می پیچیدم که لاستیکهای اتومبیل جیغ کشان روی آسفالت کشیده می شدند. هر لحظه مادرم را می دیدم که گردنبنند جواهرش را به گردن محبوبه انداخت. نه. این گردنبنند باید به گردن کزال می افتاد. او لیاقت چنین جواهر ارزنده ای را داشت. شیشه اتومبیل را با حرص و عصبانیت پایین کشیدم. از خانواده ام متنفر شده بودم. خودم را نمی شناختم. انگشتر را از انگشتم بیرون

کشیدم و در خیابان پرت کردم.

آن انگشتر را هر چند گران قیمت بود نمی خواستم. چون کژال آن را در انگشتم نینداخته بود. به منزل رسیدم. بوق زدم. در باغ باز شد. اتومبیل را داخل نبردم. پیاده شدم و یکراست راهی اتاقم شدم. هر آنچه که لازم بود برداشتم. مقداری پول، لباس و فیلمی که هنوز ظاهر نکرده بودم.

کاک مراد خواب بود. بالای سرش ایستادم. بوی گند تریاک و سیگار حالم را بهم میزد اما همان که پدر کژال بود باعث میشد هیچ حرف تلخ یا تندی به کاک مراد نزنم.

- کاک مراد. کاک مراد...

از خواب پرید و گفت:

- کجایی عبدل؟

- من هستم. فرهاد. ما همین امشب حرکت می کنیم.

- کجا فرهاد خان؟ هنوز که هوا تاریک است.

و به پنجره اشاره ای کرد و افزود:

- تنها آمدی؟ پس بقیه کجا هستند؟

- منزل دایی محمود. بلند شو کاک مراد. عجله کن. می خواهم تا قبل از

غروب فردا زاهدان باشیم.

کاک مراد که هنوز در خواب و بیداری به سر می برد خمیازه ای طولانی

کشید و گفت:

- خوبیت ندارد از حاج آقا و حاجیه خانم خداحافظی نکنم.

- دست از تعارف بردار کاک مراد. فعلاً وقت تنگ است. بهتر است راه بیفتیم.

کاک مراد ساک طوسی رنگش را برداشت و پشت سر من راه افتاد. سوار

شدیم. فوراً اتومبیل را روشن کردم. نرگس به طرف اتومبیل دوید و همین که به

سمت من رسید گفت:

- کجا می روید آقا. این وقت شب. خانم و حاجی آقا نگران می شوند. صبر کنید صبح بروید. همین چند دقیقه قبل حاج خانم از منزل برادرش حاج محمود تلفن زد و گفت جلوی شما را بگیرم و نگذارم بروید.

- برو کنار نرگس. من هرگز در این خانه قدم نخواهم گذاشت. پدر و مادرم فقط به خاطر حفظ آبرویشان با زندگی و آینده من بازی کردند.

راه افتادم. در آینه اتومبیل دیدم که نرگس دست تکان می دهد و مرا صدا می زند:

- صبر کنید آقا. تو را به خدا نروید.

از پیچ کوچه گذشتم و وارد خیابان اصلی شدم. نمی دانم چه ساعتی از شب بود. فقط همین را می دانم که به هیچکس جز کژال نمی توانستم فکر کنم. آه کژال عزیزم. من تنها هستم. تنها و جز تو هیچکس را در این دنیا ندارم. من حقیقتاً به مهر و عطوفت تو نیاز مبرم دارم. تنها امید زندگی من تو هستی کژال. وجود تو برای من سعادت گرانبهائی است که بیش از هر چیز و هرکس ارزش دارد.

لبخند قشنگ و ملیح کژال را به یاد آوردم. لباس ساده و محلی اش را دور از هر تجملاتی، چشمان رویایی اش توفانی در وجودم برپا کرد. اکنون آن چشمها به کی نگاه می کند؟ شاید قدرت. ای لعنت به تو قدرت.

کاک مراد چرت می زد و گاهی خروپف راه می انداخت. در جاده با سرعت حدود صد و بیست کیلومتر در ساعت می رفتم. خواب برایم هیچ مفهومی نداشت. انگار هر چه سرعتم را بیشتر می کردم به آینده نزدیکتر می شدم.

نمی دانم چه قدر بود که رانندگی می کردم. پیراهنم از عرق خیس شده بود. به یک قهوه خانه رسیدم. سپیده زده بود. کاک مراد را از خواب بیدار کردم تا آبی به صورتش بزند. قرار شد صبحانه را در همان قهوه خانه صرف کنیم. چند نیمرو، کره، عسل و مقداری پنیر روی میز چیده شده بودند. کاک مراد که خمار

بود بی اشتها چای را سرکشید و خطاب به قهوه چی پرسید:

- این طرفها مکانی پیدا می شود که من بتوانم آسوده...

و با حرکت دست اشاره به وافور کرد و افزود:

- هر چه قدر بخواهی در خدمت هستم.

بعد قهوه چی را به گرفتن چند اسکناس درشت دعوت کرد و زیر لب گفت:

- خودت هم میهمان من. اهل برنامه هستی یا نه؟

قهوه چی نگاهی پر از تعجب به من کرد و با دست به سقف اشاره کرد و گفت:

- طبقه بالا.

از پله هایی که آخر سالن بود بالا رفتیم. دو اتاق و یک راهرو که کف آنها با موکت کهنه طوسی رنگی پر شده بود و یک آشپزخانه با مقداری وسایل آشپزی محیط زندگی قهوه چی و تنها دخترش بود.

دختر جوانی که حدود بیست سال داشت. فوراً سینی چای را از دست پدرش گرفت و خطاب به کاک مراد گفت:

- همین الان منقل را آماده می کنم.

من به جای کاک مراد شرم کردم و سر به زیر انداختم. دختر جوان که پدرش او را معصومه خطاب می کرد منقل را پس از گذشت یک ربع ساعت آماده کرد و در سینی گرد مسی قرار داد.

- بفرمایید. چیز دیگری لازم ندارید؟

کاک مراد با لحنی که معصومه را بیشتر تشویق می کرد گفت:

- ممنون دخترم. ممنون

لحظه ای کژال را با معصومه مقایسه کردم. خدا می داند تا به حال چند بار کاک مراد یا قدرت آن بیچاره را مجبور کرده اند برایشان سینی و منقل و وافور آماده کند. به معصومه نگاه کردم. قد کوتاه و هیکل چاقی داشت. موهای بلند و مشکی اش از زیر روسری کهنه و رنگ و رو رفته اش بیرون زده بود. معصومه هم

پشت سر هم سیگار می کشید. به همین دلیل دندانهای درشتش زرد و کبره بسته بودند. وقتی صحبت می کرد بوی سیگار از دهانش تا چند متری می رسید. کاک مراد وافور را به عنوان تعارف در برابر معصومه گرفت و گفت:

- بیا جلو دختر.

معصومه را دیدم که جلو رفت. جلوتر، خودش را روی زمین می کشید. آنقدر جلو رفت تا به سینی رسید. وافور آماده را از دست کاک مراد گرفت. دیگر طاقت دیدن آن صحنه را نداشتم. از هر چه دختر مثل معصومه بود متنفر شدم. خدایا نکند کژال هم یک روز در خانه این حرامزاده منظورم کاک مراد بود نکند گرفتار و اسیر این دود خانمانسوز شود. نه. باید او را نجات دهم. باید کمکش کنم. از کجا معلوم که تا به حال... حتی فکرش آزارم می داد و سوهان روحم می شد. منتظر شدم. کاک مراد نشئه بود. بعد مقدار دیگر پول بابت مکانی که در اختیارمان قرار داده بود به دست قهوه چی دادم و سوار اتومبیل شدم. معصومه را دیدم که پشت پنجره طبقه بالا ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. فوراً نگاهم را دزدیدم و خطاب به کاک مراد گفتم:

- سوار شو کاک مراد.

خورشید اولین اشعه های زرد و نارنجی اش را بر دامن طبیعت پهن می کرد. تابلوی زاهدان را دیدم. پدال گاز را بیشتر فشار دادم. کاک مراد که حسابی سر حال شده بود، پرسید:

- مگر عجله داری پسر جان. کمی آرامتر رانندگی کن. می ترسم تابلوی مخابرات را نبینم.

پرسیدم:

- مخابرات برای چه؟

- می خواهم با اهواز تماس بگیرم. باید آدرس عبدل را از قدرت بگیرم.

کاک مراد یک سیگار روشن کرد و گفت:

- آنقدر با عجله به سمت تهران راه افتادم که پاک فراموش کردم آدرس را همراه خودم بیاورم.

از خدا می خواستم کاک مراد با منزلش تماس بگیرد. به این بهانه من هم می توانستم از حال کژال مطلع شوم.

روبروی مخابرات ایستادم. هر دو پیاده شدیم. برای اینکه کاک مراد شکی به دلش راه ندهد گفتم:

- اتفاقاً من هم می خواهم با پدرم تماس بگیرم و یک پیغام جا بگذارم. هر دو شماره را در اختیار مسئول مخابرات قرار دادم. کاک مراد وارد کابین یک شد و شروع کرد با لهجه کردی صحبت کردن.

آهسته بلند شدم و جلوی در کابین رفتم. اما کاک مراد چرخی زد و مرا دید. مجبور شدم برای حرکت یک دلیل بیاورم و چه دلیلی بهتر از اینکه بگویم...

- می خواستم چند کلمه با کریم صحبت کنم. آیا امکانش هست؟
کاک مراد سرش را چند بار پشت سر هم تکان داد و گفت:

- قدرت جان، یک زحمت بکش. الهی فدای قد و بالایت بشوم یک نوک پا برو این کریم پسر مباشر را صدا بزن. این آقا دکتر ما مثل اینکه کار واجبی با ایشان دارد.

لبخند رضایت آمیزی زدم. اما طولی نکشید که لب هایم پشیمان بر جای اولیه برگشتند. کاک مراد ادامه داد:

- چرا... قدرت جان، ای بابا، این حرف ها چیه، کریم نامحرم است نمی خواهم پا در خانه من بگذارد، یعنی چه؟

کاک مراد با یک حرکت سریع دستش را روی دهنی گوشی قرار داد و آهسته به من گفت:

- شورش را درآورده با این غیرت و تعصب بی جایش.

یک امتیاز به نفع من. انگار در پرواز بودم. پرواز بر سطح زمین. گام هایم

سبک ولی استوار بودند. سرعت و هیجان. فقط یک توهین کاک مراد به قدرت، نیرویی تازه به روحم بخشید. یک برگ برنده در دست من وجود داشت. پس می توانم ذهن کاک مراد را نسبت به قدرت عوض کنم. می توانم کژال را به دست بیاورم.

بیرون از مخابرات دور خودم چرخیدم و همچون دیوانه ای این جمله را با خودم فریاد زدم. کاک مراد از پله های مخابرات پایین آمد. دوباره سوار شدیم. اما این بار شور و حال دیگری داشتم. شیدا بودم. فوران عشق هر لحظه در وجودم بیشتر می شد. هر چه بیشتر نام قدرت را می شنیدم علاقه ام به کژال چندین برابر می شد. آبشاری خروشان بودم که تنها بر سر خودم فریاد می زدم و به صخره های دل خودم می کوبیدم.

تو بایستی کژال را به چنگ بیاوری فرهاد.
به زاهدان رسیدیم. یکراست به همان آدرسی که در دست کاک مراد می لرزید، رفتم. کوچه حبیبیان، پلاک دو.
ماشین درون کوچه نمی رفت.

کوچه ها باریک بودند. کاک مراد سرش را روی داشبورد اتومبیل گذاشت و گفت: - بهتر است مرا نبیند. اگر عبدل بو ببرد من آمده ام، سوراخ موش می خرد به قیمت کاخ.
خندیدم و گفتم:

- نگران نباش. سوراخ موش که سهل است. اگر در لانه مورچه هم برود من مورچه خوار می شوم، کاک مراد عزیز.

می خواستم سر به تنش نباشد. اما چه کنم که مجبور بودم به خاطر کژال از این نوع کلمه ها و واژه ها استفاده کنم. پیاده شدم. در چوبی که پایین یک پله قرار داشت به رنگ آبی بود. پلاک دو را خواندم و با مشت چند بار به در کوبیدم. چند لحظه بعد صدای زنی را شنیدم که گفت:

- آمدم چه خبرته مگر سر آوردی عبدل!
درست آمده بودم. اینجا منزل عبدل است. اما این طور که ظواهر نشان می دهد عبدل در خانه اش نیست و گویا همسرش فکر می کند عبدل است که این گونه به در می کوبد. با دست به کاک مراد که از زیر چشم به من نگاه می کرد و همه جا را می پایید، اشاره کردم نیست.

او هم با دست اشاره کرد. یعنی دوباره در بزنم.
در باز شد. زن سبزه رو و باریک اندامی رو برویم ظاهر شد. سلام کردم و او بی آنکه جواب سلام را بدهد و در حالی که آدامس می جوید، پرسید:

- با کی کار داری؟

گفتم:

- عبدل آقا هستند. من از دوستان...

نگذاشت جمله ام تمام شود گفت:

- ذلیل بمیرد این عبدل که روزی حداقل ده تا دوست تازه پیدا می کند.

ببینم آقا...

و یک ابرویش را تا حد دو سانتی متر بالاتر برد و افزود:

- گفתי دوست عبدل هستی؟

- بله خانم.

پوزخندی زد و گفت:

- یا طلبکاری؟

به من افتادم و گفتم:

- راستش هر دو. اما برای طلبم نیامده ام. می خواهم خودش را ببینم. قضیه

پارچه و این حرف هاست. می دانید... قرار بود...

زن نگاهی به قد و بالایم انداخت و با لحنی که چهره اش را منفورتر نشان می

داد، گفت:- شما چه قدر خوش صحبت هستید.

آنقدر احمق بودم که منظورش را نفهمیدم و جواب دادم:

- نظر لطف شماست.

و فوراً سرم را پایین انداختم.

زن نگاهی به راست و سپس به چپ انداخت و با همان لحن فریبنده گفت:

- بفرمایید تو.

با صدایی که لرزشش هر کسی را می توانست به خنده در بیاورد گفتم:

- نه خیر... نه خیر... ممنونم... بنده با عبدل کار داشتم.

زن خندید و دندان های مصنوعیش را بیرون انداخت:

- بیا تو. عبدل توی خانه است. اما پای وجدانت نگویی من راهنمایی کردم

ها. بگو به زور وارد شدم.

حالم از آن به هم خورد. خیانتکار مودی، دست شیطان را از پشت بسته بود.

از خدا خواسته وارد خانه شدم. حیاط بزرگ و یک حوض آبی رنگ با آب چرک و

کثیف و چند تکه ظرف که کنار شیر آب قرار داشتند نگاهم را به سمت خود

کشاندند. از چند پله سنگی بالا رفتم. روی ایوان یک گلیم پهن بود. صدا زدم:

- جناب عبدل خان. می شود یک لحظه تشریف بیاورید.

همسر عبدل روی اولین پله، پشت به من نشست و با عشوه گفت:

- حالا اگر من... من دروغ گفته باشم و عبدل در...

یکباره جرقه ای در مغزم زده شد. از آن زن... حالم به هم خورد. از آن

شوهری که اینگونه از ناموسش مراقبت می کند. تف به آن روی عبدل، معلوم

است دیگر، کسی که نان قاچاق و دزدی و هزار دوز و کلک به زن و بچه اش

بدهد باید هم...

خدایا یاریم بده که بتوانم از این خانه به سلامت خارج شوم. احساس خطر

می کردم. حالتی عجیب داشتم. پله ها را پایین می رفتم که زن عبدل سر بالا

کرد و گفت:

- چیه از من خوشت...

آب دهانم را یکباره در صورتش انداختم و به سمت در حیاط دویدم که ناگهان زن عبدل بنای فریاد گذاشت.

- ای مردم... آهای مسلمان ها به فریادم برسید. ببینید این مرد چه از جانم می خواهد...

فوراً به سویش برگشتم:

- هیس، تو را به خدا آبروریزی نکن. چرا داد و فریاد راه می اندازی. مگر من...

زن دست هایش را به کمرش زد و گفت:

- یالله رد کن بیاد.

پرسیدم:

- چه چیز را؟

دو انگشتش را یکی نشانه و دیگر شستش را به هم مالید و گفت:

- اسکن را.

- اسکن؟

خندید. غش غش و با صدای بلند:

- چه قدر خنگی تو، ای احمق، منظورم پول است دیگر، پول. هر چه داری رد

کن وگرنه همین جا می دهم زن های همسایه تکه تکه ات کنند.

تازه فهمیدم در چه مخمصه ای افتاده ام. دست در جیب کردم و هر چه پول داشتم در آوردم باز خندید و با زبانی که من اصلاً نفهمیدم چه گفت کلمه ای بر زبان راند.

پرسیدم:

- پاکستانی هستی؟

لبش را گاز گرفت و گفت:

- هر جا که تو عشقت بکشد من همان جایی هستم. حال بقیه اش را رد کن.
- ندارم همین بود.

- ای خاک بر سرت. تو که وضع مالی ات از من بدتر است. حالا زودتر گمشو
بیرون و دیگر در این خانه هم نیا. هر جا هم عبدل را دیدی بگو زنت گفت وای به
روزی که دستم به دستت برسد.

برای فرار دو پا خیلی کم بود. ندانستم خانه عبدل را چگونه ترک کردم.
وقتی به اتومبیل رسیدم، نفس نفس می زدم. کاک مراد نگاهم کرد و گفت:
- عبدل خانه بود؟ توانستی او را ببینی؟

بی آنکه کلمه ای جواب کاک مراد را بدهم اتومبیل را روشن کردم و به
سرعت از آن محله دور شدم. کاک مراد مرتب و با حیرت می پرسید:
- چه اتفاقی افتاده دکتر؟ حرف بزن ببینم چه شد!

به خیابان اصلی رسیدم. آنقدر وحشت زده بودم که فوراً خودم را به یک شیر
آب رساندم. با اینکه آب گرمی از لوله بیرون می آمد، اما اهمیتی نادم و چند
مشت آب روی موهایم ریختم تا مغزم کمی خنک شود. کاک مراد هم پیاده شد
و آبی به دست و رویش زد. کنار شیر آب نشستم. چه قدر در آن لحظه خودم را
خوار می دیدم. به اطرافم نگاه کردم. من اینجا چه می کنم. اصلاً برای چه اینجا
هستم. ناگهان میل باطنی ام با من سخن گفت. صدایی از قلبم بلند می شد.

"من کزال را می خواهم به هر قیمتی شده او را به دست می آورم"
- فرهاد خان! نمی خواهی حرفی بزنی. من نباید بدانم در خانه عبدل چه
اتفاقی افتاده؟
گفتم:

- دانستن یا ندانستن این موضوع هیچ مشکلی را حل نمی کند. بهتر است
برویم عبدل را پیدا کنیم.

- مگر عبدل در منزلش نبود؟ اگر این طور است پس چرا شما؟...

با اشمئزاز گفتم:

- فعلاً که حال خوشی ندارم. بعد برایت... می گویم.

- حالا کجا می روی؟

- آقای محمدی شاید بتواند کمکی کند. دوست پدرم را می گویم. البته من

او را ندیدم اما وصف حالش را در نامه های فریفته بسیار شنیده ام. گویا قرار

بوده آقای محمدی فریفته را برای پسر کوچکش خواستگاری کند.

کاک مراد ته مانده سیگارش را از شیشه اتومبیل بیرون انداخت و پرسید:

- خواهر شما قرار است با پسر مباشر ازدواج کند؟

گفتم:

- بله. موضوع خواستگاری آقای محمدی مربوط به چند سال پیش می شود.

آن زمان که هنوز خبری از کریم نبود.

کاک مراد نفس راحتی کشید و در حالی که سر تکان می داد گفت:

- کریم پسر خوبی است. جوان فعال و اهل آداب و معاشرت. خدا برای زن

من نسازد که... البته سوء تفاهم هم نشودها. انشاءالله فریفته خانم و کریم به پای

هم پیر شوند. والله من که همیشه برای خوشبختی شان دعا می کنم. خب حتماً

قسمت این طور بوده، سرنوشت دختر من هم در پیشانی قدرت نوشته شده بود.

بله با قسمت که نمی شود جنگید.

ترمز کردم. کاک مراد پرسید:

- چرا ایستادی؟

پرسیدم:

- با کدام قسمت نمی شود جنگید کاک مراد؟ نکند کریم قبل از فریفته

دختر شما کژال را می خواسته؟

کاک مراد لبخندی تلخ روی لبانش جا داد و گفت:

- نه دکتر جان، کژال که آن موقع سنی نداشت. طفلكم آن موقع که مباشر

حرف انداخت و قول از من گرفت کژال را برای کریم نگه دارم، فقط هفت یا هشت سال داشت.

آنقدر عصبی شده بودم که مرتب پای راستم را حرکت می دادم.

- خب کاک مراد پس چرا به قولت وفا نکردی؟

کاک مراد یک سیگار دیگر روشن کرد و در حالی که به جلوی اتومبیل اشاره می کرد گفت:

- حرکت کن بی وفایی و بدقولی از من نبود. خدا آتش به زبان این زن من بیندازد که فوراً موضوع را به گوش خواهرش بعد هم خواهر زاده اش...

پرسیدم:

- قدرت؟

کاک مراد جواب داد:

- آره دکتر جان. همان قدرت که دیدی. او وقتی فهمید من قول کژال را به مباشر داده ام فوراً مادرش را به خانه من فرستاد. خواهر زنم از شر به پا کردن در سنج معروف است و همه او را خوب می شناسند. راستش اگر بگویم وقتی داد می زد و مرا نفرین می کرد چه قدر ترسیده بودم شاید باور نکنی اما...

- اما شما راضی شدید کژال را به قدرت بدهید.

- مجبور بودم. اگر غیر از این بود زن پدر سوخته ام طلاق می گرفت و می رفت. ناله کردم زن، کژال بچه است، ازدواج برای او زود است. قدرت دو برابر سن کژال را دارد. حرف به گوشش نرفت و گفت:

- مرغ یک پا دارد.

این ضعفی بود که من هم در برابر کژال داشتم. من و قدرت یک سن بودیم. شاید یک سال کوچکتر یا بزرگتر. به همین دلیل گفتم:

- البته سن و سال که مهم نیست. مرد اگر فهمیده، تحصیلکرده و خانواده

دار باشد...

کاک مراد محکم کوبید روی ران پای راستش و گفت:

- کسی از دل من که خبر ندارد. پدر سوخته جلوی چشم من زد...
آه کشید و ادامه داد:

- گوش دخترم را کر کرد. جرئت نکردم حرفی توی رویش بزنم. می دانی چرا... به خاطر این. شما که غریبه نیستید دکتر جان. به خاطر این وامونده. منظورش از وامونده تریاک بود.

فارغ از واهمه و ترس گفتم:

- خب کژال را از قدرت پس بگیر.

حایل و مانعی برای نظاره کردن کاک مراد وجود نداشت. خوب که نگاهم کرد

گفت:

- با آن وضعی که کژال دارد چه کسی حاضر است...

گفتم:

- من.

کاک مراد سکوت کرده و فقط نگاهم کرد. از گفته ام پشیمان شدم. نکند راز

دلم برملا شده باشد. نکند به قدرت بگویند. نکند دیگر نتوانم کژ...

- فرهاد خان!

- بله کاک مراد.

- تو... تو... ببخشید شما... کژال مرا می خواهید؟

آنقدر بریده بریده جمله اش را به پایان رساند که چند دقیقه به طول انجامید

تا جمله اش را کامل کرد.

بدون تامل و بی مکث گفتم:

- بله می خواهم به خدا می خواهم.

کاک مراد با انگشت به من اشاره کرد و با همان لحن بریده بریده گفت:

- شما؟ شما... یک پزشک متخصص که تازه از فرنگ برگشته ای، با آن خانه

پدری، با آن دب دبه و کب کبه دختر من تریاکی و قاچا...

- کاک مرادا خواهش می کنم به خودت مسلط باش.

- شما مرا مسخره می کنی آقای دکتر؟

و من از او ناباورتر گفتم:

- اشتباه نکن کاک مراد. شما آن فرشته را خیلی دست کم گرفته ای. کژال

لیاقت بالاترین خوشبختی ها را دارد. من یقین دارم که کژال برگزیده خداست که آن همه ظرافت و زیبایی نشانی از برگزیده بودنش است. کژال جواهری است که در انبوهی گاه دیده نمی شود. می درخشد اما هیچکس در برابر آن خرده گاه های زیر نور خورشید آن را تشخیص نمی دهد. اما من او را دیدم. تشخیص دادم. معیارش را شناختم و سنجیدم. کژال گمشده من است کاک مراد. کژال محتاج من است. تنها من هستم که می توانم کژال را به اوج خوشبختی برسانم، من هستم که کژال را به سمت سعادت می کشانم. او را بر فراز آرزوهایش می برم. کژال تنها در کنار من است که می تواند به...

- آقای دکتر! نکند به خاطر کژال بود که از خانه...

بله کاک مراد. من ترک خانواده ام را کردم چون نمی خواستم با دختر دایی ام ازدواج کنم. من ترک منزل پدری ام را کردم چون نمی خواهم یک ازدواج ناخواسته داشته باشم. ازدواجی که با عشق شروع نشود به درد نمی خورد. عشق پایه زندگی است. من معتقدم اول باید عاشق شد بعد زندگی را شروع کرد. زیستن زیر سقفی که خاک و گِلش بوی عشق بدهد مفهومی دیگر برای من دارد. زیستن در کنار یک عشق هیچ خطری را به خودش راه نمی دهد. از هیچ کس نمی هراسد. عشق اهانت نمی شناسد. دورویی و تظاهر ندارد. خیانت ندارد. عشق یعنی فدا شدن، انسان عاشق اطاعت محض نمی طلبد. سخن آمرانه نمی گوید. مهربان و دلسوز است. بر خوردش پر از عطوفت است.

کاک مراد سکوت کرده و غرق در افکار و اندیشه هایش گفت:

- قدرت را چه کنم. جواب او را چه بدهم؟ مگر به همین آسانی دست از کژال بر می دارد. از طرفی تکلیف زنم چه می شود؟ به خدا طلاق می گیرد. بیچاره می شوم. نمی دانم چه کنم. اگر خوشبختی دخترم برابر با بیچارگی خودم شود چه خاکی بر سرم بریزم؟

صدای آرام موزیکی که از ضبط اتومبیل پخش می شد کمی اعصابم را آرام می کرد. نیازی به طراحی نقشه های ماهرانه نبود. باید به دنبال راه حل می گشتم. راه حلی که مشکلی به دنبال نداشته باشد. غروب بود. تمام زاهدان را گشتیم تا بالاخره آدرس منزل محمدی را پیدا کردیم. کاک مراد که به دنبال تریاک له له می زد گفت:

- فرهاد خان، حال من اصلاً تعریفی نیست. یک فکری بکن. شرمندۀ ام تو هم... پابند من شده ای.

تصمیم راسخ داشتم به هر نحو شده عبدل را پیدا کنم و به دست کاک مراد بدهم. اگر کاک مراد به طلب خودش می رسید دیگر نیازی نبود منت قدرت را برای لقمه ای نان یا تکه ای تریاک بکشد.

در منزل محمدی را کوبیدم. پسر بچه ای در را به رویم گشود و سلام کرد. لهجه داشت و نمی توانست به راحتی حرف مرا بفهمد. از او پرسیدم:

- اینجا منزل آقای محمدی است؟

پسر بچه سرش را تکان داد و فوراً به داخل حیاط دوید. چند لحظه بعد مردی میانسال، تقریباً جوان تر از پدرم با ریش جوگندمی و ابایی که روی شانه انداخته بود در بین چهار چوب در ظاهر شد. بار دیگر سلام کردم و چنین گفتم:

- من پسر آقای ... حاجی آقامحتشم هستم. فرهاد محتشم. امیدوارم مرا... لحظه ای فکر کرد و دستی به ریشش کشید. بعد چشمانش برقی از محبت به رویم زدند و خنده کنان گفت:

- بیا تو فرهاد جان. چرا جلوی در ایستاده ای... بفرما... بفرما... خیلی

خوشحالم کردی. سرافرازم کردی پسر.م. خوش آمدی.

داخل رفتیم. آقای محمدی چند بار گفت یاالله حاجی خانم مهمان داریم. و بعد مرا به سمت یک تخت چوبی که کنار حوض و زیر چند درخت بید قرار گرفته بود، راهنمایی کرد.

ظرفی که پر از قاچ های هندوانه سرخ بود، مرا به یاد منزل پدرم انداخت. بعد آقای محمدی سینی چای را جلوی من کشید و گفت:

- حال پدرت چطور است؟ چند ماهی می شود که از جناب محتشم عزیز، سرور خودم خبر ندارم.

شروع کرد به گرداندن مهره های تسبیح شاه عباسی و افزود:

- چه عجب. اصلاً فکر نمی کردم شما یک روز به زاهدان تشریف بیاورید و ما را سربلند کنید!

و دیگر تعارف ها که گفتنش چندان موردی هم ندارد. بلاخره پس از نیم ساعتی که نشستیم موضوع کاک مراد و عبدل را مطرح کردم. بیچاره آقای محمدی که تازه متوجه شده بود کاک مراد تا آن لحظه تک و تنها در اتومبیل نشسته آنقدر ناراحت شد که عرق روی پیشانی اش جا گرفت. بعد پسرش را صدا کرد و گفت:

- به مادرت بگو آب آبگوشت را بیشتر کن. امشب دو مهمان عزیز داریم. کاک مراد همراه با تعارف های مکرر محمدی وارد شد. حال خوشی نداشت و بلاخره پس از نیم ساعتی که گذشت محمدی متوجه ضعف حال کاک مراد شد و فوراً بساط منقل و وافور را برای کاک مراد مهیا ساخت. صدای جیز جیز تریاکی که به وافور می چسبید، دود انبوهی که فاصله ای نه چندان زیاد بین نگاه های دزدانه کاک مراد به جناب محمدی و بلاخره خاکستری که روی موهایمان می نشست جو منزل محمدی را تغییر داد.

بوی تریاک دیگر اجازه به شب بوها نمی داد انسان را مست و از خود بی خود

کند. حاج خانم که اهالی منزل همه او را به نام بی بی می شناختند، سفره شام را آماده کرد و با لحنی مهمان دوستانه گفت:

- بفرمایید سرد می شود. از دهان...

محمدی دنباله تعارفش را ادامه داد. بساط تریاک را کنار گذاشتیم. حالم خوش نبود. آن شب اولین بار بود که لب به این سم کشنده می زدم. گویا فشار خونم پایین آمده بود. به سرگیجه شدیدی دچار شده و رنگ از رخسارم پریده بود. کاک مراد که لبهائیش از سیاهی تریاک حالتی دیگر به خود گرفته بود در حالی که با دقت نگاهم می کرد گفت:

- آب لیمو درمان درد است دکتر جان.

و خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

- معلوم است هنوز بچه ای.

به فرمان جناب محمدی لیوان آب لیمو روبرویم ظاهر شد. دیگر نمی توانستم واضح اطرافیانم را ببینم یا صدایشان را بشنوم. گیج بودم. دلم می خواست بخوابم. اما حالت تهوع و سرگیجه این امکان را از چشمانم گرفته بودند. زمین و آسمان دور سرم می چرخیدند. به سمت دستشویی کنار باغچه دویدم. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلاخره... کاک مراد زیر بغلم را گرفت تا بتوانم خود را به تخت برسانم. هنوز سفره شام پهن بود. کنار سفره تکیه ام را به چند بالش لوله ای دادم.

محمدی یک لقمه از گوشت چرب دار آبگوشت برایم گرفت و گفت:

- زخم معده درد شدیدی دارد. فکر نمی کنم شما طاقت و تحمل درد را داشته باشید.

بعد خندید و با لحنی دوستانه ادامه داد:

- اصلاً قابل تعارف نیست. شرمندگی اش برای ما می ماند. حق قربانی داشتید. نه این سفره محقر را.

لقمه را گرفتم و با اینکه اشتها نداشتم بر دهان بردم. هنوز به جمله محمدی فکر می کردم. حق دارد. نکند تحمل درد ندارم. نه درد جسمانی که درد روحی از پا در...

به آسمان پر ستاره خیره شدم. به چشمک هایشان، شاید تنها من بودم که صدایشان را می شنیدم. از کدام یک سوال کنم آیا کژال مرا اکنون می بیند. آیا می توانم بپرسم اکنون چه می کند. به چه کسی نگاه می کند. هر چند صدایی نمی شنود اما می توانی به اشاره به او بفهمانی که من در انتظارش امشب را چگونه به صبح می رسانم. به کدام ستاره نگاه می کردم. چرا نگاهم ناباورانه بود. چرا خودم را باور نداشتم. چرا احساس خطر می کردم. نگاهم یک رشته طولانی که انتهای آن، شاید هم ابتدای آن، در نقاط بسیار دوری قرار داشت به کدام قسمت آسمان خیره بودم. به آسمان کدام شهر. اهواز کدام سو است. آسمان اهواز در کجا قرار گرفته. نگاهم را روی گنبدی که حدود یک ساعت از سیاه شدنش می گذشت چرخاندم. گنبد سیاهی که ستاره هایش همچون خرده حرارتی ارزنده زیباییش را صد چندان ساخته بودند. نگاهم چرخید. از این ستاره به آن یکی. به دنبال کژال. چشمم به ماه افتاد. صورت کژال را در هلالش دیدم. به روی من لبخند می زد. امشب ماه چه زیباتر شده. باید تا سحر بیدار بمانم و در آسودگی برگ های این آلبوم نورانی شب های تنهاییم را آهسته آهسته ورق بزنم و چهره عزیزم را هر بار به نوعی نظاره کنم. امشب ماه با من هم صحبت می شود. برایم درد دل می کند. او سنگ صبور شب های تنهایی عاشقان است. او خوب می شنود و هرگز راز دل کسی را بر ملا نمی سازد.

صدای جیرجیرک ها. لحظاتی بعد صدای قل قل قلیان محمدی و خارج شدن انباشته ای دود تریاک از گلوی کاک مراد مرا به خود آورد. ساعت از دوازده شب گذشته بود. کاک مراد و محمدی غرق در بحث و گفتگو، از تجارت می گفتند. از خرید و فروش پارچه و بلاخره از عبدال قاجاق چی و کلاهبردار.

- درست نمی گویم جناب فرهاد خان؟ شما یک حرفی بزنید. کاک مراد که می گوید مرغ فقط یک پا دارد.

- ببخشید جناب محمدی. من اصلاً حواسم به صحبت های شما نبود. حقیقت این است که خودم هم نمی دانستم جمله ام را چگونه باید به اتمام برسانم. خودم نمی دانستم حقیقت در چه بود ادامه دادم:

- موضوع از چه قرار است؟

کاک مراد خندید:

- خدای نکرده مگر عاشقی؟

- خدای نکرده؟

دوباره و با صدای بلندتری خندید:

منظوری نداشتم. مگر نشنیدی عاشقی حواس پرتی...

مکشی کرد و لبخند زنان افزود:

- به جناب محمدی عرض می کنم بنده گرفتار هستم و نمی توانم یک هفته در زاهدان بمانم. اما ایشان می فرمایند باید صبر کنم تا عبدل از پاکستان برگردد.

تازه متوجه شدم تا چه اندازه از مرحله بحث آن دو پرت بوده ام. با کنجکاوی پرسیدم:

- پاکستان؟ عبدل در پاکستان است؟

محمدی لحظه ای شیلنگ قلبان را رها کرد و گفت:

- عرض کردم جناب دکتر تا آنجا که من اطلاع دارم عبدل یک ماه قبل به پاکستان رفت. البته به طور قاچاقی می رود برای وارد کردن پارچه و... همین... به قول شما سم که می بیند.

خطاب به کاک مراد گفتم:

- کسی که فیل می خواهد باید جور هندوستان بکشد. اگر می خواهی طلب

خویش را از عبدل بگیری باید یک هفته صبر کنی.
و به این ترتیب یک هفته در منزل محمدی ماندیم.
پنج شنبه بود. هوا می رفت که به تاریکی بگراید. در زدند. کاک مراد
کفشهای کهنه اش را نوک پا انداخت و به سمت در رفت:
- کیه؟ آمدم...

محمدی که از صبح برای جستجوی عبدل رفته بود با خبرهای خوش برگشت
و گفت:

- برگشته. عبدل را میگویم. پیدایش کردم. قرار گذاشتم امشب من و جناب
دکتر برویم منزلش و...

همین که نام منزل عبدل را شنیدم لرزه بر اندامم چیره گردید و گفتم:

- نه محمدی عزیز. بنده را معاف کنید.

- چرا؟

این سوالی بود که کاک مراد و محمدی همزمان از من پرسیدند و همان که
من لب گشودم تا پاسخی قانع کننده بدهم دوباره صدای درب حیاط شنیده شد.
چنین وضعی را ابداً پیش بینی نکرده بودم. محمدی در را گشود و با صدای
بلند شروع به احوالپرسی کرد. گوشه‌ایم تیز شدند. محمدی نام جناب حاجی آقا
محتشم را چند بار بر زبان راند تا من باور کردم مورد خطابش پدرم است. بله
پدرم بود. همراه فرزند به زاهدان آمده بود. همین که مرا دید دستهایش را باز
کرد و گفت:

- فکر نکردی مادرت دیوانه می شود. چطور توانستی یکباره و بی خبر خانه
را ترک کنی.

اشک در چشمان پدر حلقه زده بود. چنان صحبت می کرد که گویی من فقط
پنج یا شش سال سن دارم. قدم به سویش برداشتم. چه قدر افتاده شده بود و
صدایش هنگام صحبت می لرزید. باورم نشد که پدرم فقط در مدت چند روز

دوری از من اینقدر تکیده شده باشد. او را به اغوش کشیدم. درست مثل اولین روزی که از فرانسه برگشته بودم. پدر چندین بار مرا بوسید و با همان لحن گفت: - اگر فکر من و مادرت را نکردی لااقل فکر آبروی دختردایی بیچاره ات را می کردی.

شانه های پدر را گرفتم و کمی به سمت عقب متمایل گشتم. بعد در چشم پدر خیره گفتم:

- من... محبوبه را... نمی خواهم.

پدر که واهمه داشت دوباره مرا نمی بیند فوراً گفت:

- هر طوری تو بخواهی پسرم. برای من و مادرت هیچ فرقی نمی کند. چه محبوبه عروس ما شود چه...

مکثی کرد و در حالیکه سعی می کرد قطره اشک حلقه بسته از چشم نگرانش نیفتد افزود:

- اما تو هنوز نگفته ای چه کسی را برای همسری انتخاب کرده ای.

بدون لحظه ای فکر با تامل به کاک مراد اشاره کردم و گفتم:

- کژال را می خواهم.

پدر نگاه کوتاهی به فرزند انداخت و سپس به کاک مراد. اما خطاب به من پرسید:

- دیوانه شده ای فرهاد؟ کژال که...

فورا پاسخ دادم:

- کاک مراد قول داده نامزدی کژال و قدرت را...

پدر با صدای بلندی میان حرفم گفت:

- گناه دارد. ظلم است. تو حق نداری این ظلم را مرتکب شوی. نامردی است.

به خدا دور از مردانگی است. زندگی زوجی که هزار و یک امید در آینده دارند را به هم بزنی. کاک مراد تو چنین قولی را به فرهاد داده ای؟

کاک مراد سربه زیر افکند و گفت:

- قدرت رسم مردانگی نمی دانست که دخترم را علیل و بیچاره کرد.

خوشحال شدم و گفتم:

- دیدی پدر. کژال از روی اجبار با قدرت ازدواج کرده. من می دانم که کژال

هم قدرت را نمی خواهد.

فرزاد زیر لب گفت:

- بیچاره قدرت. مار در آستین خودش پرورانده و خود خبر ندارد.

می دانستم منظورش از مار کاک مراد است. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- در هر حال اگر مرا بخواهید باید کژال را هم بخواهید.

محمدی که تا به آن لحظه حتی یک کلمه بر زبان نرانده بود گفت:

- من که اصلاً متوجه نمی شوم کژال... دختر کاک مراد نامزد دارد آن وقت

شما می خواهید نامزدی آنها را بهم بزنید و...

ساکت شد. نه تنها او بلکه همه. پدر لبه تخت نشست. حاج خانم سینی چای

را آورد و خطاب به شوهرش گفت:

- چی شده محمدی؟

محمدی اشاره کرد سوالی نکند و جمع مردها را ترک کند. باز با خودم فکر

کردم زن هم به همان گونه که مرد آزاد و مستقل است باید پیشرفت کند و برای

آینده اش بتواند تصمیم بگیرد. زن هم باید در میان جمع از قدرت بیان قوی

برخوردار باشد و بتواند نقطه نظرهایش را در اختیار دیگران قرار دهد. زن اگر از

عشق باشکوهی که پاکی و طهارت فرشتگان آسمانی را دارد برخوردار باشد

هرگز به ابتذال کشیده نخواهد شد. هرگز با هوسهای جسمانی به فکر خیانت

نخواهد افتاد و هواهای نفسانی آلوده پیدا نخواهد کرد. زن اگر اسیر خرافات

مردها نباشد اینگونه از اسارت متنفر نگردد هرگز عظمت و شکوه و جلال عشق

را به لجن نخواهد کشید. زن را باید عاشق کرد. عاشق زندگی پاک و عاشق

همسر. آن وقت است که دیگر هیچ واهمه و هراسی در کار نیست. آن وقت است که مرد مجبور نخواهد بود زن را در بند اسارت ایده های خود قرار دهد و او را به انجام هر فرمانی مجبور سازد.

از اشکهای پدرم که پنهانی ریخته می شدند دلم می سوخت اما چه کنم که من هم گناهی جز عاشقی نداشتم. کژال عشق و امید من بود. حتی نمی توانستم لحظه ای او را از ذهنم جدا سازم. دیگر پدر می دانست اگر بخواهد مجبورم کند به کژال فکر نکنم برایم از هم پاشیدگی جسمی و روحی و رنج بزرگی محسوب می شود.

پدر مرا تنها دید و تنها یافت. ناامید و افسرده، اسیر یک بحران روحی، درد جانکاه درونم را ندیده نگرفت. او می دانست و درک می کرد که من چون پراکاهی گرفتار طوفان عشق شده ام. درک می کرد که درمانده و بی جان و بی امان خواهم بود اگر... اگر... اگر به کژال نرسم.

گامهایم متزلزل و گویی هر لحظه در آستانه افتادن و بر زمین غلتیدن بودم. در نهایت سکوت خود را تنها و درمانده یافته بودم. همه خواب بودند. فردا چه روزی است. فردا صبح قرار است عبدال بدهی کاک مراد را بپردازد. این حاصل نتیجه زحمات پدر و آقای محمدی بود که همان شب به منزل عبدال رفتند و پس از اینکه پدر یک چک به طور امانت نزد عبدال نهاد عبدال نیز راضی شد مقداری از پولهای کاک مراد را بپردازد و در واقع این محبت پدر تنها به خاطر من بود. پدر با این عمل کاک مراد را به سوی خود کشانید و منتهی نه چندان کوچک بر سرش نهاد.

هنوز راضی نبودم و دلم شور می زد. فردا کاک مراد به اهواز می رود. من نیز به تهران برمی گردم. تا چه وقت باید انتظار را مونس تنهاییم کنم، نمی دانم دیگر کی خبری از کژال به دستم می رسد نمی دانم. تمام امیدم به کاک مراد بود. او قول داده بود نامزدی کژال و قدرت را به هم خواهد زد و کژال را تهران

می آورد. به منزل ما. منزل پدرم. او را نامزد می کنم. بعد جشن و ضیافتی که انگشت حیرت بر دهان همگان جا بگیرد. آه کژال کی... می آیی.

صبح روز بعد کاک مراد مقداری از طلب خویش را از عبدل گرفت و راهی اهواز شد.

- کاک مراد من روی قول یک مرد حساب باز می کنم. دست رفاقت و قول مردانه به من بده که با کژال به تهران می آیی.

دست راستش را به سوی من دراز کرد و گفت:

- با کژال برمی گردم. من زیر دین پدرت هستم. خود را مدیون او می دانم.

- نه کاک مراد. نمی خواهم کژال را با این مدیونی از تو بخرم. این بلا را یک بار سر کژال آوردی و او را در برابر لوله ای تریاک به قدرت فروختی. من می خواهم کژال با عشق و علاقه بیايد. می خواهم عاشقش شود و بتوانم سعادت را در دامنش بریزم.

صورت یکدیگر را بوسیدیم و او به سمت اهواز و من به سمت تهران راهی شدیم. در راه برگشت برای بار دوم به قهوه خانه پدر معصومه رفتم. نمی دانم چه حسی بود که مرا به آنجا کشانید. شاید آنجا بوی کاک مراد را می داد و کاک مراد یادی از کژال بود. نمی دانم. شاید هم بدنم، خونم طلب تریاک می کرد.

پنهان از چشم پدر مقداری از این سم کشنده مصرف کردم. نمی دانم به این سم پناه می بردم یا واقعیت این بود که نیاز به فراموشی یا صبر داشتم. در هر حال خود را بسیار ناتوان می دیدم. احساس می کردم در آستانه از هم فروپاشی هستیم. وجود با عظمت خود را در برابر عشق در هم شکسته می دیدم.

پدر با صدایی که اثر صاعقه آسایی در ذهنم به وجود آورد پرسید:

- بوی سیگار از دهانت می آید.

بی آنکه سخن بر لب برانم حرکت کردم. به کجا. به سوی تهران. شهری که شاید او هم انتظار می کشید. چه کسی. شاید کژال.

به تهران رسیدیم. افسرده و ملول در دنیای دیگری سیر می کردم. رویا، وهم و پندار، زجری در جان. چه می شود. کژال کی می آید. همه را بیگانه می پنداشتم.

فریفته مرا در آغوش کشید و اشک ریخت. مادر همچنان ناله می کرد:
- کجا رفته بودی پسر. عزیزم. ما را که دیوانه کردی.
همه شعر بود. حدیث بود. همه را تصنعی می پنداشتم. حتی جهان هستی را. هیچ نمی خواستم جز آنکه انتظارش دیوانه ام می کرد.
اینگونه بود که به نوشیدنی روی آوردم. شبهای تنهایی در سکوت و آرامش ساختگی.

چند روز گذشت. یک ماه سپری شد. هر شب گوشی تلفن را برمی داشتم. ابتدا کد اهواز و سپس شماره منزل کاک مراد را می گرفتم. هیچکس جواب نمی داد. گویا تلفن قطع بود. دلم بیشتر شور میزد. عصبی شده بودم. هیچکس جرات سخن گفتن نداشت. همه ملاحظه می کردند. نرگس مرتب با آبمیوه یا شکلات های کاکائو و یا فنجان های قهوه وارد اتاقم می شد.

- برو بیرون نرگس.

- چشم آقا. حاج خانم سفارش کردند...

- برو بیرون.

- چشم.

و میرفت و در را می بست.

باز تنهایی. سکوت. تلفن. تنها شکننده سکوت شماره گیر تلفن بود. پس چرا جواب نمی دهند. پس چرا کاک مراد تماس نگرفت نکند کژال... نکند بلایی... نکند قدرت... نمی دانم... نمی دانم. خدایا دیوانه شدم. خدایا از این زجر و عذاب فارغم کن. خدایا صبری عنایت کن تا بتونم شبها را به صبح و صبح ها به غروب برسونم. خدایا نکند...

سرم را میان دو دست می فشردم. با افکارم می جنگیدم. گاهی مشت گره بسته و قوی خود را بر دیوار فرو می بردم. گاهی قدم می زدم. گاهی نوار گوش می کردم اما هیچکدام تسکین بخش نبود و گویی لحظات قصد صلح نداشتند. اما از نوشیدن چه حاصل. جز اینکه ناکامیها تجلی بیشتر یابد. واضح تر و روشن تر دیده شوند، سوزش جان ملموس تر گردد.

پدر می نالید:

- اینگونه روی آوردن به نوشیدنی ها خطر جسمی و روانی بیشتری در پی دارد. فرسودگی جسم و جان سرعت زیادتری می یابد و امکان هم آغوشی با مرگ سریعتر است.

مادر اشک می ریخت و در میان گریه هایش خطاب به پدر می گفت:

- فکری بکن مرد. فرهاد از بین می رود. اگر مشغول کار شود برایش بهتر است. برایش مطب باز کن. مجبورش کن با بیمارستان قرارداد کار ببندد. انسان خسته و دل آزرده ای بودم که ناخواسته قدم به رویاهای عاشقانه گذاشته بودم. ناخواسته جهان سرشار از خوشبختی و نشاط، از سعادت و رفاه، امیدها و آرزوها را ترک گفته بودم.

این افکار، امیال و احلام ناممکن که صورت واقعیت به خود می گرفتند و ساعات و لحظاتی انسان را از غم و درد جان رهایی می بخشیدند و ناکامیها و شکست ها را از خاطر می زدودند.

به اصرار و تلاش پدر مطبی برقرار کردم. یک مطب در یک ساختمان پزشکان واقع در بلوار کشاورز. پنجره مطب به سمت جنوب شهر باز می شد. یک سوم از تهران را به راحتی می توانستم ببینم. از آن بالا، از طبقه هشتم، همه چیز را کوچک می دیدم. کوچک، آنقدر که گاهی تار می دیدم یا محو می شدند. شاید هم من حال خوشی نداشتm. شاید چشمانم ضعیف شده بودند. شاید اثر مشروبات الکلی بود که روز به روز دشمنی بیشتری را پیشه می ساختند.

دو ماه گذشت. چهار ماه سپری شد. شش ماه تحمل کردم.
- نه دیگر نمی توانم باید به اهواز بروم.
- پس بیمارستان چه می شود؟ بیمارهایت. مطب؟
- نمی دانم فریفته. باید از کژال و حالش آگاه شوم. باید بدانم چه بر سرم آمده.

- اما فرهاد. ممکن است کژال ازدوا...
- نه، نگو فریفته جان. خواهش می کنم کلمه ازدواج را هرگز تکرار نکن.
کژال باید با من ازدواج کند. می دانم که او هم مرا می خواهد. تو که چشمهایش نگاه نافذش را ندیدی. نگاهش مشتاق و میل سخن با من داشتند. کژال قدرت را نمی خواهد. به خدا نمی خواست. می دانم. می دانم که مرا می خواهد باید بروم.
مادر برای بار چندم بود که التماس می کرد:
- دست از کژال بردار مادر جان. اجازه بده محبوبه را...
- نه فقط کژال. فقط کژال مادر. من یا ازدواج نمی کنم و یا فقط با کژال ازدواج می کنم.

و راهی اهواز شدم. یکه و تنها جاده ها را پشت می گذاشتم. به اصفهان رسیدم. دلم می خواست از جاده ایزه بروم. مناظرش عاشقترم می کرد. به گردنه ها رسیدم. گویی ستاره ها قصد افتادن داشتند. مهتاب بود. قله ها قصد بوسیدن ستاره ها را داشتند. چه قدر به هم نزدیک هستند امشب. کنار جاده توقف کردم. این باران نگاه ماه بود که رقص مه را بر روی دره ها نشان می داد. چه زیبا و شاعرانه بود. کوه های سر به فلک کشیده نیمی زیر مهتاب به رنگ شیری و نیمی دیگر تاریک بودند. خوش به حال آن نیمه که مهتابی شده.

دوباره سوار شدم و حرکت کردم. جاده های انتظار را پیمودم. جاده های سمت غرب که هفته های بی مروت را به خاطر می آوردند را می پیمودم. اشکهایم در تاریکی و تنهایی سرازیر شدند. دلم آرام نمی گرفت. بارها نام کژال

را زیر لب زمزمه کردم و برایش خواندم.
تو نبودی که ببینی دل سخت انتظارم را.
تو نبودی که ببینی راه باریک و پنهانی اشکم را.
تو نبودی که ببینی چگونه طلوع و غروب را با یاد چشمانت به هدر دادم.
آه کژال عزیزم من هم اکنون می آیم و تو را همراه خودم به تهران می برم.
به اهواز که رسیدم تازه خورشید طلوع کرده بود. با اینکه چندان اشتیایی
نداشتم اما با خوردن کله پاچه نیمی از وقت طلوع را گذراندم. صبح زود بود. در
کوچه کاک مراد ایستاده بودم. دستم را روی زنگ قرار دادم. دلم دو تکه شده
بود. یک تکه فریاد می زد فشار بده و تکه دیگر خفیف می گفت نه فرهاد. نکند
خبر ناگواری بشنوی.

نمی دانم چه شد که صدای زنگ را شنیدم.
چند دقیقه بعد کریم در را به رویم گشود و با چشمانی که از حالت معمولی
درشت تر شده بودند گفت:

- تو هستی فرهاد جان. شما کجا، اینجا... بفرما. بفرما تو. چه وقت رسیدی؟
و سرش را به سمت چپ کوچه چرخاند و ادامه داد:
- تنها آمده ای؟
- بله.

- حال فریفته چطور است. چرا...

قبل از اینکه جوابش را بدهم پرسیدم:

- کاک مراد در منزل هست؟

- حالا بیا تو... شنیدم طلبش را از عبدل پدرسوخته پس گرفتی.

وارد شدم. حیاط تازه آب پاشی شده بود. چه قدر دلم می خواست کژال در
حیاط بود و او را می دیدم. نگاهم به دنبالش تمام حیاط را سپس دیوارهای
اتاقشان را کاوید. هیچ خبری نبود. برای بار دوم سراغ کاک مراد را گرفتم. آب

دهانش را فرو برد و گفت:

- تقریباً شش ماه پیش از اینجا رفتند.

با صدایی که بسیار بلند بود و کریم را تکانی داد پرسیدم:

- رفتند؟ کجا رفتند؟

کریم که حسابی جا خورده بود گفت:

- سنندج.

این بار با صدای آرامتری پرسیدم:

- سنندج؟ برای چه؟

کریم یک بار لب پایینش را گاز گرفت و گفت:

- اتفاقی افتاد. منظورم این است که کاک مراد بدهکاری... چیزی...

- نه، نه.

و مکثی کردم و دوباره بی اراده گفتم:

- نه.

- چی شده فرهاد خان. گویا حال خوشی نداری؟

و باز گفتم:

- نه!

- فرهاد خان؟

- نه!

- فرهاد خان! جناب دکتر! چه اتفاقی افتاده؟ تو را به خدا...

- نه، نباید می رفتند.

- کاک مراد؟

- نه.

- پس کی؟

- کژال.

و تکیه ام را به دیوار دادم.

نمی دانم چه ساعتی بود که سکوت کرده بودم. گویی زمان و مکان را از یاده برده و در آستانه مرگ به سر می بردم. آه خداوند چه ظلم بزرگی در حق من روا داشته است. سر به آسمان ساییدم به آنجا که پناهگاه شبهای طولانیم بود به مکانی که برایم تقدس خاصی داشت. به شهر شب که مردمانش مرتب به رویم چشمک می زدند و زمزمه کردم:

- قلم می سوزد، خسته و فرسوده ام. درمانده و ناتوانم. تو شاهی که چگونه روزها را به شمارش می سپردم و هفته ها را تنها با یک امید سپری می کردم. تو شاهد طلوعم بودی. غروبم و شب تاریکم که تنهاییم را لمس و درک می کرد. خالی هستم ای آسمان. تهی از همه چیز و آکنده از حسرت. خدایا... نکند این حسرت پایدار بماند.

رفتم تا خودم را باز فراموش کنم و از خویش رهایی یابم.

کریم که هنوز گیج بود و گاهی یک سوال بی جواب می کرد بساط تریاک را برایم آماده کرد. ابتدا یک سیگار روشن کردم که دود خاکستریش توام با آه فراوان از گلویم خارج شد. نگاه بی انتها. به کجا، به همان پنجره. روی دیوار همان اتاق. اتاق کژال. پشت نخلها. غرق در افکار و اندیشه. از این ساعت به بعد را چگونه بگذرانم. به هنگام بی خوابی به کجا پناه ببرم. می دانستم که دیگر فکر و اندیشه ام تمامی ندارد. می دانستم ره به جایی نمی برم و چاره ساز هیچ درد و مشکلی نمی شود.

کریم روبرویم کنار سینی و منقل نشست و بی آنکه پلک بزند از زیر چشم نگاهم کرد. می دانستم قرار است زبانش چه جمله ای را تکرار کنند. گفتم:

- دردی که در جانم موج می زند تنها این سم میتواند کشنده اش باشد.

کریم با همان نگاه و در حالیکه چند بار آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- اما این سم، کشنده درد نیست بلکه کشنده روح نافرمانت است.

می دانم. و سرم را تکانی آرام دادم و افزودم:
- بگذار نابود کند هر آنچه که لیاقت نابود شدن را دارد. اگر چه روح و جسمم باشد.

شما چقدر تغییر کرده اید دکتر. چه قدر عوض شده اید. چه قدر افسرده و... فقط آه کشیدم و گوشه‌هایم را بدهکار نصیحت‌های بی نتیجه کریم دیدم. او می گفت و من می شنیدم. اما او چه گفت و من به کجاها فکر می کردم. او نمی دانست که من در آن لحظات به آسمان سنج پیر کشیدم. نمی دانست نگاه او را نگاه دیگری می پنداشتم و صدایش را به نحوی دیگر می شنیدم. تصمیم گرفتم به سنج سفر کنم. به آن شهر که یقین داشتم خاک و آب و هوایش بوی کُزال می دهد. بوی عشق. هنوز کوره امیدی در دلم جوانه می زد. غروب بود که از کریم خداحافظی کردم. کریم صبر کرد تا سوار اتومبیل شدم. سپس نامه ای به دستم سپرد و گفت:

- امانت نزد تو بماند تا زمانی که به دست فریفته برسد. دلم نمی خواهد سلام مرا از زبان دیگر، حتی اگر برادرش باشد بشنود. با خواندن این کلمه ها و جمله ها به راحتی می تواند صدایم را در لابه لای خطها بشنود.

با اینکه بیش از حد فریفته را دوست داشتم اما نمی دانم چرا لحظه ای احساس حسادت به وجودم راه پیدا کرد و آه کشیدم. شاید حس کمبودها بود که جای خالی شان را به حس حسادت می دادند و شاید هم...

بگذریم. راه افتادم. تصمیم داشتم تا لحظه ای که وارد شهر سنج نشدم پا از روی پدال گاز برندارم. اتومبیل چون پرنده ای از جا کنده شد. از شهر که خارج شدم دلم هوای دیگری پیدا کرد. چراغهای اتومبیل را روشن کردم. نوار دلخواهم را به ضبط سپردم تا حال مرا دگرگون سازد. سپس یک سیگار، دو سیگار و آنقدر کشیدم تا زمانی که جلد سیگار در مشتم مجاله و به بیابانهای دزفول پرتاب شد.

شب پرستاره ای بود. من همچنان می راندم و گوش می کردم. شب بی تو شب حسرت. شب تلخ پاییزی. شب انتظار. شب گام نهادن در دنیای ناامیدی. شب پرپر شدن آخرین امیدها. شب قتل پرستوهایی که شش ماه در کنج دلم لانه ساخته بودند. چه بی رحمانه پرپر می شدند و با پره‌های غرق به خون به گوشه ای پناه می بردند تا راحت تر جان بسپارند.

از دو راهی پل دختر به سمت کرمانشاه حرکت کردم. در آن جاده بود که بوی کژال را احساس می کردم. مناطق کرد نشین. زنهای چادر نشینی که گونیهای سبزی صحرایی را به سمت چادر می کشاندند. لباسهایشان شباهت زیادی به لباس کژال داشت. جاده های پرپیچ و خم را با سرعت هر چه بیشتر پشت سر نهادم تا زمانی که به شهر کرمانشاه رسیدم. وارد شهر نشدم. باید هر چه سریعتر به سنندج برسم.

سحر بود که در جاده سنندج می راندم. جاده کوهستانی بود و پر منظره. یک سو کوههای مغرور و سمت دیگر پرتگاه که رودخانه ای پهناور اما نه چندان عمیق از دلش عبور می کرد. از تونلها نیز گذشتم. باد پاییزی را از رقص چنارهای ردیف شده می توانستم تشخیص دهم. ای کاش کژال هم اکنون کنارم نشسته بود. آن وقت این مناظر را این طبیعت را با چشم دیگر، احساس دیگر و حال دیگری نظاره می کردم. یک نگاه به قله ها و نگاه دوم را در چشم رنگی کژال، یک نگاه در آب رودخانه و نگاه دوم را به اشک عشق چشمانش. یک نگاه به بوته های دامنه ها و نگاه دوم را روی غنچه سرخ لبهایش می چرخاندم. آنگاه لبخند میزد و من قربان صدقه اش می رفتم.

دلم لرزید و به خودم آمدم. هنوز تنها بودم. تنهای تنها. اما گویا صبح شده بود. نور خورشید از لابه لای کوهها روی جاده می تابید. روی آب زلال رودخانه. بر دامنه ها و چمنزارها. برگله ها که تازه قصد بالا رفتن داشتند. چشمم افتاد به دختر کردی که کنار جاده نشسته بود و دبه های دوغ را اطرافش چیده بود. دلم

می خواست بیشتر نگاهش کنم تنها به دلیل آنکه لباسش هم رنگ لباس کژال بود. درست مثل مدل او. اما به سرعت از کنارش گذشتم و دیدنش تنها توانست خاطرات اولین روز کژال را برایم روشن سازد. چند کیلومتری به سنجاق باقی مانده بود. خدا می داند چه حالی داشتم. اندکی خم شدم تا بتوانم از شیشه اتومبیل آسمان آبی را تماشا کنم. این گنبد را که حالا دیگر کبود شده بود. دیگر بی ستاره بود. صاف و آفتابی، جلوتر رفتم. گاهی تکه ابری نه چندان بزرگ نقشی به خودش می گرفت و در برابر باد فوراً نقش خویش را تغییر می داد. می دانم آن تکه ابر که هر بار تغییر شکل می داد مرا به یاد کاک مراد انداخت. شاید او نیز همچون آن تکه ابر در برابر باد می مانست و حدسم درست بود. به سنجاق که رسیدم یکرست به آدرس کاک مراد که از کریم گرفته بودم حرکت کردم. آنقدر خسته بودم که زانوهایم می لرزید. خواب عجیبی به سمت چشمانم حمله می کرد. اما من قصد صلح داشتم به ساعت نگاه کردم. هنوز زود است بهتر است ساعتی استراحت کنم. ممکن است هنوز خواب باشد. شاید هم بهانه می تراشیدم تا بتوانم اجازه چند لحظه خواب برای چشمان سرخ و متورم خویش صادر کنم. سرکوپه بید سرخ اتومبیل را کنار جوی آب پارک کردم. صدای را به سمت عقب کشیدم و چشمانم را بر هم نهادم. چه سکوتی اما نه تنها یک صدا به گوش می رسید. شاید هم صدای دیگری مثل آواز صبحگاهی پرندگان باغ مجاور و یا شرشر آب جوی باریک که به سمت باغ می رفت. چه دلنشین بودند این صداها.

اندکی می لرزیدم. اما این لرز نه از روی سرمای پاییزی که از روی هراس سراغم را گرفته بود. هراس از چه؟ قرار بود چه اتفاقی بیفتد. نمی دانم. نتوانستم بخوابم. لحظه ای آرامش نداشتم. برخاستم و اتومبیل را روشن کردم. دنده را حرکت دادم. پا را آهسته از پدال کلاچ برداشتم و همزمان پدال گاز را فشردم. اتومبیل بسیار آرام به حرکت درآمد. به همان آرامی که در کوچه بید سرخ می

راندم. دیوار باغ کوتاه بود. نگاهم از لابه لای درختها عبور کرد و آن دورها کلبه ای دید نه چندان بزرگ. سقفش شیروانی بود. تنه های درختان اجازه نمی دادند چیزی بیشتر ببینم. اما یقین داشتم این همان منزل است که کریم در آدرس نوشته. بله. به در باغ که رسیدم همان پلاک را خواندم.

اینجا منزل کاک مراد است. منزل کژال. فقط لحظه ای بسیار کوتاه خوشحالی لبخندی بسیار کم رنگ روی لبانم جا داد. حالا چه کاری باید انجام دهم چه بگویم. با چه صحنه ای روبرو می شدم و آیا اهالی منزل اصلاً از دیدن من خشنود خواهند شد. نمی دانم. پس چه کنم؟ زنگ می زنم. اما نه... توانش را ندارم. چه توانی؟ اینکه انگشت روی زنگ بگذاری؟ نه اینکه با چه کسی و چه صحبت‌هایی قرار است...

مهم نیست. زنگ بزن. اما مهم بود. بسیار هم مهم بود. آنقدر که... زنگ زدم. ابتدا دستی به کت و شلوار و موهایم کشیدم و صاف ایستادم. بعد انتظار شروع شد. یک بار دیگر زنگ را فشردم. هیچ خبری نشد. بار سوم چند ثانیه بیشتر از قبل انگشتم را روی زنگ قرار دادم و بار هفتم پنج دقیقه تمام صدای زنگ بلبلی در گوشم پیچید. کلافه شدم. مشت گره بسته ام را محکم به در کوبیدم. هیچ خبری نبود و جز صدای پرندگان صدایی شنیده نمی شد. یعنی ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد. پس چرا کسی در را باز نمی کند. نکند دیگر اینجا زندگی نمی کنند. تکیه ام را به اتومبیل دادم و دست بر پیشانی خود گفتم؛ خدایا یاریم بده. اما کدام مشکلی است که عشق راه حل مناسبی بران نیابد. به سمت مخابرات راه افتادم. باید با کریم تماس می گرفتم. شاید آدرس دیگری نیز داشت شاید او حدس بزند کاک مراد و خانواده اش ممکن است در این صبح زود کجا رفته باشند.

با کریم تماس گرفتم. گوشی را برداشت و چون صدای مرا شنید خشنود

پرسید:

- سلامت رسیدی؟

- اما چه فایده. منزل نیستند.

ابتدا افسوس خورد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

- فقط می دانم کاک مراد را می توانی در بازار سنندج پیدا کنی.

گوشی را نهادم و راهی بازار شدم. خیابانی نه چندان پهن اما طولانی. دست فروشها از تخم مرغ فروش محل تا سبزی کوهی فروش گرفته تا مغازه های طلا فروشی و پارچه فروشی. از پیرمردی که تازه قصد پهن کردن بساط چینی داشت پرسیدم:

- پدر جان کاک مراد را می شناسی؟

به لهجه غلیظ کردی گفت:

- نمی دانم.

پسر بچه ای به سویم آمد:

- کاک مراد را می گویی. همان که نام دامادش قدرت است یا کاک مراد

علی...

- نه نه. درست است. بله. همان کاک مراد که نام... چه گفتی؟ دامادش؟ مگر

داماد دارد؟

پسر بچه چند کیسه نایلونی را به سمت من گرفت و گفت:

- کیسه نمی خری؟

هول و دستپاچه گفتم:

- جوابم را بده تا همه کیسه هایت را یک جا بخرم.

داد کشید:

- همه را یک جا. خب، خب می گویم. چه بگویم. بپرس تا جواب دهم.

- کجا هستند؟

- کی؟

- کاک مراد، خانواده اش.

خندید و آب بینی اش را بالا کشید. با حرکت دست گفت:

- نمی توانی پیدایشان کنی.

- چرا؟

- رفتند پاوه. توی دهات. قدرت نگذاشت در سنج زندگی کنند.

- مگر تو آنها را می شناسی؟

- آره بابا ناسلامتی قدرت پسرعمویم است. البته پسرعموی پدرم است.

تمام کیسه ها را خریدم و چند اسکناس کف دست پسر که نامش محمد بود

قرار دادم و گفتم:

- محمد جان، من از راه دور، خیلی دور، از تهران آمده ام. می توانی به نحوی

مرا راهنمایی کنی که...

میان حرفم پرسید:

- نحو یعنی چه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- آدرس کاک مراد را به من می دهی؟

هنوز حرفهای پسرک را باور نکرده بودم. هنوز امید داشتم خبری از قدرت

در خانواده کاک مراد نباشد. خودم را دلداری می دادم. نه دروغ است. کاک مراد

به من قول مردانه داده. دست یا علی داده. امکان ندارد زیر قولش بزند. این پسر

از هیچ چیز خبر ندارد. جریان مربوط می شود به دوران نامزدی کژال و قدرت.

محمد از آن روزها حرف میزند و قدرت را داماد کاک مراد خطاب می کند.

- این پولهای خیلی زیاد است آقا.

و نگاهی تند و تیز به سر و وضع من انداخت و پرسید:

- شما مهندس هستید؟

خندیدم. اما نه از ته دل که فقط لبهایم به اجبار کلمه ای که شنیده بودم از

هم باز شدند و گفتم:

- هنوز به من آدرس کاک مراد را نداده ای.

نگاهم به اتومبیل بود که در آن لحظه تکیه گاه پاهای ناتوان و کمر خم شده

ام بود انداخت و گفت:

- می خواهی همراهت بیایم... اما یک شرط دارد.

- بله بله می خواهم لطف می کنی. بگو چه شرطی؟

- باید...

سکوت کردم و پرسیدم:

- پس چرا حرف نمی زنی؟

آهسته گفت:

- باید اجازه ام را زن پدرم بگیری. بعد هم اجازه بدهی در جاده چند بار بوق

بزنم.

خندیدم:

- خوش به حالت. چه شرطهای آسانی. چه طرز فکری نسبت به گذر عمر

داری.

- طرز فکر و گذر عمر یعنی چه؟

من نیز پرسیدم:

- مگر تو مدرسه نرفته ای؟

سر به زیر انداخت و گفت:

- توی دهات رسم است پسرها تا کلاس پنجم و دخترها فقط برای خواندن و

نوشتن مدرسه بروند. تازه اگر شانس بیاورند و پدر و مادرشان اجازه بدهند،

وگرنه مثل خواهر بیچاره من حتی نمی توانند کلمه آب را بنویسند... فقط آب را

وقتی می شناسند که کوزه بردارند و سرچشمه بروند.

دستم را روی شانه محمد قرار دادم:

- در بین راه می توانیم حسابی اختلاط کنیم. بهتر است وقت را از دست ندهیم... پیر سوار شو بینم.

در حالیکه به آن سوی اتومبیل می رفت پرسید:

- اختلاط یعنی چه؟

وای که ترکه زمانه چگونه کمر انسان را انعطاف پذیر می کند و مرور زمان چگونه بر طرز فکر، نحوه اندیشه، چگونگی خواستها و آرزوها اثر می گذارد و انسان مغروری چون مرا وادار می سازد که بی حاصل بودن را باور کنم و از بی نتیجه بودن آمال و آرزوها آگاه شوم.

یک روز دهات و مردمانش را همچون تکه هایی سنگ بر دامنه های کوهها می دیدم و می پنداشتم که آنان پوچ هستند و حتی ارزش صحبت کردن نیز ندارند. اما آنجا از شنیدن صدای محمد، از ندانسته هایش، از سادگیش لذت می بردم و با حوصله به تمام سوالهایش پاسخ می دادم.

به منزل محمد که در یکی از روستاهای اطراف سنندج بود رسیدیم. زن پدرش کنار رودخانه مشغول شستشو بود و همان که محمد را در اتومبیل من دید نگاهی استفهام آمیز به من انداخت و دست به کمر زده بلند شد و رخت را به کناری پرتاب کرد.

عینک از چشم برداشتم و پیاده شدم. محمد از ترس می لرزید و من آهسته آنقدر آهسته که اگر شنید معجزه به شمار می رفت گفتم:

- بگو من برای خرید زمین آمده ام.

محمد نفس عمیقی کشید و انگار با شنیدن این جمله خیالش راحت شده بود چند قدم به سمت زن پدرش رفت و گفت:

- سلام. اولاً که تمام کیسه ها را فروختم.

بعد اشاره ای به من کرد و ادامه داد:

- می خواهد زمین بخرد.

زن پدر محمد تکانی به خاک پشت لباسش داد و به دیگر زن‌ها نگاه کرد. بعد مفتخرانه به سمت من آمد. گام‌هایش آهسته و کوتاه بودند. جلوتر رفتم و با صدایی که دیگر زن‌ها نیز بشنوند سلام کردم. لبخند رضایت آمیزی روی لبان ساده لوح زن پدر محمد جا گرفت و جواب سلام را بلندتر داد. بعد گفت:

- بفرما برویم منزل.

لهجه کردیش شباهت زیادی به لهجه کُزال و کاک مراد داشت.

- ممنون اگر اجازه بدهید همین جا صحبت می‌کنیم.

- زمین می‌خواهی. چه قدر؟

- بله تقریباً ده هکتار.

- ده هکتار؟ از کدام منطقه؟

شانس آورده بودم قبلاً راجع به این موضوع با محمد صحبت کرده بودم.

- همین حوالی اگر باشد بهتر است.

لبخندش را حفظ کرد و گفت:

- قیمت می‌دانی؟

من لبخندی که رضایتش را بیشتر کند زدم و گفتم:

- برای همین محمد مرا آورده نزد شما.

او که کلانتر زن روستا بود خطاب به یکی از زن‌ها گفت:

- برای مهمانمان دوغ بیاور. کره و عسل بیاور.

و همان جا روی تکه سنگی نشستم و پذیرایی مفصلی از من شد که محمد را به خنده وا داشت.

- شوهرم شب برمی‌گردد. رفته شهر. یکی از گوساله‌ها مریض بود باید دکتر

بیاورد.

به ساعت‌ها نگاه کردم و گفتم:

- می‌خواهم به پناه بروم. اما راه را نمی‌دانم. اجازه می‌دهید محمد همراهم

بیاید. سعی می کنم تا شب برگردم.

نگاهی به سر و وضع محمد انداخت و گفت:

- اهالی پاه همه فامیل و آشنا هستند. اگر محمد را با این لباسها ببینند...

ادامه جمله اش را در مورد زن پدر بودنش به راحتی تشخیص دادم و گفتم:

- خودم برایش لباس می خرم. شما نگران نباشید.

تعارف کرد:

- شما چرا زحمت بکشید.

من نیز تعارف کردم:

- زحمتی نیست.

و در دل ادامه دادم؛ به خاطر دیدن کژال کوه را جابه جا کردن نیز زحمتی نخواهد بود.

بوی کود، بوی علفهای صحرا، بوی پهن و حتی بوی لجنزار نیز برایم لذتبخش بود. عاشقانه به گله های گوسفند گاوها و اهالی روستا نگاه می کردم فقط به دلیل اینکه عشق من نیز در روستا زندگی می کرد. راهی پاه شدم. محمد هر چند گاه به لباسهای تازه اش نگاه می کرد و لبخندی پر از رضایت و تشکر می زد. برایم از زن پدرش می گفت. از خواهرش و عذابهایی که متحمل بودند و من می شنیدم و اشک در چشمانم حلقه می بست. خاطرات محمد حسی را در وجودم زنده می کرد. گویی خاطرات کژال را می شنیدم و می پنداشتم که او نیز چنین روزهایی را در دوران کودکی سپری کرده و اکنون...

بعد از ظهر بود که به پاه رسیدیم. اتومبیل در جاده خاکی مرتب بالا و پایین می رفت. لاستیکها روی تکه سنگهای کوچک صدایی خاص می دادند. یک رودخانه و یک پل آهنی باریک جاده را به دو نیم تقسیم می کرد. از آن نیز گذشتم. صدای شرشر آب رودخانه حال دیگری به انسان می بخشید.

- از این کوچه بروید. آن خانه را می بینید؟ همان که بالای کوه است.

- آنکه پنجره های آبی دارد؟

- بله همان. کاک مراد در آنجا زندگی می کند.

یکباره دلم فرو ریخت. او را دیدم. کژال را دیدم. پشت پنجره ایستاده بود و جاده را تماشا می کرد. ضربان قلبم به شدت می کوبید. نمی توانستم اشکم را کنترل کنم. سرعتم را بیشتر کردم و در کوچه پیچیدم. چند مرغ و خروس وسط کوچه بودند. با صدای خاص خودشان که بیشتر شبیه غرغر کردن بود خود را از هجوم چرخهای اتومبیل دور کردند. صدای پارس کردن چند سگ آبادی که دنبال اتومبیل می دویدند و صدای چند بوق مکرر که توسط دستهای محمد نواخته شد.

بچه ها نیز می دویدند. سربالایی کوچه را با دلی لرزان طی کردم. به در همان خانه که در بلندترین نقطه قرار گرفته بود رسیدم. یک اتومبیل شورلت باری بسیار کهنه و قدیمی که هر چهار چرخش پنجر بود جلوی در پارک شده بود و چند قطعه سنگ نه چندان بزرگ جلوی چرخهای جلو قرار داشت. اتومبیل را پشت همان شورلت پارک کردم. بچه ها دور ماشین جمع شده بودند و هریک با پیچ کردن حرفی می زدند که برای من چندان اهمیتی نداشت. پیاده شدم و به سمت در خانه رفتم. جای فکر و اندیشه نبود. فرصت برای استخاره نداشتم. زنگ زد. یقین داشتم کژال در را به رویم باز می کند. دلم گواهی داده بود.

در باز شد. خودش بود. کژال... کژال... به خدا که کژال بود. من عاشق بودم یا دیوانه. من...؟

نمی دانم. برق چشمانش حالم را دگرگون ساخت. حتی نتوانستم سلام کنم. چشم در چشم من لبخند زد. دهانم از حیرت زیبایی چشمهایش باز ماند. هر چه تلاش کردم و با چشمانم جنگیدم موفق نشدم نگاهم را به سویی دیگر متمایل سازم. صدایی رشته نگاه من و کژال را از یکدیگر گسیخت. صدای کاک مراد بود که پرسید:

- کی بود کژال؟

بسیار تلاش کردم تا توانستم آن کلمه را بر زبان جاری سازم.

- سلام.

گفت:

- سلام.

و من یکباره هزاران آرزوی کهنه چندین ماه را یکباره در دل و جان پذیرا گشتم. ولی به موازات آن حقیقت زندگی را نیز دیدم و آن را نیز پذیرفتم. قدرت... همان لحظه سربالایی کوچه را بالا می آمد. او را که دیدم حال دیگری پیدا کردم. کژال فوراً چهار چوب در را ترک و به اتاق رفت. به جای او کاک مراد در آستانه در ظاهر گشت. چشمم به قدرت بود اما به کاک مراد سلام کردم. هنوز کاک مراد حرفی نزنده بود که قدرت روبروی من ایستاد و گفت:

- چه عجب آقای دکتر. یادی از ما کردید. حال پدر چطور است فرهاد خان!

چرا جلوی در ایستاده ای؟ کاک مراد نمی خواهی به مهمانان تعارف کنی؟

کم کم باور به من روی می آورد که قدرت عضو اصلی خانواده کاک مراد است. گویی در گرداب مخوفی فرو می رفتم. همه جا را ساکت و خاموش می دیدم. دل و جانم را ظلمت و تاریکی، در دنیای وهم آلودی که جز مرگ و تباهی فرجام دیگری نداشت.

با تعارفهای مکرر کاک مراد و قدرت وارد منزل شدم. قدرت چند بار گفت: یاالله و دیدم که زن کاک مراد چادری را روی سر کژال انداخت. فهمیدم هنوز کژال ناشنوا است. چه می توانستم بگویم. از ادراک و احساس و فهم خود جز صبر هیچ چیز به دلم راه پیدا نکرد.

کژال سینی چای را جلوی من و قدرت گذاشت. از زیر چشم نگاهی دزدانه به من انداخت و رفت. در نگاهش درد را جستجو کردم. در نگاهش طلب یاری داشت. من اشتباه نمی کردم. کژال محتاج من بود. ای تف بر من. اما من نیز

گناهی نداشتیم. صبر کردم قدرت از اتاق خارج شد. از کاک مراد پرسیدم:

- بالاخره کژال را به عقد قدرت درآوردی؟

کاک مراد فوراً انگشت را بر بینی هدایت کرد و گفت:

- هیس. می خواهی دخترم را بکشد؟ مگر من میتوانستم حرفی بزنم. وقتی

از زاهدان برگشتم سور و سات عروسی برقرار بود.

می دانستم کاک مراد مثل سگ دروغ می گوید. به خورش تشنه بودم. هر چه

تعارف کرد لب به چای نزدم و برخاستم. قدرت وارد اتاق شد:

- کجا دکتر؟ شام در خدمت هستیم.

- ممنون باید به تهران برگردم.

- به همین زودی. مگر دنبال آتش آمده بودی؟

در دل سوختم و گفتم؛ آتش عشق. اما آن را خاموش جستم و حالا دست

خالی برمی گردم.

و خداحافظی کردم و با بغض و خون جگر آخرین نگاه کژال را همراه خودم به

تهران بردم. تا آن روز تاثیر گذشت زمان را بر جسم انکار می کردم اما آن روز

متوجه شدم که حتی گذشت یک روز می تواند تاثیر چند سال را یکباره بر

جسم جا بدهد. تکیده و خمیده به منزل پدری برگشتم. یکراست به اتاقم پناه

بردم. با صدای بلند می گریستم. دیگر نه غروری در کار بود و نه اندیشه ای که

دیگران می خواهند راجع به رفتارم چه فکری داشته باشند.

همچون مصیبت زدگان فریاد می زدم. فریاد از روی خشم. ریشه های دردم

گسترده تر از آن بود که کسی بتواند کمک و مساعدتی در حقم مبذول داشته

باشد.

در اتاقم را زدند. فریفته بود. اجازه می خواست که وارد شود. داد کشیدم:

- اگر خبری از کریم می خواهی برایت نامه فرستاده. بله. نامه. برو از داخل

داشبورد بردار.

مادرم صدا کرد:

- فرهاد جان، نمی خواهی برای مادرت بگویی...

- نه از گفتن چه حاصل؟ دیر شده مادر. دیر شده.

پدر نیز پشت در اتاقم ایستاد و گفت:

- هیچوقت برای از نو شروع کردن دیر نیست. گذشته را فراموش کن و...

داد زد:

- راحت بگذارید. خواهش می کنم. من که بچه نیستم...

اما بودم. مثل بچه ها حرف می زدم. مثل بچه ها می شنیدم. پس بچه بودم

که بچه گانه می شنیدم و گرنه چه نیازی به نصایح پدر و مادر.

تریاک می کشیدم. پنهان از چشم پدر. سیگار می کشیدم پنهان از چشم

حاج خانم. مشروب می خوردم پنهان از چشمهای مزاحمی همچون چشم

فریفته. اکثر اوقاتم را در مطب می گذراندم و خودم را با بیمارها سرگرم می کرد

تا شاید بتوانم اندکی کژال را فراموش کنم. اما مگر می توانستم. به خدا حتی

لحظه ای از فکرش غافل نبودم. افکارم دیوانه ام کرده بودند. قدرت را می دیدم.

چه رفتاری با کژال داشت، فکر می کردم کژال در برابرش مقاومت می کند.

نمی توانستم افکار و اندیشه هایم را برای شخص دیگری بیان کنم. یا حتی از

کسی کمک و یاری بخواهم. هرگز توانایی آن را نداشتم که از رسوخ این افکار به

مغزم جلوگیری کنم. کژال شوهر کرده بود. من حق نداشتم به او فکر کنم. حق

نداشتم او را در تخیلاتم جا دهم و گاهی آنقدر از خود بی خود شوم که حتی او

را در کنار خودم و نزدیک خودم احساس کنم. نه من این حق را نداشتم.

برای رهایی از این عدم تعادل و توازن روحی هر چیز و هر کاری را بی ثمر

می دیدم. حتی نمی توانستم این وضع روحی را برای یک دکتر روانپزشک

تشریح کنم. چه بگویم؟ بگویم من عاشق زنی شده ام که شوهر دارد. بگویم

افسرده و عاجزم چون نمی توانم او را به آغوش بکشم؟ نه خوب می دانم که این

مسئله غامض و پیچیده نه تنها بیان کردنی نیست که بیان کردن آن به شخصیت و خانواده ام نیز لطمه خواهد زد. پس چه کنم؟ چگونه با این پوچی و سردرگمی بجنگم؟ چگونه از این دوزخ وجودم رهایی یابم. چگونه تلخ و شیرین ها را از یاد ببرم. چگونه بر اعمال و گفتار و رفتارم کنترل و نظارت داشته باشم و تمام حرکت اعضای بدنم را تحت انقیاد خویش درآورم. به انگشتم فرمان دهم وارد شماره گیر تلفن نشود و هرسب برای کژال و شوهرش مزاحمت ایجاد نکند. به چشمانم دستور دهم حق ندارید به خاطر یک زن که اکنون در آغوش همسرش با آرامش خوابیده اشک بریزید. به دستهایم فرمان دهم دیگر حق ندارید دست بر قلم ببرید و برای کژال شعر بنویسید. به پاهایم امر کنم حق ندارید هر شب زیر آسمان مهتابی در باغ و لابه لای درختان قدم بزنید و فریاد خفیف را به دل راه دهید. این زبان دیگر حق ندارد نام زن شوهر داری را بیاورد و این مغز مجبور است خاطرات کژال را یکباره به فراموش شده ها بسپارد. همه اینها را می دانستم اما به راستی امکانش نبود. ضعف کامل و مطلق من، در برابر هجوم افکار و احساسات ناشناخته و نامفهوم قدرت و توانایی را از من جدا ساخته و از دیدگاهی دور از انتظار تنها به فرمان در می آمد. اعضای بدنم نه تنها فرمان پذیر نبودند بلکه هر یک برای خود فرمانروایی می کردند. در واقع شکل واقعی خود را فقط در قید و بند زنجیر اسارت می دیدم. اسیر عشق بودم و هیچ چاره ای درمانم نبود.

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دل بی رحم تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم

هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود



حدود دو سال از این قضیه گذشت. موهای روی شقیقه ام به طور جوگندمی سپید شده بودند. حاج خانم دست از سر من برنمی داشت و هر شب به نحوی موضوع محبوبه را بیان می کرد.

- دست از سر من بردار حاج خانم. من ازدواج نمی کنم.

باز اصرار پدر شروع می شد:

- فراموش کن فرهاد جان. چند روز دیگر عروسی خواهرت و کریم است. با این احوال که نمی توانی کارهای مربوطه را انجام دهی. می بینی که، من و مادرت به تو نیاز داریم. فرهاد جان تو نباید اینگونه خودت را از بین ببری. حداقل از برادرت فرزند یاد بگیر. دیدی چه راحت با فاطمه دختر حاج احمد ازدواج کرد و سروسامان گرفت. دیدی چه راحت دست همسرش را گرفت و به اهواز رفت. حالا هم که به راحتی کارخانه حاج احمد را می چرخاند و هیچ مشکلی که مثل تو خودش را...

بلند شدم و به اتاقم رفتم. هنوز صدای پدر به گوش می رسید:

- فرهاد جان برای تو خوبیت ندارد. بیا گوش کن ببین مادرت چه می گوید.

نرگس با سینی شام وارد اتاقم شد:

- اجازه می دهید آقا؟

- بگذار روی میز. نیم ساعت دیگر بیا سینی را بردار.

باز هم غذاها را در سطل زباله بریزم و به دروغ به آقا و خانم بگویم که شما

شام را با اشتهای کامل خورده اید؟

- بله همین کار را انجام بده.

- اما شما روز به روز ضعیف تر می شوید. دلم شور می زند. من هم به پای شما

زحمت کشیده ام و شما را بزرگ کرده ام. از همان دید خانم به شما نگاه می کنم.

به خدا هر شب برای شما اشک می ریزم و مادرانه دعا می کنم.
- می دانم نرگس. اما می بینی که امشب حال صحبت و بحث ندارم. برو و نیم ساعت دیگر برگرد سینی را ببر.
- چشم آقا هر طور شما راحت هستید.

و همان می کرد که من می خواستم. باز شبهای تنهایی. باز تلفن و کد پاور.
باز شماره منزل کاک مراد. این کار هر شب من بود. گاهی قدرت فحشی می داد و گوشی را می گذاشت. گاهی آنقدر سمج گوشی را در دست نگه می داشت تا شاید من حرفی بزنم و او بتواند این مزاحم هر شب را بشناسد.
آن شب هم مثل شبهای گذشته تا نیمه های شب بیدار بودم و شعر می گفتم. به یاد کژال. با نام او شروع می کردم. بیت آخر را با نامش به اتمام می رساندم. قطره های اشکم کاغذ سفید را لکه می کرد و یادگاری از شبهای تنهایی به جا می گذاشت.

شمع شب من امشب چرا بدون ریختن اشک می سوزی.
چه زیبا اطراف را روشن ساخته ای و خود آب می شوی.
من نیز پروانه ای هستم که از زیبایی آنقدر لذت می برم که سوختن بالهایم را احساس نمی کنم.
بسوزان شمع من که سوختن در آتش تو زیباتر و ستودنی تر از پرواز در باغ ریا است.

کارگراها مرتب در رفت و آمد بودند. میزها چیده شدند. ریشه ها دوباره در لابه لای درختان کشیده شدند. هنوز هوا چندان سرد نشده بود. اواخر شهریور بود و فریفته خوشحال و راضی از جشنی که پدر برایش ترتیب داده بود. همه چیز مهیا و آماده بود. دیگهای مرغ یک وجب روغن قرمز انداخته بودند و بو و عطر برنج تمام فضای باغ را پر کرده بود.

پدر هنوز رسم و رسومات پدریش را حفظ می کرد و گفت:

- لذت عروسی به دیگهایش است. حاضر نیستم حتی یک پرس غذای آماده برای مهمانان عزیزم از رستوران سفارش دهم.

زنهار هر یک مشغول کاری بوند. شیرینی ها و میوه ها روی میزها چیده می شدند. فریفته و محبوبه آماده بودند که همراه کریم به آرایشگاه بروند. فاطمه خندان به سوی آنها دوید:

- من حاضرم دیگر کاری نمانده.

مادر به شانه ام زد:

- اگر مثل فرزند دست روی دختر دایی ات گذاشته بودی امروز افسرده و پکر به این درخت تکیه نداده بودی.

- این افسردگی لذت دارد. لذت عشق.

مادر رفته بود اما من همچنان با خود سخن می گفتم. زیستن با یاد عشق را به زندگی در کنار ثانیه های بی احساس ترجیح می دهم.

سیاهی شب با سپیدی روز درآمیخته بود که عروس را از آرایشگاه آوردند. نرگس با اسفند به سوی آنها دوید. دیگران کل می کشیدند و مباحث گوسفندها را یکی یکی و در هر چند قدم یک دانه قربانی می کرد. به راستی که جشن باشکوهی تدارک دیده بودند. عروس ابتدا به سوی من که هنوز کمرم را از درخت جدا نکرده بودم آمد. فقط لبخند زدم و گفتم:

- مبارک باشد.

فریفته اشک حلقه بسته در چشمش را برای نریختن حفظ کرد و آهسته گفت:

- رسم این است که برادر عروس اولین تبریک را به عروس و داماد بگوید.

بی آنکه به فریفته نگاه کنم گفتم:

- من هم تبریک را گفتم.

- فرهاد! من عروس شده ام.

- می بینم.

و نگاه کوتاهی به صورت فریفته و لبهای خندان کریم انداختم. کاملاً مشخص بود که حسادت تمام وجود را در بر گرفته. کاملاً مشخص بود که نگاهم سرد و بی تفاوت و چشمانم حالت دو تکه شیشه را به خود گرفته اند.

فرزاد با سکه های طلا به سوی عروس و داماد آمد:

- خدمت خواهر عزیز خودم.

و صورت فریفته را با اشتیاق فراوان بوسید و سکه دوم را در دست کریم قرار داد و شروع کرد به تعبیر و تشریح صورت زیبای فریفته.

- تو یک زن زیبا و دلربا، رویایی شیرین، موجودی دوست داشتنی و آشنا، آشنا با دل و جان یار مهربانت. پیوند خورده با هزاران امید و آرزو، برای ماهها و سالها در تمام لحظات زندگی... و...

اما نگاه فریفته فقط در چشمان پرحسد من دوخته شده بود. گویی دلش می خواست این جملات را از زبان من بشنود. اما من هیچ نمی گفتم و حتی نگاهم را از نگاهش می دزدیدم.

- فرهاد! صبر کن کجا می روی؟

صدای کریم را شنیدم:

- بگدار راحت باشد. حال او را هیچکدام از ما درک نمی کنیم.

فهمیدم که کریم نیز از موضوع کژال آگاه شده. دیگر برایم هیچ اهمیتی نداشت. دیگر روز و شب مفهوم نداشت. مادر برای بار چندم کنارم ظاهر شد:

- پسر من خواهی امشب کمی بیشتر با محبوبه آشنا شوی. نباید... فرهاد جان تو باید تغییری به زندگیت بدهی. من و پدرت آفتاب لب بام هستیم و مشخص نیست تا چه وقت زنده می مانیم. فکری برای سرو سامانت کن. نگذار داغ عروسی تو به دلم بماند.

- همانطور که داغش دل خودم را سوزاند یقین دارم که دل شما را هم می سوزاند.

مادر قطره اشکی ریخت و گفت:

- فرهاد جان تو پزشک هستی. فرنگ رفته هستی و می توانی همین امشب در جشن عروسی خواهرت بهترین دختر از یک خانواده با اصالت را انتخاب کنی. تو لب تر کن تا من همین الساعه حلقه در انگشت هر کدام که بپسندی کنم. - نه مادر جان. همان که می خواستم را می خواهم. وقتی خدا یکی است یار هم، عشق هم باید یکی باشد.

- استغفرالله این چه حرفی است پسر. نگاهی به این طرف و آن طرف خود ببنداز. ببین چه دخترهای شیک پوش و زیبایی آرزو دارند عروس خانواده ما بشوند. حالا اگر محبوبه را نمی خواهی پریسا را برایت خواستگاری می کنم. هم زیباست، هم تحصیلکرده پدرش هم همکار خودت است. - نه مادر. گفتم که یا کژال...

هر چند که کژال هم دیگر رویایی بیش نخواهد بود. مادر آه کشید و ناامیدتر ترکم کرد.

نرگس با ظرف میوه و شیرینی روبرویم ظاهر شد:

- فرهاد خان چرا از میهمانها کناره گرفته ای. خوبیت ندارم پسر. من درد تو را درک می کنم اما عزیز دلم خوب نیست خودت را از بین ببری. به فریفته نگاه کردم. به لباس سپیدش. لحظه ای کژال را در همان لباس پنداشتم. آه خدایا این چه آتشی است که به جانم افتاده. هوا برای نفس کشیدن سنگین بود یا من تقلا می کردم تا بتوانم نفس بکشم. خدایا چه وقت از این رنج و بدبختی، از این مرگ تدریجی رهایی می یابم.

شاید هم هنوز در اول راه بودم و خود خبر نداشتم. نیمه شب بود. مدعوین خداحافظی کردند و رفتند. عروس و داماد سوار بر اتومبیل پر از شکوفه آماده

بودند تا راهی سفر ماه عسل شوند. به اصرار مادر سوار اتومبیل شدم و چند خیابان پشت سرشان حرکت کردم. فرزند و فاطمه پشت سر ما حرکت می کردند. محبوبه در اتومبیل من نشسته بود و چشم از من بر نمی داشت. هیچ احساسی نسبت به نگاهش نداشتم. گویی فریفته نگاهم می کرد. او از رویاها و احلام و آرزوهای من کوچکترین اطلاعی نداشت و نمی دانست زن مورد علاقه من از چه چهره و هیکلی برخوردار است. او کژال را دیده بود و در صحبتهایش با فاطمه یا فریفته بارها شنیده بودم که چگونه از زیبایی کژال تعریف و تمجید می کردند. اما او هرگز نمی توانست حدس بزند آن فرشته زیبا عشق من است. او نمی دانست کژال همان دختری است که من از دل و جان می پرستمش. هر شب و هر روز به او فکر خواهم کرد. با وجود اوست که تمام آرزوهای دل و امیدهای نهفته در ژرفای جانم تحقق خواهد یافت. نمی داند که کژال کعبه احلام و آرزوهایم است. فرشته ای از آسمانهای دور دست که روزی شور و نشاط زندگانی را به من هدیه داد و روزی همه را یک جا از من پس گرفت.

آن شب وقتی به منزل برگشتم ساعتها کنار منقل نشستم و خود را با کشیدن تریاک سرگرم کردم. روز بعد ساعت هشت صبح بود که با صدای نرگس از خواب برخاستم:

- فرهاد جان مگر امروز به مطب نمی روی پسر.

از روی تخت پریدم. همراه با خمیازه گفتم:

- اتفاقاً امروز یک بیمار دارم که باید او را برای آزمایشهای لازم به بیمارستان

بفرستم.

نرگس از اتاق بیرون رفت. کت و شلوارم را پوشیدم و طبق معمول تنها عکس کژال که سیزده بدر دو سال پیش انداخته بودم را در جیب سمت چپم گذاشتم. نرگس بارها آن عکس را به هنگام تحویل کت و شلوارهایم به خشک شویی دیده بود. اما نمی دانم چرا حسی همیشه مرا وادار می کرد پنهانی عکس را نگه

دارم. شاید تنها دلیلش این بود که کژال شوهر داشت و من با وجود دانستن این حقیقت عکس او را می بوسیدم و نگه می داشتم.

به مطب رفتم. چند بیمار روی صندلی نشسته و انتظارم را می کشیدند. وارد اتاقم شدم و منشی را صدا کردم.

زیبا دختری و چند ساله ای که به دلایلی نتوانسته بود ازدواج کند سکرتر و منشی من بود. قد بلند و پوستی تیره داشت و به هنگام صحبت کردن مرتب دستهایش را تکان می داد.

دکتر محشتم! صبح زود هنگامی که در مطب را باز می کردم دو آقا و یک خانم جلوی در مطب ایستاده و انتظار شما را می کشیدند. گویا بیمار بدحالی داشتند. البته من به آنها توضیح دادم که شما را می توانند از ساعت نه به بعد ملاقات کنند. اما یکی از آنها که گویا سن بیشتری داشت گفت از آشنایان شما هستند و خود را کاکا... کاک...

از صندلی چنان بلند شدم که صندلی حدود نیم متر از من فاصله گرفت:

- چه گفتی زیبا؟ کاک مراد؟

- بله. بله جناب محترم! کاک مراد. ایشان خودشان را کاک مراد معرفی کرد.

با کف دست محکم به پیشانیم زدم و بی آنکه بتوانم در برابر زیبا خودم را کنترل کنم پرسیدم:

- کجا رفتند. گفتی یک زن هم همراهشان بود. جوان بود یا پیر؟

زیبا بی آنکه لحظه ای تامل کند گفت:

- جوان و بسیار...

سرش را پایین انداخت و آهسته تر از صدای معمولیش افزود:

- زیبا.

وای، وای خودش بوده. کژال. کژال به تهران آمده. یقین دارم خودش بوده.

- مرد دیگری هم همراه آنها بود؟

- بله یک مرد که گویا شوهر همان زن...

- بسیار خوب متوجه شدم.

خون خونم را می خورد. اگر کسی نام شوهر را به دنبال کژال می برد. گفتم:

- پرسیدم حالا کجا رفتند.

زیبا به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

- دیگر باید پیدایشان بشود. فکر می کنم در مسافر خانه... اجازه بدهید.

آدرس مسافر خانه را طبق خواسته همان آقا... کاک مراد یادداشت کردم.

- سریعتر آدرس را به من بده.

زیبا آدرس را از جیب سمت چپ روپوشش در آورد و به سمت من گرفت.

تکه کاغذ را از دستش قاپیدم و آدرس را خواندم.

«دروازه قزوین، مسافر خانه مرتب»

کاغذ را در جیب کتم گذاشتم و آماده رفتن شدم که زیبا پرسید:

- پس تکلیف بیمارها چه می شود جناب محتشم؟ آقای قوامی همان بیماری که قرار بود برای عمل جراحی حاضر شود حدود نیم ساعت است که منتظر شما...

آنقدر برای رفتن عجله داشتم که آخر جمله زیبا را نشنیدم و از اتاق خارج شدم.

- جناب دکتر محتشم! من جواب...

پله ها را به سرعت پایین رفتم. سوئیچ اتومبیل را از جیب بیرون آوردم و وارد خیابان شدم. اتومبیل را اکثر اوقات در پارکینگ روبروی مطب پارک می کردم. بی آنکه به سمت چپ و راست خیابان نگاه کنم عرض خیابان را عبور کردم. صدای بوقهای مکرر اتومبیلهایی که به شدت ترمز می کردند و گاهی صدای راننده ای که داد می کشید:

- آهای عاشق! حواست کجاست؟

به راستی که حق داشتند و من عاشق بودم. در اتومبیل را گشودم. با ذوق و شوقی خاص و دوباره یافته شده سوار شدم و سوئیچ را چرخاندم. حرکت کردم و از پارکینگ خارج شدم. به سرعت در خیابان پیچیدم و چند دنده عوض کردم. به چراغ قرمز سر چهارراه که رسیدم عصبی شدم. اما نه مثل روزهای گذشته از روی بی حوصلگی که از روی تعجیل و شور و حال شیدایی که داشتم.

در تمام مدت عمرم آنگونه رانندگی نکرده بودم. تا وقتی به دروازه قزوین رسیدم چند بار خطر تصادف از سرم گذشت. به مسافرخانه مرتب رسیدم. پله هایش را بالا رفتم. مدیر مسافرخانه پیرمردی بود که سمک در گوش گذاشته و به سختی می توانست صدایم را بشنود.

داد زدم:

- کاک مراد سه نفر مسافری که دیشب به این مسافرخانه آمدند در کدام

اتاق ساکن هستند؟

یک بار بینی اش را میان دو انگشت شست و نشانه گرفت و سرش را جلوتر آورد و گفت:

- چی گفتی؟

با صدای بلندتری حرفم را تکرار کردم و او جواب داد:

- صبح زود از مسافرخانه بیرون رفتند. فکر نمی کنم تا غروب برگردند. گویا رفتند دکتر یا...

- ممنون پدرجان.

- چی؟

- هیچی بابا. آه.

و راه افتادم و پله ها را دو تا یکی پایین رفتم. دوباره سوار اتومبیل شدم و به قصد برگشتن به مطب حرکت کردم. گاهی چهره ام را در آینه اتومبیل نگاه می

کردم. در چهره ام تغییرات شگرفی می دیدم که حاکی از تردید و ناباوری بود. بارها صدای زیبا را به یاد آوردم. به مطب رسیدم. رنگ به چهره و توانایی راه رفتن نداشتم. در آن لحظات بحرانی چگونه می توانستم باور کنم تا دقایقی دیگر همه وجودم، عشقم و عزیزم را خواهم دید. همان را که از چند سال قبل تصویر کامل و روشن او در ضمیر من نهفته شده بود و ناگهان بر اثر یک تصادف ناگهانی روبروی من ظاهر گشت و تمام آرزوها و رویاهای نهفته در جانم شکل گرفت. آن روزها از وهم و پندار جدا شدند و به صورت یک انسان واقعی متجلی گردید. نه این عشق بزرگ در حقیقت در یک نگاه به وجود نیامده بود. از سالها پیش بود. وجود داشته. در ذهن من ولی هیچوقت چون کوهی آتشفشان فرصت و بهانه ملموسی برای فوران نیافته. پس از آن روز که برای اولین بار کژال را می دیدم تزلزلی در وجودم برپا شد. یک دوران عدم ثبات فکری که حدود سیزده روز به طول انجامید. آن روز بود که نشانه بارزی از تسلیم را در چهره کژال نیز مشاهده کردم. تسلیم و رضایت. و من فرصت را مغتنم شمردم و نگاهی را دریافتم. پذیرفتم.

وارد مطب شدم. پله ها را به سختی بالا رفتم. گویا قلب خودم نیز نیاز به عمل جراحی داشت. کوزه گری بودم که با کوزه شکسته آب می خوردم. خدایا چه می بینم.

کژال را دیدم. به خدا دیدم. خودش بود. کنار کاک مراد و در طرف دیگرش قدرت روی صندلی نشسته بود. قلبم فرو ریخت. نفسم به شماره افتاد. بدون واژه چشم به من دوخته بود. یک دست را به نرده ها گرفتم تا بهتر بتوانم خودم را و زانوهای سستم را کنترل کنم.

کاک مراد و قدرت از روی صندلی برخاستند. کژال همچنان نشسته و به من خیره شده بود.

در دلم گفتم؛ من کشته همین نگاه تو هستم.

سلام کردند و کاک مراد یک گام جلوتر از قدرت ایستاد. دست راست را به سوی من دراز کرد:

- بالاخره گذر پوست به دباغخانه افتاد.

لبخندی نه چندان رضایت بخش زدم و گفتم:

- بیماری کاک مراد؟

یک ابرو بالا انداخت و زیر چشم به قدرت اشاره کرد:

- دامادم بیمار است. تپش قلب دارد. به محض اینکه اعصابش به هم می ریزد نوک انگشتانش سرد و زبانش همچون تکه ای چوب خشک می شود. دکتر درمانگاه پاوه سفارش کرده باید یک متخصص قلب او را معاینه کند. فکر کردم چه کسی بهتر از شما.

خندیدم و گفتم:

- در خدمت هستم.

و خطاب به زیبا افزودم:

- از شهرستان آمده اند. بدون نوبت داخل بفرستید.

پس از ورودم به اتاق کاک مراد و قدرت نیز وارد شدند. روی صندلی نشستیم و خطاب به قدرت گفتم:

- بفرما روی این صندلی بنشین.

و صندلی سمت چپم را اشاره کردم.

قدرت را معاینه کردم. فشار خونس را می گرفتم. ضربان قلبش را کنترل می کردم اما تمام حواسم به خارج از اتاق نزد کژال بود. باید به بیمارستان قلب بروید. آدرسش را روی کاغذ می نویسم. یک سری آزمایش است که فردا صبح زود باید انجام دهید. آزمایشها را که دیدم نسخه را می نویسم. بعد زنگ را فشار دادم و همان که زیبا وارد اتاقم شد گفتم:

- از ایشان یک نوار قلبی بگیرید. الساعه می خواهم ببینم.

- چشم جناب دکتر. در ضمن حال آن خانم که گویا همراه این آقایان هستند اصلاً خوش نیست جناب دکتر گویا سرگیجه دارند.

رنگ از چهره ام پرید و دستم روی کاغذ لغزید. اما خودم را کنترل کردم و با خونسردی گفتم:

- لطف کنید یک تخت در اتاق تزریقات برایش آماده کنید. شاید نیاز به استراحت داشته باشند. در ضمن لطف کنید به مشهدی اکبر سفارش کنید صبحانه مفصلی برای میهمانان من بیاورند.

- چشم جناب محتشم.

قدرت برای گرفتن نوار قلب آماده می شد. کاک مراد روی یک صندلی نشست و سیگاری از جیب در آورد و همین که چشمش به تابلوی سیگار کشیدن ممنوع افتاد فوراً سیگار را به جعبه برگرداند و در جیب قرار داد. چشم به اتاق تزریقات دوخته بودم. می دانستم کژال آنجا روی آن تخت دراز کشیده و نگاهی به سقف است. می دانستم او هم تمایل دارد مرا ببیند. شاید جرات نداشتم جلوی در اتاق گام بگذارم. قدرت همچون کوهی استوار با صخره های مقاوم روی کژال سایه انداخته بود. سایه ای از تعصب و غیرت. سایه ای از عظمت مردانگی.

اکبر سینی که محتویاتش سیخهای دل و جگر بود را روی میز آشپزخانه کوچک مطب قرار داد و رفت تا آب میوه ها را بیاورد. بهترین فرصت بود برای نگاه هر چند کوتاه. فوراً برخاستم و خودم را به اتاق تزریقات رساندم.

لباس محلی قرمز پوشیده بود که بلندیش تا روی کفشها می رسید. زیبا با تکانهای آهسته که به بازویش می داد او را از خواب ناز بیدار کرد. وقتی چشم گشود مرا دید. دیوانه آن چشمها بودم. برقی از مهربانی به رویم زد و من در برابر نگاهش بندگی کردم.

اکبر پارچ پر از آب هویج خنک و ظرفی پر شده از موز و سیب سرخ را روی

کابینت آشپزخانه گذاشت و از من پرسید:

- امر دیگری ندارید جناب دکتر؟

نگاهم را بر محتویات روی کابینت چرخاندم و گفتم:

- کیک و شیر کاکائو را فراموش کرده ای.

اکبر پنجه در موهایش فرو برد و گفت:

- کیک را در یخچال گذاشتم. شیر کاکائو را می دهم شاگردم بیاورد.

کژال وارد آشپزخانه شد. رنگ به چهره نداشت. صورتش لاغرتر از گذشته به نظر می رسید. فوراً چند سیخ جگر و قلوه را از لای نان کشیدم و در بشقاب جداگانه گذاشتم. هر چند او صدای مرا نمی شنید اما زبانه التماس می کرد با او حرف بزند.

- بفرمایید روی این... صندلی بنشینید.

و صندلی کنار کابینت را کنار کشیدم و خودم کمی عقب تر رفتم. هنوز دو دستم به پشت صندلی بود که کژال روی آن نشست. فقط یک ثانیه مانده بود انگشتم شانه هایش را لمس کند که قدرت وارد آشپزخانه شد و من فوراً دستهایم را کشیدم.

قدرت با در هم کشیدن ابروها و عوض کردن حالت چشمهایش کژال را وادار کرد از روی صندلی برخیزد. کژال که از حالت تنفسش کاملاً مشخص بود حسابی وحشت کرده نگاه کوتاهی به من انداخت و برخاست.

قدرت همچون گاو لقمه ها را بر دهان می برد و بی آنکه فکر همسرش باشد. جگرهای درون بشقاب سرد شدند و از دهان افتادند. از زیبا خواستم برای کژال آب میوه و کیک ببرد اما کژال به هیچکدام لب نزد. تنها روی یک صندلی نشست.

ای کاش این ملکه زیبایی از آن من بود. به کفشهایش نگاه کردم. به پاشنه های ساییده شده و درز از هم جدا شده. به ریشه های روسری شیری رنگی که

پر از لکه بودند. به گلهای پاره شده پیراهنش که در حال افتادن بودند. پیراهنش پر از گلهای تکه دوزی بود اما چه فایده که از ظاهر آن پیراهن مشخص بود بیش از صدها بار شسته شده و خشک شده.

حیف از این مجسمه بلورین که اینگونه در مرداب دست و پا می زند و بیشتر فرو می رود.

قدرت لقمه آخر را با که زور در دهان گشادش فرو می برد دستها را به یکدیگر مالیده تا خرده های نان از آنها جدا شود و در همان حالت گفت:

- خب دیگر. بهتر است زحمت را کم کنیم و به مسافر خانه برگردیم. فردا صبح زود به بیمارستان می رویم.

در دل گفتم؛ باور نمی کنم قلب این پدرسوخته مریض باشد. و با صدای بلند خطاب به کاک مراد گفتم:

- شما در این شهر غریب هستید. بفرمایید برویم منزل ما. چرا مسافر خانه؟ شما که بیش از این حرفها به گردن ما حق دارید.

اما قدرت فوراً پاسخ داد:

- ممنون جناب دکتر. اگر اجازه بدهید ما در همان مسافر خانه راحت تر هستیم. به قول معروف جای مسافر در مسافر خانه است.

و بعد به کژال اشاره کرد:

- بلند شو برویم.

هر قدم کژال که به سمت پله ها می رفت دسته ای سوزن بود که روی قلب من کشیده می شد. خدایا تازه داشتیم به نبودن و ندیدنش عادت می کردم. این دیگر چه مصیبتی بود. با آمدنش به این دیار دوباره آتش به جانم انداخت و عزای آن روز را گرفته بودم که به قصد ترک تهران باید آنها را تا ترمینال بدرقه می کردم.

آن روز با هر مصیبتی بود دلم را به ندیدن کژال راضی کردم به امید اینکه

صبح روز بعد او را خواهیم دید.

- جناب دکتر! نوار قلبی بیمارتان را روی میز گذاشتم.

- بله ممنون.

به اتاقم رفتم و نوار قلبی را مشاهده کردم. افتضاح بود. کارش از قرص و دارو گذشته بود. باید عمل می شد. یک عمل جراحی که چندان هم امیدواری به دنبال نداشت.

آن شب تا صبح عکس کژال روی قلبم بود. صبح زود به شوق دیدنش راهی مطب شدم. حاج خانم و نرگس متعجب و همزمان پرسیدند:

- هفت صبح می روی مطب؟

و هر دو نگاهی پرسشگرانه به یکدیگر انداختند و حاج خانم به سمت اتومبیل آمد:

- خبری شده فرهاد جان. با اینکه دیشب خوابیدی اما خیلی سرحال هستی.

از موضوع بیماری قدرت و اینکه کژال به تهران آمده حتی یک کلمه هم سخن نگفتم. نمی دانم چه دلیلی داشت اما حسی این اجازه را از زبانم گرفته بود. ساعت حدود هشت بود که به مطب رسیدم. زیبا طبق معمول زودتر از ساعت مقرر در مطب را باز کرده بود. وارد اتاقم شدم. همه چیز و همه جا مرتب بود. روی صندلی نشستم. بعد پشت پنجره ایستادم و خیابان را تماشا کردم. گاهی قدم می زدم و به هر نحو بود با ثانیه ها و لحظه ها به جنگ در می آمدم. تا اینکه بالاخره ساعت نه و چند دقیقه کاک مراد وارد مطب شد.

- آقای دکتر. آقای دکتر. خانم منشی! آقای دکتر کجا هستند؟

و همان لحظه وارد اتاقم شد و افزود:

- حال قدرت به هم خورده. توی بیمارستان است. تو را به خدا به فریادش

برسید.

گوشی را فوراً از گردنم جدا و روپوش را در آوردم. روی پله ها کت را می پوشیدم که زیبا گفت:

- تلفن دکتر. از بیمارستان است. فوری است.

برگشتم و گوشه را برداشتم. مسئول بخش بود. آنفارکتوس دکتر. هر چه سریعتر خودتان را برسانید. دکتر محمودی می خواهد با شما هم مشورت داشته باشد.

- اتاق عمل را حاضر کنید. به دکتر محمودی بگویید آماده شود من تا چند دقیقه دیگر خودم را می رسانم.

و راه افتادم. کاک مراد مرتب دستها را به یکدیگر می مالید و می گفت:

- امید ما اول به خدا و دوم به شما است. دکتر تو را به خدا نجاتش بدهید. ما در این شهر غریب هستیم.

قدم در بیمارستان که گذاشتم چشمم به کژال افتاد. تکیه اش را به دیواری داده و کز کرده بود. غم از چهره اش می بارید. سرش پایین و قطره های اشک از گوشه بینی اش راهی باریک جسته بودند. گامهایم را تندتر کردم. قدرت در اتاق سی سی یو بستری بود. دکتر محمودی مرتب با آزمایشگاه تماس می گرفت و جواب آزمایشها را درخواست می کرد.

ساعت هشت بعدازظهر قدرت را با وضع وخیمی که داشت به اتاق عمل بردیم. گان می پوشیدم که دوباره کژال را دیدم. در راهرو قدم می زد. در چهره اش موجی از نگرانی می دیدم. دردی در ستون فقراتم پیچید. نمی دانم چرا در آن لحظه احساس کردم کژال هم قدرت را می خواهد و نگران حالش است. دستهایم را با آب گرم و صابون شستم. دستها خشک شدند و در دستکشهای مخصوص فرو رفتند. آماده شدم و بالای سر بیمار رفتم.

- بیهوشی؟

- به حد کافی.

تیغ و.... نگاهی به اکسیژن انداختم و تنفس بیمار را کنترل کردم. صدای ضربان قلب قدرت پتکی بود که در مغز من فرو می نشست. دستم به شدت می لرزید. تیغ جراحی در دست من و او که تا لحظاتی پیش دشمن جانم بود. رقیب برنده ای که اکنون همچون بره ای محتاج دستهای من، بیهوش روی تخت به التماس نفس می کشید.

به دکتر محمودی نگاه کردم. او نیز چشمانش را روی لرزش دستهای من کنترل کرد.

- نمی توانم دکتر. نمی توانم.

- خواهش می کنم محتشم. وقت حساس و بحرانی است. تو حق نداری...

- نه نمی توانم. دستم را که می بینی.

- خواهش می کنم محتشم. به خودت مسلط باش.

عرق از پیشانیم پاک شد. لحظه ای دانشگاه را به یاد آوردم. پایان نامه را، قسم نامه و کتاب مقدسی که دستم را روی آن گذاشتم. قران را. آن کتاب آسمانی را. پشتم به لرزه در آمد. نیرویی خدایی بود که وارد دستانم شد. به خود آمدم. کژال را فراموش کردم. قدرت را دیگر نمی شناختم. او را فقط محتاج دستهایم می دیدم. شروع کردم و تیغ را روی پوستش کشیدم. خسته بودم اما خوشحال. عمل با موفقیت انجام شد. جای هیچگونه نگرانی نبود. بیمار برای بار دوم به اتاق سی سی یو برده شد. دکتر محمودی فقط چند ساعت اکسیژن تجویز کرده بود. ساعت حدود یازده شب بود که از اتاق عمل خارج شدم. کاک مراد به سویم دوید:

- الهی قربانت بروم دکتر. چی شدها؟

نگاهم را مستقیم به چشمهای کژال دوختم و سرم را تکان دادم. بعد جمله «نگران نباشید. حال بیمار مناسب است» را همراه با آه از گلو خارج کردم.

- دکتر! مرا حلال کنید. من در حق شما...

- مهم نیست کاک مراد. بهتر است شما هم بروید استراحت کنید. نیازی نیست همراه در بیمارستان بماند. در ضمن اگر موافق باشید من شما را می‌رسانم.

- شرمنده هستم دکتر. خجالت زده هستم. من... من...

- گفتم که کاک مراد. مهم نیست. همه چیز تمام شد. شاید قسمت نبوده.

شاید هم خواست خدا این طور... بوده.

کژال با اینکه نمی‌شنید اما افسوس را در چشمانش می‌خواندم. می‌دانستم که از حرکت لب‌هایم تا حدودی می‌فهمد چه می‌گویم. او تا به آن لحظه حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. نمی‌دانم چرا آن شب احساس دیگری به من روی آورده بود. حس ترحم نسبت به قدرت که روی تخت سی سی یو افتاده بود. حسی عجیب نسبت به کژال که نباید در حقش نامردی می‌کردم یا حسی انسان دوستانه.

راه افتادیم. در بین راه روبروی رستوران حوضچه طلا در خیابان زعفرانیه توقف کردم. پیاده شدم و گفتم:

- اگر شما معذب هستید نیازی نیست پیاده شوید. غذاها را داخل یک پارک

می‌بریم...

کاک مراد خندید و گفت:

- بله این طوری بهتر است. کژال هم با این سر و وضع خجالت می‌کشد به

چنین رستورانی بیاید.

گویی ارتباط بین مغز من و کاک مراد برقرار شده بود. به خانمهایی که وارد یا خارج از رستوران می‌شدند نگاه کردم. من بارها در آن رستوران غذا خورده بودم. با سرو وضع مشتریانش کاملاً آشنا بودم. به هیچ عنوان صلاح نبود کژال را با آن زیبایی و در آن وضع خفت بار به آن رستوران ببرم.

چه شبی بود آن شب. هر چه قدر که دلم می‌خواست می‌توانستم کژال را

نگاه کنم. با او حرف بزنم. چه موقعیتی به من روی آورده بود. آه خدایا متشکرم. این نتیجه دعاهاى من بود. حالا فرصت آن است که تمامی عقده هاى این دو سال را یک جا تخلیه کنم. باید با کژال ارتباطی دوستانه برقرار کنم. باید نظرش را راجع به زندگیش یا حتی خودم بدانم.

حق السکوت کاک مراد یک لول تریاک و چند بسته سیگار بود که فوراً برایش تهیه کردم. بعد پارک ملت را برای قدم زدن، شام خوردن و صحبت کردن انتخاب کردم. با خودم حرف می زدم و این علائم خوشحالی‌م بود. در صندوق عقب اتومبیل را بالا زدم و گفتم:

- دست حاج خانم درد نکند که همیشه این گلیم را در صندوق می گذارد. گلیم را در چمنهای پارک پهن کردم. سه پرس زرشک پلو با مرغ و دو پرس باقلا پلو با ماهیچه را روی گلیم گذاشتم. در نوشابه ها را باز کردم و ظرفهای سالاد را از پوشش سلیفون جدا ساختم.

- بفرمایید. شرمنده هستم وظیفه داشتم در منزل از شما پذیرایی کنم اما... کاک مراد قاشق یکبار مصرف برداشت و خنده کنان گفت:

- حیف از این هوای خنک نیست فقط افسوس که نمی توانیم بساط منقل و وافور را برقرار کنیم.. البته آن هم مشکلی ندارد. به قول معروف دم صاحب مسافرخانه را دیده ام.

رقص برگهای پاییزی و ریزش آنها بر سر و رویمان شاعرانه جلوه می کرد. کژال گویی از من شرم می کرد و نمی توانست به راحتی غذايش را بخورد. هر چند گاه از زیر چشم نگاهی کوتاه به صورتم می انداخت و قاشق را با احتیاط به دهان می برد و همزمان با دست دیگر مراقب زیر قاشق بود تا اگر دانه ای برنج از دهانش می افتاد در دستش بریزد.

دلم می خواست به نحوی به او می فهماندم این عمل و روش برای خوردن مناسب نیست و راه درست چنگال در دست گرفتن و قاشق به دهان بردن را به

او نشان بدهم. اما نه. حالا زود است. هنوز من هیچ اختیاری نسبت به این دُر گرانبهای گمشده ام ندارم. این جواهر ارزنده باید از آن خودم باشد تا بتوانم هر آنچه که لیاقتش است را به او بیاموزم.

خوب به یاد دارم آن روزها که در دانشگاه فرانسه تحصیل می کردم یک زن و ظرافتش، غرورش و احساسش که ظرفیتش از برگ گل تشریح شده بود را چگونه بررسی می کردند و به آن احترام می گذاشتند.

فریادی از عشق به گلویم فشار می آورد. سرود دلها تا حد لبهایم رسیده و قصد خواندن داشتند. راز و نیازهایم جملگی با یک نگاه قصد فوران داشتند. نگاهی تا حد دلخواه طولانی و ناتمام. پس چه نیازی به سخن گفتن؟ چه حاصلی از لب گشودن؟ وقتی می شود دو جان و دو روح را با ارتباط رشته های یک نگاه به هم متصل نمود. در این لحظات است که کلمات معنا و مفهوم خود را از دست می دهند و هرگز ثمری در بر ندارد. یقین داشتم که در وجود کژال نیز غوغایی از عشق برپا شده. چهره اش را دگرگون می دیدم اما این دگرگونی را فقط در اثر عاشق شدن می پنداشتم. چه با نفوذ نگاهم می کند. چه دزدانه و زیبا لبخند می زند. خدایا امشب چه شبی است! به ثانیه ها التماس می کردم نروید و جای خود را به دقیقه ندهید. اما گوش شنوا نداشتند این ثانیه های حسود. به دقیقه التماس می کردم جای خود را به ساعت ندهد. همه حسادت می کردند. حتی آسمان که قصد باریدن داشت. ابرها به شدت با یکدیگر برخورد می کردند و صاعقه می زدند. شاید خشم بود که بر دل بی رحم من می بارید. دلم که نامردی را به اثبات می رساند. شوهر کژال گوشه بیمارستان در غربی و زیر اکسیژن خبر نداشت که یک نامرد پست فطرتی چون من با نگاهها و حرکاتی که... هر دختری را اسیر خودش می کند. قصد دارد همسرش را از چنگ زندگی بیرون بیاورد و در بند عشق خودش زنجیر کند. زنجیری که حلقه هایش از نامردی ساخته شده بود. زنجیری به دور قلب کژال، هیچ نیازی به بیان کلمات عاشقانه

نبود. او نمی شنید. باید به طریقه ای دیگر وارد می شدم و پا روی وجدانش می گذشتم.

باران میبارید. رگباری از خون. باد تندی می وزید. گویی زمین و زمان به صدا در آمده و مرا نفرین می کردند. اما من بی اهمیت همچنان در کنار یار خودم قدم می زدم و به ریش قدرت می خندیدم. هر دو خیس شده بودیم. کژال کاملاً خودش را در برابر من باخته بود. نگاهش برقی از عشق به همراه داشت. دیگر فکری از قدرت در ذهن او جای نداشت. در همان چند ساعت موفق شدم ذهن و افکارش را با نام فرهاد محتشم پر کنم.

عطرهای فرانسوی را می شناختم. این نتیجه سفرهای مکرر من به فرانسه بود. آن شب از دراگ استور تخت جمشید چند نوع عطر بسیار نفیس برای کژال خریدم. دلم نمی خواست هنگامی که در اتومبیل من می نشیند بوی پهن یا دهات بدهد. دلم نمی خواست بوی دهانش باعث شود حتی ذره ای از جلوی چشمم...

بگذریم. کژال و پدرش را به مسافرخانه مرتب رساندم و بی جهت به بیمارستان برگشتم. حسی تنفرآمیز این دستور را به پاهای من داد. تنفر نسبت به قدرت. همه جا ساکت بود. مسئولین بخش خواب بودند. از در درمانگاه که پر از بیمار بود وارد شدم و پله ها را بالا رفتم. در قسمت درمانگاه هیچکس مرا نمی شناخت. یکراست به اتاق استراحت پزشکان رفتم و روپوش سفیدم را پوشیدم. گوشی را بر گردنم آویختم و راهی بخش سی سی یو شدم. پرستاری که مسئول مراقبت ویژه قدرت بود خواب سنگینی را به چشمانش راه داده و بنای خروپف گذاشته بود. نفسهای قدرت کاملاً طبیعی بود. مغزم به دستم دستور داد. ابتدا دستها فرمان را اجرا نکردند اما همان که فریاد از مغزم برخاست آنها وارد عمل شدند. دست راستم شیر اکسیژن را بست و دست چپم دستگاه را خاموش کرد. با خونسردی بیمارستان را ترک کردم بی آنکه هیچکس متوجه ورود یا

خروجم شود. سوار اتومبیل شدم و با سرعت فراوان راهی منزل شدم. بساط تریاک و بطری مشروب را نرگس برایم حاضر کرد. دستهایم را آغشته به خون می دیدم. به خون قدرت. خیالم راحت شد. نفس راحتی کشیدم. از صبح فردا کژال مال من خواهد شد. مغزم از کار افتاده بود. فقط به حکم غریزه می دانستم که گریستن بهترین دارو و درمان غم و اندوه است.

نمی دانم با آن عمل وحشیانه چگونه اشک از چشمانم سرازیر می شد. دیگر وجدانی در کار نبود. از رحم خبری نبود. نمی دانم چه مدتی طول کشید تا آرام شدم. آه خدایا این ظلم و شقاوت مرا چگونه تعبیر می کنی.

صدای نرگس چرتم را پاره کرد:

- ساعت هشت است فرهاد خان. نمی روی مطب؟

همه چیز یکباره به مغزم هجوم آورده و از خواب پریدم. بازوهایم را ماساژ دادم. زنگ تلفن وحشتی به وجودم انداخت.

نرگس گوشی را برداشت و گفت:

- منزل آقای محتشم بفرمایید. بله. دکتر محتشم تشریف دارند. لطفاً

گوشی...

و گوشی را به طرف من گرفت و گفت:

- از بیمارستان است.

خودم را نباختم. همچون قاتلی زبردست و خبره به روی خود نیاوردم و

گوشی را از دست نرگس گرفتم:

- بله...

- بیمار شما متأسفانه...

در باطن راضی و خشنود و به ظاهر پرسیدم:

- چی؟ امکان ندارد.

شیر اکسیژن را بسته اند جناب محتشم. قتلی صورت گرفته. در حال حاضر

افراد اداره آگاهی بالای سر مقتول هستند.

داد کشیدم:

- مقتول!

و برای حفظ ظاهر گوشی را محکم کوبیدم.

با عجله لباس پوشیدم. نرگس چندین بار پرسید:

- امروز چه ساعتی بر می گردید فرهاد خان. می دانید که فریفته خانم و

همسرش امروز از سفر برمی گردند.

- ساکت باش نرگس. کیفم را بیاور.

- چشم آقا. اتفاقی افتاده؟

- بله. یکی از بیمارانم به قتل رسیده.

چنان نقشی بازی می کردم که لحظاتی خود را به جای بهترین هنرپیشه سینما دریافتم. طوفات بود و برگهای خشک درختان همراه با گرد و خاشاک در هوا می چرخیدند. به سمت اتومبیلم رفتم. باد آنقدر تند می وزید که گویی قصد شکستن کمر چنارها را داشت. شاخه های بید مجنون آهنگی مخصوص به خود پخش می کردند. اتومبیل را روشن کردم و تمام سعی ام را به کار بردم تا خونسردیم را حفظ کنم. به مرز جنونی از عشق کشیده شده بودم و به خاطر رسیدن به کژال دست به کاری هر چند خطرناک می زدم. کژال خورشید زندگیم بود. بدون خورشید انسانها می میرند. من نیز بدون کژال خواهم مرد. کژال هوایی است که من تنفس می کنم. من همان پروانه دیوانه ای هستم که با هم آغوشی با شعله فروزان شمع می سوزم اما دم بر نمی آورم. آری پروانه هایی چون من باید بسوزند تا اشعاری سروده شوند. تا ترانه های دلنشینی به وجود بیایند.

به بیمارستان رسیدم. آمبولانس آماده بود که قدرت را با کفن سفید ببرد. دلم نسوخت. قلبم آتش نگرفت. راضی بودم و تنها به رهایی فکر می کردم. رنج

گذشته های دورم اجازه نمی داد حتی خودم را سرزنش کنم. نه نه. هیچکس نباید از این راز آگاه شود. حتی کژال.

وارد بخش شدم. افسر آگاهی انتظار مرا می کشید. بسیار خود را متاسف نشان دادم و مرتب از مسئول بخش و پرستار مراقبتهای ویژه سوال می کردم. گاهی داد می زدم و گاهی سیگار می کشیدم.

- شما برای بازجویی باید به اداره آگاهی تشریف بیاورید.

بسیار خونسرد و با لحنی توأم با وظیفه شناسی گفتم:

- بنده در خدمت شما هستم. فقط اگر امکان دارد این وقت را به بعدازظهر

موکول کنید. دلم نمی خواهد بیمارانم در مطب انتظار بی مورد بکشند.

افسر آگاهی نگاهی به ساعت مچش انداخت و گفت:

- بسیار خوب. ساعت سه بعدازظهر چه طور است؟

- عالی است. متشکر. راستی... به خانواده مقتول اطلاع داده اید؟ -

افسر آگاهی سرش را تاسف بار تکان داد و گفت:

- باید صبر کنیم وقت ملاقات ایشان تشریف بیاورند. متاسفانه همسر ایشان

در مسافر خانه نبودند.

هر چند یکه خوردم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- که این طور. شاید برای انجام کاری مثلاً خرید سوغاتی یا... چه می دانم...

کارهایی که اغلب خانمها با آن سروکار دارند رفته باشند...

- شما با این خانواده آشنایی دارید جناب دکتر محتشم؟

- البته. به نوعی یک آشنایی بسیار دور. می بخشید بیماران من در مطب

منتظرم هستند. اگر اجازه بفرمایید بازجویی بماند برای ساعت...

- بله. خواهش می کنم. در ضمن فراموش نکنید یک فتوکپی از کارت

شناسایی خود همراه داشته باشید. ممکن است لازم شود.

به هیچ عنوان خود را نباختم و گفتم:

- به روی چشم.

بیمارستان را ترک کردم و با زانوهای لرزان به مطب بازگشتم. چند بیماری روی صندلی نشسته بودند. از زیبا خواستم مطب را تعطیل کند و به هیچ عنوان به بیماران وقت ندهد.

حوصله معاینه و نوشتن نسخه نداشتم. ضعیف شده بودم و محتاج یک محیط ساکت بودم. زیبا نیز مطب را ترک گفت. تنها ماندم. درها را قفل کردم و روی تخت اتاق تزریقات دراز کشیدم. صورت کبود شده قدرت حتی لحظه ای مرا به حال خود وا نمی گذاشت. دیشب را به خاطر آوردم. آن لحظه که شیر اکسیژن را بستم. آن لحظه که قدرت نتوانست نفس بکشد. آن لحظه که چشم از جهان بست.

من، جان یک انسان را گرفتم. به خاطر چه؟ عشق. عشق. این وبای لعنتی که خدا نکند به جان کسی بزند. شیفته بودم اما آشفته. با خود نبردی خصمانه داشتم. روحم با افکارم می جنگید. مغزم با دستم. هر یک تقصیر را به گردن دیگری می انداختند. بلند شدم. دود سیگار راهی برای نفس کشیدن باقی نگذاشته بود. فکر کژال را می کردم. اکنون به بیمارستان رسیده. با جنازه قدرت روبرو می شود چه می کند. چه عکس العملی از خود نشان می دهد. نکند متوجه شود کار من بوده. اما نه امکان ندارد.

ساعت سه بود که به اداره آگاهی رفتم. همانطور که افسر آگاهی سفارش کرده بود فتوکپی شناسنامه و اصل گواهینامه ام را روی میز گذاشتم و پس از گرفتن اجازه روی صندلی نشستم. هنوز اولین کلمه از دهان افسر آگاهی بیرون نیامده بودم که چشمم به کژال و کاک مراد افتاد. در اتاق باز بود و به راحتی می توانستم داخل سالن را ببینم. کژال به یک ستون تکیه داده و به نقطه ای خیره شده بود. انگار خنجر بر قلبم کشیدند و فوراً بر جایش نمک پاشیدند. از همان لحظه احساس می کردم او مال من است. ناموس من است. از روی صندلی بلند

شدم.

- اتفاقی افتاده جناب محتشم؟

عقل به من دستور داد فوراً بنشینم و هیچ عکس العملی از خود نشان ندهم. نباید هیچکس از راز من و کژال آگاه می شد. گفتم:

- نه خیر. پایه این صندلی کمی لغزش دارد و اذیت می کند یا شاید من عادت ندارم روی این صندلیهای چوبی بنشینم.

- اما فراموش نکنید اینجا مطب نیست. دایره رسیدگی به قتل است.

- بله متوجه هستم.

و عذرخواهی کردم و بار دیگر بر جا نشستم.

- گفتید شما با مقتول چه نسبتی داشتید؟

- عرض کردم. هیچ نسبتی. ایشان را فقط از طریق یکی از دوستان پدرم می

شناختم.

- خانواده ایشان را چه طور می شناسید؟

- به همان اندازه که مقتول را می شناختم.

- شناخت و آشنایی شما در حد رفت و آمد خانوادگی هم بوده؟

- فقط یکبار. آن هم روز سیزده بدر که اصولاً آشنایان از طریق شنایی...

- شما تا به حال تنهایی... به منزل ایشان نرفته بودید؟

فهمیدم که کاک مراد قضیه سفر من به پاوه را گفته. فوراً پاسخ دادم:

- بله حدود دو سال پیش برای انجام کاری به سنج رفته بودم. در واقع از

روی هوس تصمیم داشتم مقداری زمین زراعتی در آن منطقه خریداری کنم و

یک کلبه برای بیلاق بسازم. این بود که صلاح دیدم با یک آشنای خبره مثل...

فکر می کنم شما کاک مراد... پدرخانم مقتول را بشناسید. بله من صلاح را در آن

دیدم که با ایشان مشورتی داشته باشم. فقط همین.

افسر آگاهی گواهینامه را به طرف من گرفت و گفت:

- می بخشید مزاحم اوقات شما شدم جناب دکتر محتشم. امیدوارم حس وظیفه شناسی من باعث آزرده خاطر شدن شما نشود.

- خواهش می کنم. همه ما دارای همین حس هستیم. بسیار خوب. بنده می توانم مرخص شوم؟

- البته و باز هم عذر خواهی می کنم.

- من هم امیدوارم زحمات شما بی نتیجه نماند و به زودی قاتل را پیدا کنید.

- متشکر. فکر می کنم اگر شغل مقتول را دنبال کنم به قاتل خواهیم رسید.

- که این طور.

خداحافظی کردم و بی آنکه حتی نیم نگاهی به کژال و پدرش بیندازم اداره آگاهی را ترک کردم. در بین راه متوجه شدم افسر آگاهی پی به شغل قدرت برده و متوجه شده که او در خرید و فروش تریاک و یا مواد مخدر دیگر دست داشته است.

آن روز نخستین بار بود که من در هوای روشن به آشیانه شبهای تنهایی خود پناه می بردم. روز و روشنایی دور از هر غم و اندوهی. شیفته و بی قرار. سرشار از امید و نشاط و آرزو. چشم به ساعت دوخته تا ببینم چه وقت ثانیه ها از پس دقیقه می گذرند و شب می شود. تاریکی از راه می رسد و من فرصت می یابم تا به مسافرخانه مرتب بروم.

چند ضربه به در اتاقم خورد گفتم:

- بیا تو. در باز شد. کریم بود فریفته هم همراهش بود. تازه از سفر برگشته بودند. چهره فریفته بشاشتر از همیشه به نظر می رسید.



نازگل من برای امشب کافی است. امید هم خسته شده، بهتر است بروید استراحت کنید. می بینی که نرگس هم چرت می زند.

- نه پدر. خواهش می کنم تعریف کنید گرچه تا صبح طول بکشد مهم نیست. امید هم مشتاق شنیدن است. خصوصاً که صحبت از عمه جان فریفته و پدر امید هم به میان آمد. بگویید پدر. لطفاً بگویید.

پیپ را به آنها نشان دادم و گفتم:

- همین پیپ بود که آن شب فریفته برای من به عنوان سوغات از اصفهان آورده بود. بله این پیپ و یک دوربین که از آن شب به بعد هر لحظه به کارم می آمد.

آن شب فریفته یک دوپیس سرمه ای پوشیده بود که حسابی نظر مرا به خود جلب کرد. هنگامی که فریفته لبه تخت من نشست و پیپ را نشانم می داد من به لباس زیبای او اشاره کردم و پرسیدم:

- می توانم بپرسم لباست را به کدام خیاط داده ای؟

فریفته یک نگاه به کریم و یک نگاه به من انداخت و گفت:

- مگر ما غیر از خیاط خانوادگی لباسهایمان را به خیاط دیگری هم می

سپاریم؟

- این لباس زیبا را پروانه خانم دوخته؟

- البته. پارچه اش سوغاتی مکه است. مادر برایمان آورد. سه قواره. برای

محبوبه و فاطمه هم از همین رنگ آورد.

- که این طور. فریفته من از پارچه و دیگر لباسهای زنانه سر رشته ای ندارم.

فکر نمی کنم سلیقه خوب و ممتازی هم داشته باشم. می توانم خواهش کنم فردا

یک قواره پارچه خوش رنگ تقریباً به همین اندازه که تن خودت است البته کمی

بلندتر به پروانه خانم بدهی تا همین مدل بدوزد.

فریفته لبهای آرایش شده اش را یکبار به هم مالید و لبخند زنان دست زیر

چانه اش قرار داد. چند ثانیه ای که خیره شد پرسید:

- برای چه کسی؟

- غریبه نیست. فعلاً سوال نکن البته اگر ممکن است.
- چشم. شما امر کن و از بنده اطاعت. حالا که بعد از مدتها روی لبهای برادر عزیزم خنده می بینم مگر می توانم به خودم جرات کوتاهی بدهم. گفתי چه رنگی باشد؟

- فرقی نمی کند. البته اگر گلهای زیر آبی داشته باشد فکر کنم بهتر است.
- کریم لحظه ای در فکر فرو رفت و گفت:

- از کزال خبری شده فرهاد؟

- چطور مگر؟

خندید و گفت:

- گلهای ریز آبی باید با چشمان آبی هماهنگی داشته باشد.

مجبور شدم حقیقت را بگویم. البته یک حقیقت ساختگی.

- بله چند روز پیش به تهران آمدند. بیچاره قدرت حال خوشی نداشت و زیر عمل جراحی دوام نیاورد. دکتر محمودی با اینکه سالها تجربه داشت اما متعجب بود که...

کریم با لحنی که نگاه من و فریفته را به هم دوخت به میان حرفم گفت:

- مرد یا کشته شد؟

هول شدم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- اهواز که بودم شنیدم چند نفر دنبالش هستند. گویا کلاهبرداری کرده!

می دانستم منظور کریم از گفتن کلمه کشته شد چه بود. می دانستم متلکی بود که بار من کرد. می دانستم قضیه کلاهبرداری و طلبکاری تنها جملات ساختگی بودند که در برابر فریفته به کار برد. و فهمیدم که کریم اولین کسی است که از قتل قدرت به دست من بو برده است.

قرار بود کریم و فریفته در ساختمان کوچکی که در انتهای باغ بود زندگی

کنند. من چندان از این موضوع خشنود نبودم و حس عجیبی نسبت به کریم داشتم. هنوز حرف کاک مراد همچون خورشید کویر ذهنم را می سوزاند.

یک روز کریم و کژال نشان کرده یکدیگر بودند. رقیبی دیگر. نکند هنوز هم به کژال چشم داشته باشد. نکند... وای باید مراقب کژال باشم.

سپیده صبح مرا به آغوش دعوت کرد. ستاره ها از دامن سیاه شب محو شدند. خواب کم کم سراغ چشمانم را می گرفت. پلکهایم سنگین شدند اما کابوس. کابوس قدرت حتی اجازه لحظه ای چشم برهم نهادن را به من نمی داد. بی تابانه به باغ رفتم. هنوز برق اتاق های کریم و فریفته روشن بودند. خوش به حالشان. چه آسوده این شبهای اول زندگی را در کنار یکدیگر سپری می کنند. چه بی دردسر به یکدیگر رسیدند. آه کشیدم. اما من چه. هنوز دستم، دست کژال را لمس نکرده بود مجبور شد به خون آغشته شود. چه راحت با وجدانم کنار می آمدم. این عشق چه بر سر من آورده بود.

هوا سر بود. بسیار سرد. گویا امسال زمستان سختی در انتظار است. سوز سردی لرزه بر اندامم انداخته بود. چند بار عطسه کردم. صدای پارس کردن پایی در باغ می پیچید و در زوزه باد پنهان می شد.

- بخواب پایی. ساکت باش. من هستم.

زوزه کشان وارد لانه اش شد. بار دیگر صدای ناله عذابم می داد. ناله چه کسی بود. شاید دچار خیالات واهی شده بودم. به سمت پشت ساختمان رفتم. به هر سو می چرخیدم صدا از آن نقطه به گوش می رسید.

- ای... وای... آه...

- کی اونجاست؟

همان ناله شنیده میشد. وحشت کردم. دور خودم چرخیدم. صدا آشنا بود. بسیار آشنا. مثل صدای... قدرت. داد کشیدم:

- فریفته. کریم!؟

در ساختمان باز شد. کریم و فریفته همزمان با روشن شدن برق ایوان ظاهر شدند.

- چی شده فرهاد؟ تو اینجا چه می کنی؟

- صدای ناله می آید. ناله یک انسان. بیا کریم. گوش کن.

کریم به سوی من آمد. فریفته نیز فانوس را آورد و هر دو خوب گوش سپردند.

کریم خندید و گفت:

- من که جز صدای زوزه باد هیچ صدای دیگری نمی شنوم تو چه طور فریفته؟

و جواب فریفته همان بود که کریم گفت.

از خودم و از آنها خجالت کشیدم. شاید هم از وجدانم شرم داشتم. از خدا، از ثانیه هایی که شاهد و ناظر اعمالم بودند اما به سختی گذشتند. بی آنکه به زبان بیایند. به راستی زندگی چه مفهومی دارد. زندگی بی حاصل، عمر بی ثمر، از راه به بیراهه و آنگاه بیراهه ای دیگر کوره راهی پریچ و خم و بی انتها و حالا در دوزخ، چون حال، چون گذشته لحظه ها و ساعات روز و شب. آتش، سوختن و تباه شدن. به خاکستر تبدیل شدن. نابودی آرزوها. امیدها. نظاره کردن خویشتن. تماشاگر ویرانی کاخ احلام و رویاها. همه جا ویرانی مرگ. همه سورنج و الم. دنیا آکنده از زهر و شرنگ. نشاط و سروری که از بین می رود. شادی و شادکامی به چه علت آمد که حالا به همین سادگی رخت از هستی برپست. شمعها چه وقت روشن شدند و حالا چرا خاموش می شوند و در ظلمت فرو می روند. همچون ستاره ای که ساعاتی می آید و ساعاتی از فضا محو می شود.

برگهای خشک در تاریکی وهم آلود شب به هم می ساییدند تا غم انگیزترین آوای جهان را به وجود آورند. برای من، برای امثال من، برای آنانکه همه چیز را در راه عاشق شدن فدا می کنند. حتی وجدان را، حتی مردانگی را، پاکی و

صداقت را، قطرات اشک بود یا خون که روی برگهای زرد می چکید. اشک از چشم و خون از دستهای ساییده شده به بوته های بدون گل.

به اتاقم برگشتم. سحر شده بود. اذان بود. وقت نماز مومنان. عزیزان خدا که پاکی و صداقت به توپره می ریختند. اذان برای من نبود. برای امثال من نبود. گناه را در ژرفای جانم احساس می کردم. دوری از خدا را. فرسنگها دور بودم. آنقدر که یقین داشتم محال است صدایم را بشنود.

صبح دیگری از راه رسید. روز دیگری مرا به زندگی، به زیستن دعوت کرد. دست و رویم را شستم و کت و شلواری به رنگ دیگر پوشیدم. پیراهن مشکی پوشیدم. عطر زدم. موهایم را روغن مالیدم. روغن بادام. از بهترین نوعش. راه افتادم. به کدام سو بهشت زهرا، قطعه هفتاد و هشت. آنجا که قرار بود قدرت را در گور بسپارند. کژال لباس مشکی کهنه ای به تن داشت. کاک مراد روی تکه سنگی زانوی غم بغل گرفته بود. چه غریبانه او را به خاک سپردند. پیکر سرد و بی جان را چه آسان به ته گور فرستادند.

به سوی کژال رفتم. سربلند کرد و نگاهش را به نگاهم دوخت. تسلیت گفتم. نشنید اما فهمید و گفت:

- ممنون.

نمی دانم چرا بیشتر از یک کلمه حرف نمی زد شاید ناشنوايیش بر لحن بیانش تأثیری گذاشت. نکند لال هم بشود. باید فکری به حالش کنم. به سوی کاک مراد رفتم. بوی سیگار و تریاک می داد. در حالیکه با قطعه ای چوب روی خاکهای مزار می کشیدم گفت:

- اگر همراهان نبودی شک می کردم که قتل قدرت کار...

دست روی شانه اش گذاشتم. جمله اش را نیمه تمام گذاشت. من نیز از خدا خواسته سوالی نکردم و گفتم:

- شاید خواست خدا اینطور بوده.

و در دل افزودم؛ « هر چند خواسته بنده خدا بود ». کژال اندکی از موهای طلایش را که در برابر باد می رقصیدند زیر روسری فرو برد و خطاب به پدرش گفت:

- دیگر برویم.

پدرش پرسید:

- کجا دخترم؟

و با حرکت دست جمله اش را به او فهماند.

کژال نگاهش را به دور دست دوخت و گفت:

- به همان جا که آمده بودیم.

کمی لکنت زبان پیده کرده بود. حدسم درست از آب درآمد. او به زودی قدرت بیانش را از دست می داد. جلو رفتم. جلوتر. به یک قدمی کژال که رسیدم گفتم:

- قطرات اشک شما نمایانگر دریایی از اشک و خون یک انسان شیفته که از مزار عزیز خود جدا می شود است یا آبخاری که هر قطره اش خاطره تلخی به همراه دارد.

کاک مراد که صدای مرا می شنید. لحظه ای خیره و ساکت ماند و سپس گفت:

- آبخار.

ای کاش کژال صدایم را شنیده بود و از دلش برایم می گفت. ای کاش او به جای کاک مراد پاسخ داد بود آبخار.

چندین بار مغزم و قلبم به زبان فرمان دادند که کژال را از کاک مراد خواستگاری کن اما این زبان گوشش به این فرمانها بدهکار نبود و نچرخید. سعی می کردم خودم را دلداری و حق را به زبانم بدهم؛ خویت ندارد. هنوز خاک بر جسم قدرت جا نگرفته. هنوز کفنش خیس است. خجالت بکش. کژال غرق در

لباس عزاست. چه طور به خودت جرات چنین پیشنهائی می دهی.

دو روز بعد فریفته لباس دوخته شده با گلهای آبی را به دستم داد و گفت:

- بیچاره پروانه خانم تمام دیشب را بیدار ماند تا بالاخره آماده اش کرد. بیا
فرهاد. بگیر. همان سائز که می خواستی اندکی بلندتر.

لباس را در کاغذکادو پیچیدم و راهی مسافرخانه مرتب شدم. حالتی پر از
تردید داشتم. احساس می کردم کژال در آن موقعیت محال است مرا بپذیرد و
دست رد به سینه ام می گذارد.

- سلام آقا. لطفاً کاک مراد را صدا بزنید.

- همان که دامادش فوت کرد؟

- بله.

- رفتند. دیشب رفتند.

با لحنی مشمئز پرسیدم:

- رفتند؟ کجا رفتند؟

- همراه دخترشان دیشب رفتند. فکر می کنم به آبادی برگشتند. البته
چیزی نگفتند من حدس می زنم.

- تصفیه حساب کردند؟

- بله قربان. من هم شناسنامه ها را تحویلشان دادم.

- پیغامی. حرفی. چیزی؟

و مدیر مسافرخانه فقط سرش را به علامت منفی تکان داد.

لباس از دستم افتاد و روی پله ها غلتید. تکیه ام را به نرده ها دادم و گفتم:

- چه طور بدون خداحافظی؟

و مدیر مسافرخانه برای بار دوم فقط سر تکان داد.

چهار هفته در بستر بیماری هم آغوش مرگ بودم. روزها عشق کژال و شبها
کابوس قدرت آرام و قرارم را گرفته بود. متخصص اعصاب و روان یک نسخه می

نوشت و جراح داخلی در فکر درمان زخم معده ام داروهای دیگر تجویز می کرد. هیچگونه خوراک نداشتیم. فراموشی تنها درمانم بود. دردی گریبانگیرم شده بود که حتی بازگو کردنش دردهای بی درمان تری به دنبال داشتند. دکتر می گفت:

- برایم حرف بزن فرهاد. راز دلت باید بر ملا شود.

- کدام راز را باید برملا می ساختم. عشق کژال یا راز قتل شوهرش را...
ای وای بر من. بر گذشته من. بر حال من. بر آینده من. من چگونه به این سرنوشت گام گذاشتم. این سرنوشت بود یا باتلاق مرگ که مرا درون خود می کشاند. با چه کسی بگویم و از چه بگویم که نفرین و لعنت نشوم. که تف بر رویم نریزد.

حدود سه ماه گذشت. قدرت را به دست فراموشی دادم. اما کژال همچنان در ذهنم زنده و موج می زد. موجهایی از عشق که با صخره های وجودم برخورد می کرد.

بار دیگر راهی پاوه شدم. اما این بار نه مانند گذشته بلکه با دلی سرشار از امید و پاهایی پر توان. می رفتم تا با او برگردم. به دیارش می رفتم تا به دیارم بیاید. به سراغش می رفتم تا سراغم را بگیرد.

سربالایی خاکی را بالا رفتم. هنوز آن شورلت قدیمی با همان چرخهای پنچر شده بر جای خود قرار داشت. من نیز اتومبیل را در همان جای اول پارک نمودم. زنگ زد. دیگر دلهره نداشتیم. عصبی و نگران بودم. از تشنج خبری نبود. کژال در را به رویم گشود و همان که چشمش به من افتاد گفت:

- س.. س.. سلام.

لکنت زبانش بیشتر شده بود گفتم:

- سلام به روی ماهت ای ستاره آرزوهایم.

می دانستم نمی شنود هر آنچه که دلم می خواست می گفتم.

کاک مراد همان لحظه از اتاق بیرون آمد و چون قدم به راهرو گذاشت مرا دید. سلام کردم و ادامه دادم:

- رسم رفاقت و مردانگی نیست دیاری را بدون حدافاظی ترک کردن.

کاک مراد نالید و گفت:

- چه دیاری که گورستان نان آور خانه ام شد. زن بیچاره ام مریض است. دوا و درمان می خواهد. قدرت که مرد. کدام مرد پیدا شد که احوالپرس ما شود. ما بی معرفت بودیم شما چرا کوتاهی کردید؟

داخل رفتم. کژال هنوز نگاهم می کرد. در را پشت سرم بست و جلوتر از من قدم برداشت. نگاهم بی اراده تعقیبش کرد. طرز راه رفتنش فرق کرده بود. یک دست به دیوار گرفته و آهسته قدم برمی داشت. خواستم صدایش کنم اما می دانستم نمی شنود. کاک مراد دوباره نالید:

- بیچاره کژال هم... می بینی چه حال و روزی دارد. دکتر درمانگاه گفته همین رزوها فارغ می شو...

- نه چه می گویی کاک مراد. منظورت چیه؟ کژال که شوهر ندارد.

کاک مراد دوباره تعارف کرد:

- جالا چرا ایستاده ای. شما که از هیچی خبر نداری. چه خوب بود حالی از ما بیچاره ها می پرسیدی. قدرت که بیوفایی کرد. من و این زن بیچاره را با این مسافر بخت برگشته تنها گذاشت.

- مسافر بخت برگشته؟

کژال به سویم چرخید. تازه به اندامش دقت کردم و شکم او را...

بله کژال باردار بود. در ماه آخر به سر می برد. بار دیگر دنیا دور سرم چرخید و زجرها روی سرم بارید. بار دیگر به دیوار کاهگلی تکیه دادم و سر خود را چند بار به دیوار کوبیدم؛ این دیگر چه مصیبتی است؟

کژال دستها را پشت کمر زد و وارد اتاق شد. دردی کشنده در ستوان فقراتم

پیچید. دیگر می دانستم این درد عصبی است و به زودی مرا از پا در می آورد.
روی دو زانو نشستم و از کاک مراد پرسیدم:

- آن زمان که قدرت در بیمارستان بود کژال حامله بود؟
کاک مراد سر تکان داد و گفت:

- خیلی دلش می خواست بچه اش را ببیند. چه قدر دلش می خواست بچه دختر باشد. شکل مادرش. می خواست اسمش را آهو بگذارد. بیچاره دخترم هنوز هجده سال ندارد که بیوه شده و باید یتیم داری کند.

کاک مراد زیر بازویم را گرفت. کفشهایم را به کناری پرت کردم و به اتاق رفتم. به محض ورود چشمم به قاب عکس قدرت افتاد. لرزه تمام وجودم را گرفت. طوفانی در مغزم پیچید و خاطره آن شب را مثل روز برایم روشن ساخت. من در اول راه بودم. راهی نه چندان سهل و ساده و ممکن بود مشکلات زیاد و احتمالاً خطرانی نیز در بین راه انتظارم را بکشند. نمی دانم در قیافه و کلام من چه نیروی مرموزی نهفته بود که با هیچ سوءظنی مواجه نشدم. آنها به راحتی مرگ قدرت را پذیرفته بودند. هیچ صحبتی از قاتل و مقتول به میان نیامد. تنها کاک مراد بود که از فقر می نالید. از درماندگی و همسر بیمارش. از بچه ای که قرار بود به زودی به جمع آنها بپیوندد. از روزگار و جور و ستمش.

شک نداشتم که اگر لب تر کنم و کژال را خواستگاری کنم بلافاصله کاک مراد قبول خواهد کرد. اما نه حالا زود است باید صبر کنم بچه قدرت به دنیا بیاید.

ده روز منزل کاک مراد مهمان بودم. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد خواستند و من تهیه کردم. لباس نوزاد، گوشت، برنج و دیگر مواد غذایی، دارو برای زن کاک مراد که در بستر بیماری به سر می برد. لوله ای تریاک و بسته های سیگار. بالاخره روز موعود فرا رسید و کژال آماده زایمان شد. با عجله او را به کرمانشاه رساندم.

او را در بهترین بیمارستان، بیمارستان دکتر پرندیان بستری کردم. در یک اتاق خصوصی با تمام امکانات.

- نه دکتر طاقت ندارم درد کشیدنش را ببینم. سزارین، سزارینش کنید.

- اما او می تواند به طور طبیعی زایمان کند. چرا می خواهید خرج اضافه...

- خرج اضافه کدام است. هر چه دارم را فدای یک تار مویش می کنم.

- بسیار خوب. پرستار زائو را به اتاق عمل ببرید.

می دانستم صدای مرا نمی شنود. از حرف زدن چه فایده. همین نگاه کافی

است. نگاهم قربان صدقه اش می رفت. برایش دست تکان دادم. کژال قطره

اشکی ریخت و سوار بر ویلچر به اتاق عمل رفت. قدم می زدم. سیگار می

کشیدم. پله ها را پایین می رفتم. دوباره بالا می آمدم. هیچ چیز غیر از سلامتی

کژال برایم مهم نبود. فقط سلامتی خودش.

نمی دانم چه قدر گذشت. برای من شاید یک قرن سپری شد. در اتاق عمل

بار شد. دویدم و پرسیدم:

- چه خبر دکتر. حال کژال چطور است؟

دکتر خندید و عرق از پیشانی پاک کرد. بعد دستی روی شانه ام زد و با

لحنی پیروزمندانه گفت:

- مبارک باشد. دختر است.

- مادرش چه طور است. کژال؟

- خوب. بسیار خوب.

به سمت پله ها دویدم. نمی دانستم چه طور خود را به خیابان، به گل فروشی

به شیرینی فروشی برسانم. یک سبد گل و یک جعبه شیرینی خریدم. چند

کمپوت و مقداری شیرموز، آناناس و چند بسته کاکائو. برگشتم. کژال به هوش

آمده بود. هیچ نمی گفت. مظلومانه ناله می کرد. الهی فدای این چهره مظلومت

شوم.

کاک مراد با لحنی چالوسانه گفت:
- حیف که شوهرش نیست بچه را ببیند.
من نیز با لحن بسیار تند و تیزی جواب دادم:
- از امروز باید او را فراموش کنی. از این لحظه به بعد من شوهر کژال خواهم بود.

- پس بچه چه می شود؟
- هر آنچه که از آن کژال باشد نور دیده من نیز خواهد بود.
- پس نامش را آهو بگذار. این خواسته آن خدا بیمارز بود.
- کاک مراد دیگر نمی خواهم هیچ نامی از مرده یا زنده آن به قول تو خدا بیمارز باشد. می فهمی چه می گویم؟
کاک مراد همچون برده ای که من او را خریده باشم پاسخ داد:
- چشم فرهاد خان.

اتاق را ظرف چند ساعت پر از گل کردم و به تمام پرستارهای بخش شیرینی و مژدگانی دادم. با اینکه کژال نمی توانست بشنود اما من حرف خودم را می زدم:

- نه عزیزم. نمی خواهد از غذای بیمارستان بخوری. بعد می دویم و از قصابی دل و جگر تازه می خریدم. جگر را به کبابی می بردم و با مقدار قابل توجهی پرداختن پول صاحب مغازه راضی میشد تا جگرها را خودم کباب کنم. سیخها را لای نان تازه می گذاشتم و به بیمارستان برمی گشتم.
- بیا عزیزم. از دست خودم بخور. بخور که جان بگیری.

کژال ناله کرد:

- بچه کجاست؟

ابتدا حالتی از حسادت در چشمانم ظاهر شد اما فوراً به خودم و رفتارم مسلط شدم و گفتم:

- اصلاً نگران نباش. می گویم بچه را بیاورند تا... اصلاً نیازی نیست شیر خودت را بدهی.

بار دیگر دویدم و قوطی شیر خشک، شیشه و پستانک خریدم و آوردم. دلم نمی خواست کژال از شیر جان خودش به آن تخم حرام... آهو را می گفتم. از او متنفر بودم و به روی خودم نمی آوردم. اولین بار که آهو را می دیدم چهره قدرت در برابرم ظاهر گشت و تنفرم صد چندان شد. اما من به خاطر کژال که احساس مادری نسبت به آن بچه داشت می بایست این راز را نیز با خود حفظ می کردم.

کژال طبق دستور پزشک سه روز در بیمارستان بستری بود. روز آخر بود که احساس کردم کژال بی حوصله و کسل است. دلم می خواست علت را بفهمم. بالای سرش ایستادم و روی یک کاغذ نوشتم:

- از چه موضوعی ناراحتی عزیزم؟

و کاغذ را به دست کژال دادم. او کاغذ را گرفت. در برابر دیدگانش قرار داد. چند لحظه به نوشته ها نگاه کرد و بعد کاغذ را مچاله کرد و روی زمین انداخت. کژال حتی سواد خواندن نداشت و در آن لحظه او در این مورد احساس ضعف می کرد و خود را بسیار کوچک و خوار می دید و این من بودم که در آن لحظه فکرمی کردم باید تمام سعی ام را به کار ببندم تا او هیچگونه احساس کمبود نکند.

عصر روز سوم کژال از بیمارستان مرخص شد. آهو را به دست کاک مراد سپردم و خودم به کژال کمک کردم تا پله ها را آسان تر پایین برود. این اولین بار بود که دست کژال را لمس کردم.

در عقب اتومبیل را برای کژال بار کردم و کمک کردم روی صندلی بنشیند. آنگاه آهو را در سبد نوزادی که از قبل تهیه کرده بودم خواباندم و کنار مادرش جا دادم. کاک مراد کنار من نشست و به سمت پاهو حرکت کردیم. آن روز برای

کژال یک گوسفند قربانی کردم. نمی خواستم خاطره تلخی از اولین زایمانش در ذهنش جا بگیرد. نمی خواستم حتی ذره ای کمبود قدرت را احساس کند و جای خالیش را با تاسف نگاه کند.

به این ترتیب کژال روز به روز وابستگی بیشتری به من پیدا می کرد و حاضر نبود حتی ثانیه ای از جلوی چشمش دور شوم. در دل با خود می گفتم؛ کجایی جناب قدرت خان که ببینی اسیر کردن زن فن می خواهد. سیاست می خواهد. با دست زور و تعصب بی جا زن نه تنها اسیر نمی شود که هوایی نیز می شود. حدود چهل روز از زایمان کژال می گذشت. وقت آن رسیده بود که او را همراه خودم به تهران بیاورم و مراسم عقد را برگزار کنم. وقت آن رسیده بود که آرزوهایم سروسامان بگیرند. چه شبها و چه روزها که انتظار این لحظه ها را نکشیدم.

صدای گریه آهو برخاست. کژال نمی شنید و به همین دلیل از رختخواب جدا نمی شد. اما کاک مراد آهو را در آغوش گرفت و به سمت کژال برد. گفتم:

- تازه شیر خورده کاک مراد. شاید دل درد دارد.

و در دل افزودم؛ یا هزار کوفت و زهرمار دیگر.

بچه که در بغل کژال جا گرفت برقی از حسادت در چشمانم جهید و گفتم:

- بده به من تو خسته می شوی. شاید خودش را خیس کرده باشد.

کژال با اینکه نمی شنید اما به هر چه می گفتم و اشاره می کردم گوش فرا داده و انجام می داد. آهو را گرفتم. روی دو دست خواباندم و در اتاق قدم زدم. بچه گاهی سرفه می کرد و گاهی عطسه. آب بینی اش را گرفتم و مقداری دارو که صلاح می دانستم به خوردش دادم. کمی حالش بهتر شد و به خواب رفت. او نیز همچون مادرش زیبا و خواستنی بود. تمام اهل محل می آمدند که شاید بتوانند فقط چند دقیقه نگاهش کنند. صورت گرد و سفیدی داشت. لبهای سرخ و لبهایش همچون غنچه ای تازه شکفته. چشمانش همانند چشمان مادرش

توسط نور به هر رنگی در می آمد. اگر نور مستقیم و بسیار بود آبی می شد و هر چه نور کمتر می شد سبز و سبز تیره و سپس طوسی می شدند. چشمان مادر و دختر تپله ای بود و هفت رنگ می درخشید.

یک نگاه از آنگونه که آدمی را با خشونت و بیرحمی، با قساوت، هولناک از آسمان رویاهای شیرین عشق و سعادت پایین می کشد. بر زمینش می زند به شدت تکان می دهد. انسان را متحیر می سازد. به خودم انداختم. قدرت مرموز و شگفت آوری که توانایی آن را داشت هر گونه احساس شعف و شادمانی را از دلم بزدايد و مرا به تفکر وادارد به سراغم آمد.

آخرین نگاه قدرت را در مطب به یاد آوردم. نگاهی که در آن مهر و محبتی بود نه کینه و خصومتی. یک نگاه جویا، تلاشی برای آگاهی از حقایق ندانسته و نشناخته. به چه چیز تردید داشت. چه چیز را می خواست بداند و آیا دانست و رفت یا اکنون می بیند. دوباره روبروی عکس قدرت ایستادم. وحشتی در چشمانش بود که گویا به من اخطار می داد. خطر... برای چه؟ نمی دانستم. عکس را از روی طاقچه برداشتم. کژال هیچ اعتراضی نکرد.

به سوی کژال رفتم و قاب را در برابرش گرفتم. با حرکت دست و اشاره های لازم منظورم را بیان کردم:

- دیگر ... نمی خواهم ... نامی ... از ... قدرت ... در ... ذهن ... تو ... باشد ... می خواهم ... برای ... همیشه ... او ... را ... فراموش ... کنی ... فهمیدی ... عزیز من؟
لبخندی که بهایش برابر گرانبهاترین جواهرات دنیا بود بر لبانش ظاهر گشت و گفت:

- بله فرهاد.

- حالا ... برو ... چمدانت ... را ببند ... می خواهم ... تو را ... همراه ... خودم ... به تهران ... ببرم ... قبل از ... هر چیز ... باید گوشه‌هایت ... عمل ... جراحی ... شوند ... تو ... باید ... به راحتی ... بتوانی ... صدای ... عشقت را ... بشنوی.

لبخندش پر رنگتر شد و خواست حرفی بزند که ناگهان صدای ناهنجاری
تکائی به اعصابم داد و به سمت شیشه دویدم.

کژال صدای شکسته شدن شیشه ها را نشنید. اما حرکت من که آنگونه
دویدم کاملاً نگرانش کرد. پشت پنجره ایستادم و کوچه را نگاه کردم. هر چهار
شیشه اتومبیل خرد شده و به زمین ریخته بود.

از اتاق خارج شدم و به سمت کوچه دویدم. خرده شیشه ها دور تا دور
اتومبیل و حتی رو کاپوت ها را پر کرده بود. یک کاغذ روی برف پاک کن قرار
گرفته که پر از شیشه خرده بود. کاغذ را برداشتم و باز کردم:

گوش کن آقای دکتر شهری بهتر است با زبان خوش
بشنوی و عمل کنی. در غیر این صورت هر چه دیدی از
چشم خودت دیدی. کژال را فراموش کن و برگرد به همان
خراب شده که آمدی.

کاغ را تکه تکه کردم. گویی کاغذ نبود و گوشت همان کسی بود که برایم
نامه پرانی کرده بود. به اتاق برگشتم. کژال پشت پنجره ایستاده بود. با حرکت
دست پرسید:

- چه خبر شده؟

می دانستم سوال و جواب از کژال بیفایده است. کاک مراد را که روی پشت
بام مشغول دانه دادن به کبوترهایش بود صدا کردم. گفت:
دستم بند است فرهاد خان. اگر زحمتی نیست تو بیا بالا.

از نردبان چوبی و زهوار در رفته ای که جیر جیر می کرد و میخهای زنگ زده
اش اعلام شکست می کردند بالا رفتم. از پشت بام کاهگلی تمام شهر پاوه را می
توانستم ببینم. رفتم کنار لانه توری کبوترها نشستم و خطاب به کاک مراد
پرسیدم:

- غیر از من چه کسی کژال را از تو خواستگاری کرده؟
کاک مراد یک مشت گندم برای کبوترها ریخت و در همان حالت نیم نگاهی
از زیر چشم به صورتم انداخت. بعد یک دست را روی زانو تکیه داد و پرسید:
- پسر ارباب پیدایش شده؟

سیگارم را با آتش سیگار کاک مراد آتش زدم و گفتم:
- پسر ارباب از کژال خواستگاری کرده؟ پس چرا حرفی به من نزدی؟
کاک مراد چند بار سرفه کرد و در میان سرفه هایش دود سیگار از گلویش
خارج شد و گفت:

- از چشم من نبین فرهاد خان. ارباب خودش پیغام داده بود تا روز عروسی
هیچکس نباید بویی از این قضیه ببرد. رسم و رسوم اینجا با شهر فرق می کند.
اهالی اینجا اگر بفهمند پسر ارباب از قبل، زمانی که کژال شوهر داشته چشم به
او...

بلند شدم و با لحن تند و خشن گفتم:
- حیف از کژال که دختر تو شده. من کژال را از اینجا خواهم برد. حتی اگر به
قیمت جانم تمام شود. کژال مال من است این را برو به آن ارباب پدر سوخته ات
هم بگو.

از نردبان پایین آمدم. آنقدر عصبانی بودم که هیچ احتیاطی نکردم و چند
پله آخر را پریدم و همان لحظه بود که پاچه شلوارم به میخ زنگ زده ای گیر کرد
و من از جلو و نردبان روی کمرم نقش بر زمین شدم. صدای فریادم نه تنها در
حیاط که شاید در کوهستان هم می پیچید. در تمام مدت عمرم چنین دردی
نکشیده بودم. جهان در برابر دیدگانم تیره شد. هیچ نمی دیدم. سرم گیج می
رفت. ناله کردم و دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی چشم گشودم دیوارها را سفید دیدم. تخت سفید بود. پرستاری با
روپوش سفید درجه در دهانم می گذاشت و...

- آخ کمرم. پایم.

پای راستم را در گچ دیدم که به وزنه اویزان شده بود. کمرم از چند نقطه
ضربه شدید دیده بود.

- کژال کجاست؟

- کژال کیه؟

- تب داشتیم. می سوختم. از شدت درد می نالیدم. هیچکس کژال را نمی
شناخت. پس چه کسی مرا به بیمارستان آورده بود.

کاک مراد با کیسه ای پر از دارو وارد شد. تا به حال از دیدن کاک مراد تا این
حد خوشحال نشده بودم:

- کاک مراد... کاک مراد کژال کجاست؟

- نگران نباش. بیچاره وقتی تو را با آن وضع و حال دید آنقدر بر سر و روی
خودش کوبید که...

- راست می گویی کاک مراد؟ به خاطر من؟ راستی کاک مراد رفتار ناپسند
مرا ندیده بگیر. آنقدر از شنیدن نام ارباب و پسرش عصبی شدم که...
آه کشیدم و ادامه دادم:

- کاک مراد تو می توانی حد دوست داشتن و عشق مرا نسبت به کژال
تشخیص بدهی. فکر رقیب کردن من حکم باتلاق را دارد. هر چه بیشتر دست و
پا می زنم بیشتر فرو می روم. تو نمی دانی من در این سه سال چه بدبختی هایی
را متحمل شده ام. چه رنجهایی را به تنهایی به دوش کشیده ام. این سه سال
برای من سه قرن گذشت. حالا چگونه توقع داری با رقیب دیگری بجنگم. هر
چند اگر لازم باشد یک رقیب که سهل است هزار رقیب را از پا در می آورم. فقط
به شرط آنکه کژال در کنار من باشد. آن وقت است که کوه را از ریشه جا به جا
می کنم. اما بدون او مملو از بیهودگی هستم. پوچ و تهی از هرگونه قدرت،
عظمت، حتی شخصیت. باور کن کاک مراد. من بچه نیستم. هجده ساله نیستم.

خام نیستم. من در عین فهم و درک، پختگی و با چشم باز عاشق شدم. کژال تازه در ذهن من رشد نکرده. او عشق دیرینه ای است که شبها و روزها با ذهن من همراه بود. من او را فقط پیدا کردم.

نگاهی عمیق تر و دقیقتر به صورت کاک مراد انداختم. جای چنگ و زیر چشمانش اندکی به کبوی می گرایید.

- چشمتم چی شده کاک مراد؟

- با همسرم درگیر شدم. پدر سوخته یکبار دخترم را حیف و باطل کرد و به دست خواهرزاده اش بیچاره ساخت. حالا می خواهد او را به ارباب بفروشد. می گوید اگر کژال را به پسر ارباب بدهیم کلی زمین زراعتی به ما می دهند.

- تو می خواهی چه کار کنی کاک مراد؟ می خواهی کژال را برای بار دوم بفروشی؟

- نه دخترم را به دست تو می سپارم. بردار و ببر. مبارک تو باشد.

- جبران می کنم کاک مراد. هر کاری بخواهی انجام می دهم.

- من در حق کژال هرگز پدر خوبی نبودم. شایسته نبودم. شاید اگر مادرش... اشکهای کاک مراد سرازیر شد. گفتم:

- کاک مراد اگر مرد بودم جای همه را برایش پر خواهم کرد. این دست یک مرد است که قول می دهد. بگو یا علی.

چهل روز دیگر گذشت. گنج را از پایم جدا کردم. شیشه های اتومبیل را انداختم. آن روز نیز مانند روزهای قبل پیغامی از پسر ارباب رسید.

کاک مراد اگر کژال از اینجا برود جای تو هم نیست. باید بروی.

کاک مراد دو دستی به سر خودش کوبید:

- بیچاره شدیم. با این زن مریض احوال کدام گورستانی بروم. من که نه کاری دارم نه پولی.

- اینکه غصه ندارد کاک مراد. مگر من مرده ام. مگر من می گذارم به تو بد بگذرد. همراه من و کژال بیا به تهران برویم. خودم برایت کار پیدا می کنم. اصلاً ضمانت می دهم تا زمانی که کارت روبه راه نشد تمام خرج و مخارج و حتی پول درمان همسرت نیز پای من. دیگر حرفی داری؟

- شرمنده هستم دکتر. ما نباید مزاحم زندگی شما شویم.

خندیدم:

- کژال ارزش جان فدا کردن دارد. اینکه کار نیست.

- می دانم. می دانم که تمام این کارها فقط به خاطر کژال است. قبول می کنم دکتر! ما هم به تهران می آییم.

روز چهارشنبه بود. خورشید زمستانی از لابه لای ابرها سر می کشید و گاهی اشعه های زرد و نارنجی غروبش را روی زمین پهن می کرد. آماده حرکت بودیم. کاک مراد خانه کلنگیش را به دست همسایه اش سپرد تا بفروشد و پولش را حساب من بفرستد. آنچه را که لازم بود در اتومبیل گذاشتم. کاک مراد و همسرش عقب نشستند. کژال روی صندلی جلو، کنار من نشست و آهو را در بغل گرفت. احساس عجیبی داشتم. با اینکه هنوز خطبه عقد جاری نشده بود اما حس می کردم او سالهاست که همسر قانونی من شده است. نفسم بریده بریده و به شمارش می آمد. چشمانم هاله ای از اشک داشتند. دستم روی فرمان می لرزید. نگاهم عمق چشمانش را یافته بود. از ابر پرسیدم. از غروب خورشید. از باد تندی که می وزید. همه گفتند؛ نشانه عشق واقعی است. این عشق سالم و ستودنی است و هرگز از دل باخته ات جدا نخواهد شد.

راه افتادیم. حرکت در جاده خاکی سرپایینی که به رودخانه و پل آهنی می رسید. یک عده بیل به دست سر جاده ایستاده بودند. کاک مراد هول شد و چند بار روی پشتی صندلی من کوبید و گفت:

- نگهدار فرهاد خان. نگهدار. آدمهای ارباب هستند.

می دانستم اگر پا روی ترمز بگذارم باید هم آغوش مرگ شوم و از طرفی برای همیشه با کژال وداع گویم. می دانستم اگر پا روی پدال ترمز بگذارم خودم و اتومبیل تکه تکه به رودخانه خواهیم افتاد و یا مجبورم دو دستی کژال را به آنها تقدیم کنم و سرافکنده پاوه را ترک کنم. فوراً باید تصمیم نهایی را می گرفتم.

برای فکر کردن فقط چند ثانیه وقت داشتم. چند ثانیه مساوی با تمام مدت عمر. فقط به این نتیجه رسیدم؛ من که قرار است برای همیشه کژال را از دست بدهم. من که قرار است خودم از بین بروم. پس ریسک می کنم و راه سوم را انتخاب می کنم. هر چه بادا باد محکم بنشینید.

- چه کار می کنی فرهاد؟

- ساکت باشید و محکم بنشینید.

و با آخرین سرعت به سوی آنها حمله کردم و بوق زنان چنان گرد و خاکی راه انداختم که اگر توانستم از روی پل چوبی باریک و آهنی عبور کنم معجزه سرنوشت بود.

در آینه اتومبیل می دیدم که آنها بیلهایشان را تکان می دهند و ناسزاگویان دنبال می دوند. سرعتم را بیشتر کردم و وارد جاده اصلی شدم.

- خدای من. خدای من. محکم بنشینید.

یک بیل مکانیکی همین که دید ما وارد جاده اصلی شدیم حرکت کرد و در عرض جاده ایستاد. به خدا که معجزه رخ داد. به هیچ عنوان راهی وجود نداشت که بتوانم با آن سرعت اتومبیل را متوقف سازم. نه نمی توانستم داد زدم: محکم بنشینید.

و در چند متری بیل مکانیکی که رسیدم در یک حرکت ترمز دستی را بالا کشیدم و اتومبیل با همان سرعت سه بار دور خودش چرخید و برعکس شد. در واقع سر اتومبیل به سمت سندان چرخید و من در گذشت فقط چند ثانیه چهار

دنده را عوض کردم و به سرعت از سه راهی دور شدم.

کاک مراد و کژال نفس راحتی کشیدند. زن بیچاره کاک مراد که از ترس غش کرده بود مرتب ناله می کرد:

- چه شده کاک مراد چه شد؟

آهو شروع کرد به گریه کردن و کژال با تکان دادن او سعی می کرد آرامش کند. هنوز نگاهم در آینه بود. جیب سبزی را می دیدم که به سرعت دنبالمان می آمد. نه پسر ارباب دست بردار نبود. سرعتم را بیشتر کردم. هوا رو به تاریکی می گرایید. چراغهایم را روشن کردم. جیب که سرعتش به نظر عجیب به نظر می رسید توانست از چند اتوبوس و کامیون سبقت بگیرد و خود را به اتومبیل من برساند. جاده شلوغ بود و بیشتر از آن نمی توانستم گاز را فشار دهم. یک چرخ سمت جلو و یک چرخ سمت عقب را در خاکی انداختم. سنگ ریزه ها و خاکهایی که بلند می شد سرعت جیب را کمتر و کمتر ساخت و من موفق شدم چند اتومبیل را رد کنم و فاصله ام را با جیب بیشتر سازم.

خبری از جیب نبود یا اگر هم بود چراغهایش را خاموش نگه داشته تا من نتوانم آن را تشخیص بدهم. پشت سر یک اتوبوس پیچها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم.

نزدیکیهای شهر سندانج رسیده بودم که سروکله جیب دوباره پیدا شد. راننده جیب مرتب سعی می کرد از من سبقت بگیرد. گاهی اتومبیلها به موازات هم و گاهی یک کدام حدود ده سانتی متر یا بیشتر جلوتر حرکت می کردند. گویی در مسابقه رالی شرکت کرده بودیم. سمت راست جاده کوه بود و سمت چپ پرتگاهی که رودخانه از آن عبور می کرد. جیب در سبقت بود. تصمیم خودم را گرفتم. رانده اش را کاک مراد شناخت و گفت:

- پسر ارباب است.

خون در رگهایم به جوشیدن در آمد. رقیب تازه، دشمن اعصاب و روحم. نه،

دیگر به تو اجازه نخواهم داد با زندگی من بازی کنی. پدرت را در می آوردم پدر سوخته و با قسمت چپ اتومبیل چندین بار محکم به جیب کوبیدم و چون همان لحظه یک اتوبوس از روبرو در خط سبقت می آمد جیب از جاده منحرف و به طرز فجیعی به سمت پرتگاه رفت و...

من با همان سرعت تونل را گذشتم و حتی نایستادم که از حال سرنشینهایش اطلاعی پیدا کنم.

به سنجیدگی رسیدیم همه را به صرف شام به بهترین رستوران سنجید دعوت کردم. رنگ کژال پریده بود. آهو را از او گرفتم تا راحت بتواند شام بخورد. چهره خود را در زلالی چشمان کژال می توانستم ببینم. باز همان نگاه مشتاق و آرزومند را در برابرم یافتم. خودم را همچون تشنه ای بر لب چشمه ای می دیدم. دلش را می دیدم. دلی شیفته و دیوانه که مرا می خواست. مرا که چشمه آب حیات او بودم. مرا که زندگی و تمام هستی او بودم. چه خوشبخت بودم و خود نمی دانستم.

- عزیز دلم... این نوع غذا... را... دوست... داری؟

سرش را به عنوان بله و یا ممنون تکان داد و فقط لبخند زد. همان برایم کافی بود. نگاهش بیانگر تمام جملات و کلمات زیبای شاعران جهان بود. اما ای کاش می شنید که من می گویم:

- چه قدر این نگاهت را دوست می دارم. نگاهی که برای من و از آن من است.

در آن لحظه باشکوه فقط ثانیه ای به فکر فرو رفتم. فکر و اندیشه ای که بسیار باشکوه و دلپذیر بود. حاضرم هرگونه مشقت و سختی را بپذیرم برای این که تابش چنین نگاهی را همواره بر چهره و دیدگانم احساس کنم. در میان امواج این نگاه غوطه بخورم. این خوشبختی و سعادت را تا ابد برای خودم محفوظ بدارم. تا ابد... تا ابد... تا ابد...

کُزال نیم ساعتی مرا نگاه کرد. آنگاه اهسته چشمانش را بست و قطره ای اشک چون مروارید درشتی بر روی میز چکید.

قبل از اینکه راهتی تهران شویم مقدار زیادی میوه و تنقلات اعم از موز، پسته و بیسکویت های کرمدار و بسته های آب پرتقال خریدم و در اتومبیل گذاشتم. کُزال را به سمت دستشویی راهنمایی کردم و انتظار کشیدم تا بیرون بیاید. از او حتی یک گام فاصله نمی گرفتم. احساس می کردم او بره است و همگان گرگهای درنده که قصد حمله به او را دارند. ساعت حدود هشت صبح بود که به تهران رسیدیم. قبل از هر چیز باید فکری به حال سر و وضع کُزال می کردم. دلم نمی خواست خانواده ام او را با چنین لباسهایی ببینند. می دانستم هر آنچه را که برای من اهمیتی ندارد در نظر آنها به صورت نکته های ضعف رژه خواهند رفت.

کُزال را به میدان تجریش بردم. آنقدر سرو وضعش نامرتب و به هم ریخته بود که حتی دلم نمی خواست با پیاده شدنش خود را در میان دخترها و زنهای مدرن تجریش خوار و پرخفت ببیند.

با دقت شانه هایش، بلندی آستین و قدش را نگاه کردم. الهی فدای این قد و بالای ظریف و بلندی شوم که هیچکس جز من قدر تو را نمی داند.

به بهترین فروشگاه رفتم. همان فروشگاههای که اکثر اوقات فریفته و محبوبه و فاطمه از آن خرید می کردند. یک لباس مشکی از جنس لمه ایتالیایی که زرق و برق قرمز داشت انتخاب کردم. بلندی پیراهن تا قوزک پا می رسید اما چاک کنارش تا حد ران بالا رفته بود.

- همین خوب است. لطفاً بپیچید.

یک جفت جوراب شلواری رنگ پای شیشه ای و یک جفت گیره سر قرمز که با رنگ پیراهنش مطابقت می کرد. یک پالتو مثل همان که فریفته دوخته بود. از همان جنس و همان مدل که به قول خودش آخرین مد بود. یک عینک مثل

همان که فریفته می زد اما با قاب طلایی، یک روسری با زمینه طلایی و شکوفه های زرد که در برابر درخشش خورشید به جنگ در می آمد. یک جفت دستکش سفید و اما کفش. شماره پای کژال را نمی دانستم. خریده ها را به اتومبیل رساندم و از کژال خواستم که فوراً چادر کهنه اش را در بیاورد و مانتو و روسریش را بپوشد. با دهانی باز و پر از حیرت نگاهی به من و سپس به پدرش انداخت و اشاره کرد:

- اینجا شلوغ است.

خودم روسری را روی سرش انداختم و گفتم:

- عجله کن.

پالتو را پوشید. او را به بهترین کفش فروشی که سراغ داشتم و در واقع فریفته یکی از مشتریهای پروپا قرصش بود بردم و بهترین و شیک ترین کفش را به سلیقه خودم برایش انتخاب کردم.

چه کسی می توانست باور کند این کژال همان کژال چند دقیقه پیش است. بعد او را به فروشگاههای که لباس زیرهای خارجی می دوختند بردم. انواع و اقسام لوازم آرایش و چند دست از بهترین نوع لباس زیر را برایش خریدم. بعد از کژال خواستم به اتاق پرو بروم و همان جا همه لباسهای زیر و رویش را عوض کند. شاید گفتنش صحیح نباشد اما اگر نگویم دق می کنم. پس اجازه بدهید هر آنچه در دلم عقده شده را امشب بیرون بریزم.

لباسهای کژال بوی تعفن می داد. خوب می توانستم مجسم کنم اگر او را با آن لباسها به منزل پدرم می بردم همه یکباره بینی خود را می گرفتند. کما اینکه صاحب فروشگاه هوای آلوده را بهانه کرد و روسری خود را جلوی دهان و بینی اش گرفت و من از خجالت آب شدم و به زمین فرو رفتم.

آنچه که برتن کژال بود اعم از لباسهای زیر و رو، چادر و روسری به جوی آب سپرده شد. این کژال از زمین تا آسمان فرق کرده بود. لباس بسیار شیک که

اندکی از زیر پالتوی شیری رنگ با نوارهای قرمز بیرون زده بود. روسری طلایی و دستکشهای سفید با کفش پاشنه بلند که قدش را موازی قد من کرده بود.

خجالت می کشید عینک بزند. خودم برایش زدم. صورتش هیچ نیازی به آرایش نداشت. خدا او را آرایش کرده و به زمین فرستاده بود. حالا دیگر او فرشته ای بود که فقط یک جفت بال کم داشت.

به دربند رفتیم. همه را به صبحانه مفصلی دعوت کردم. بعد کژال را به یک آرایشگاه بردم تا...

وقتی از آرایشگاه بیرون آمد دیگر تشخیص شناختش کار من نبود. پاهایم به زمین چسبیدند. دیوانه بودم که بدتر نیز شد. به سویش دویدم. گوشه آستینش را گرفتم و کشیدم:

- برو سوار شو نمی خواهم کسی تو را ببیند.

- بعد فوراً به یاد قدرت افتادم و از گفته ام پشیمان شدم. آستینش را رها و به سمت اتومبیل برگشتم. در را برایش گشودم و با لحنی بسیار متین گفتم:

- بفرما عزیزم.

و چندین بار به خاطر رفتار ناپسند چند لحظه ای قبل خودم را سرزنش کردم. کژال سوار شد. کاک مراد فقط نگاه می کرد بی آنکه یک کلمه حرف بزند. آنها را به منزل پدرم دعوت کردم. سر خیابان که رسیدم ایستادم. دستی داخل موهایم بردم. هر چند خانواده ام کاک مراد را قبلاً با همین سر و وضع دیده بودند اما حالا فرق می کند. حالا او پدر همسر آینده من است. نباید اجازه بدهم در اولین برخورد شخصیت کژال در برابر خانواده ام خرد شود.

برای کاک مراد پیراهن طوسی و یک دست کت و شلوار پرننگتر از رنگ پیراهنش خریدم. از کاک مراد خواستم گیوه های کنفی که نه اش را دور بیندازد و کفشهای چرمی مشکی بپوشد. برای همسر کاک مراد یک پیراهن محلی اما نو و از پارچه گران قیمت خریدم. یک جفت کفش زنانه که باب سن و سالش بود و

یک روسری ساده مشکی درست مثل همان که سرش بود.

دیگر لباسهای کاک مراد بوی پهن و کود نمی داد. دیگر نگران وصله پیراهن و پارگی روسریش نبودم. اما چادرش را چه می کردم. مجبور بودم تا عصر صبر کنم و در خیابانها بچرخم تا چادرش دوخته شود.

گرانترین نوع پارچه را برای چادرش انتخاب کردم و به دست خیاط خبره ای سپردم و دو برابر حق الزحمه را پرداختم و در عوض خواستم تا بعد از ظهر چادر را تحویل دهد.

برای صرف ناهار آنها را به رستوران هتل شرایتون دعوت کردم. دیگر به راحتی نمی توانستم از آنها دعوت کنم همراهم به هتل بیایند. سرو وضع همه مناسب بود و با وضع من مطابقت می کرد. در رستوران هتل یک صندلی کنار کژال انتخاب کردم.

برای همه شنیسل و اسپاگتی و ژله مخصوص سفارش دادم. اما متاسفانه هنگامی که ظرفهای شنیسل در برابر دیدگان آنها قرار گرفت، همه با دهان باز نگاه کردند و کاک مراد آهسته گفت:

– ما که بلد نیستیم از این غذاها بخوریم برادر.

کارد را در دست راست و چنگال را در دست چپ گرفتم و مشغول بریدن شنیسل مرغ شدم. کژال با دقت به دست من خیره شد و ظرف شنیسل گوشت را جلو کشید. بعد همانگونه مانند من عمل کرد.

سبد آهو را روی یک صندلی مخصوص قرار داده بودم. هر کس از کنار او رد می شد لحظه ای می ایستاد و با دقت به آهو خیره می شد. آنگاه زیر لب حرف می زد و رد می شد. یکی می گفت:

– جلال الخالق! چقدر فشنگ است. این بزرگ شود چه می شود.

دیگری می گفت:

– عروسک است یا بچه آدمیزاد. خدا تمام سلیقه اش را به کار بسته.

دیگری آهسته تر از بقیه می گفت:

- باید مراقبش باشید چشم نخورد.

حق داشتند آهو روز به روز زیباتر می شد. اما افسوس، با اینکه هیچ نشانی از شباهت پدرش نداشت اما من حسی نسبت به او داشتم که بیشتر به تنفر نزدیک بود و شاید اگر تحملش می کردم تنها به علت شباهت زیادش به کژال بود.

از رستوران هتل شرایتون که بیرون آمدیم کژال را به پارک یوسف آباد بردم و کنار هر مجسمه یک عکس از او گرفتم. بعد به موزه رفتیم. رفتار کاک مراد و حتی کژال به نحوی بود که همگان می توانستند تشخیص بدهند آنها تازه از ده آمده اند یا به موزه قدم گذاشته اند. اما برای من مهم نبود و مرتب سعی می کردم رفتار دخترهای جوان یا زنهای هم سن کژال را به نحوی که خودش متوجه نشود برایش الگو قرار دهم. مثلاً یک زن بسیار متشخص که از زیبایی خاصی نیز برخوردار بود زیر بغل همسرش را گرفته و چنان با وقار راه می رفت و به اجناس موزه نگاه می کرد که گویی قدم روی زمین نمی گذارد و بر روی ابرها گام برمیدارد. شانه ها صاف و گردن کشیده. عشوهای خاص در صورت و استوار اما آهسته قدم برمی داشت. همچون عروسی که اولین قدم را در مجلس باشکوه می گذارد. دیگر دختری قد بلند و خوش لباس بود با آرایش آنچنانی که طنز و ملوس با مسئولین موزه برخورد می کرد. چنان با ناز و ادا می پرسید:

- آقا عذر می خواهم، این مجسمه مربوط به چند قرن...

و من با نگاهم و سری که روی تحسین تکان می دادم به کژال می فهماندم که دلم می خواهد او چگونه برخورد کند و یا راه برود. هر چند گفتنش را صلاح نمی دانم اما باز عقده های دلم فریاد می زند که بگو. پس می گویم. عیب کژال در راه رفتن این چنین بود. پاهایش را کج می گذاشت و گامهایش بیشتر از حد معمول از یکدیگر گشاد شده بودند. یعنی پای راست به هنگام حرکت به راست

متمایل می شد و پای چپ نیز به سمت چپ و من حیف می دیدم که این چنین فرشته زیبایی اینگونه راه برود. نه، من وظیفه داشتم درست راه رفتن را، همانگونه که برازنده زیبایش بود به او بیاموزم. تمام سعی ام را طوری به کار بستم که به شخصیت یا غرورش لطمه ای وارد نشود. تمام حرکاتم را با نگاهی که به دخترها یا زن ها می کردم به او می فهماندم. بسیار نیز موثر واقع شد. کژال استعداد فوق العاده ای داشت. او همان گنج گمشده و دور از دسترس بود او را من تشخیص می دادم و بس. چه قدر سریع راه رفتنش را تغییر داد، شانه ها صاف. گردن زیبایش را کشیده تر کرد و پاهایش را اندکی صافتر گذاشت. فکر کردم برای اولین روز کافی است.

ساعت چهار و نیم بعدازظهر بود که از موزه خارج شدیم. به خیاطی دلاوران رفتم و چادر را گرفتم. حق دارد آن کس که گفته عشق کمر خستگی را به خاک می مالد. با اینکه تمام شب را نخوابیده و رانندگی کرده بودم و با اینکه از طلوع صبح مرتب در این مغازه و آن مغازه چرخیده بودم اما فقط یک نگاه و لبخند کژال برای یکباره هدر دادن این همه خستگی کافی بود. لحظات لبریز از شوق و اشتیاق می گذشت. اظهار عشق سریع و بی پرده من نسبت به کژال در برابر پدرش ثانیه ها بودند که با سرعت فوق العاده ای سپری می شدند و یاد و خاطره ای خوش در ذهن من و کژال به جا می گذاشتند. آه، چه قدر خوب است که انسان در میان جمعی فقط با یک نفر پیوند قلبی داشته باشد. آدمی نیاز به درد دل کردن دارد و چه خوب است که این قلب فقط یک قلب را محتاج شنیدن رازهایش بداند و چه بهتر که آن قلب مقدس و پاک باشد. با صفا و صمیمی. عریان از گناه و خیانت.

به منزل رسیدیم. بوق زدم نرگش در را گشود و داد کشید:
- خانم بیایید. فرهادم برگشته. حاج آقا را صدا کنید. به خدا سالم سالم است. الهی فدای قد و بالای رشیدت شوم مادر! پس چرا یک خبری از خودت،

یک کاغذی، یک تلفنی، چیزی...

- میهمان داریم نرگس، سور و سات را فوراً برقرار کن.

پیاده شدم. بقیه هنوز در اتومبیل بودند. حاج خانم چادر به سر می کرد و می دوید. وقتی به من رسید نفس نفس می زد:

- خدایا شکر... خدایا شکر... پسرم سالم است. فرهادم سالم برگشته. ببینمت مادر.

و شانه هایم را در دستان لرزانش فشرد و رو به عقب خم شد:

- سالمی عزیز مادر، پس چرا...

دست مادرم را به عنوان احترام بوسیدم و گفتم:

- مادر همان که قرار بود عروس این خانواده بشود اکنون جلوی در انتظار میهمان نوازی شما را می کشد. دلم می خواهد برایش سنگ تمام بگذارید و از همین حالا گفته باشم. من بدون او مرده ای بیش نیستم، پس تمام جوانب را در نظر بگیرید.

مادر بیچاره ام یا از ترس دلخور شدن من یا هر مورد دیگر دست روی چشمش گذاشت و گفت:

- هر کس هست قدمش روی چشم من. برای ما چه فرقی می کند که...

صدای گریه آهو بلند شد. خدایا این را دیگر چه بگویم. تکلیف من با کژال و خانواده اش روشن می شود اما بچه... بچه قدرت را چه کنم... خانواده ام اگر تمام همت خود را به کار ببندند کژال و موقعیت پدر و مادرش را می پذیرند، بیوه بودنش را می پذیرند، بچه را... خدایا چه خاکی بر سرم بریزم.

- صدای بچه می آید فرهاد جان. چرا میهمانهایت نمی آیند داخل؟ خوب نیست جلوی در مانده اند. آهای نرگس تعارف کن تشریف بیاورند داخل من می روم میوه و شیرینی آماده کنم.

می دانستم مادر دل خوشی از دیدن بیوه ای که قرار بود همسر آینده من

بشود ندارد. می دانستم لابلای دلش لخته های خون ندانم کاریهای من بسته شده. می دانستم اگر وحشت فرار کردن من یا اعتیادم به هروئین نبود چنان بر سرم فریاد می کشید که صدایش دنیا را برمی داشت اما فقط از روی حرص عرق می ریخت و لب از لب باز نکرد.

- کجا می روی حاج خانم؟

- گفتم که مادر می روم که میزبان خوبی برای میهمانان عزیزتر از جانت باشم.

برایم مهم نبود مادر چه رفتاری می کند. همان که کژال به خانه پدریم می آمد برایم کافی بود. فریفته از آخر باغ، روی ایوان ساختمان کوچکش داد زد:

- تو برگشتی فرهاد، ای بی معرفت نمی توانستی یک تلفن بزنی.

دردل گفتم؛ با پای گچ گرفته و در انتظار به سامان رسانیدن عشق و از دست رقبا بیرون کشیدن چگونه می توانم به سراغ تلفن بروم.

- آهای فرهاد، با تو هستم.

- می شنوم خواهر. بیا میهمان داریم. اگر گفتی با کی آمده ام؟

خندید:

- مگر قرار نبود با کژال بیایی؟

- خب برگشته ام.

حرفم را تکرار کرد و به سویم دوید. از لابه لای درختای می دیدم که فقط مشتاق دیدن است. این ستاره شب که پرنورتر و درخشان تر از هر ستاره دیگر بود. او را می خواست ببیند. وقتی به من رسید گفت:

- هنوز قیافه روز اول که در منزل مباشر دیدمش را دارد؟

- خوشگلتر شده. مثل فرشته ها باید خودت ببینی.

یک ابرو را بالا برد و با لبخند اما لحنی پر گله و شکایت گفت:

- یعنی از خواهرت هم خوشگلتر است؟

بی رودربایستی گفتم:

- حالا که کریم نیست نه تنها از تو که هنوز نمونه اش را نه در آشنایان و نه در فامیل ندیده ام. او یک زیبای افسانه ای است و همچنین از شخصیت و مناعت بسیار والایی برخوردار است. کژال هنرمند است و استعداد بسیار باشکوه و قابل تحسین و ستایشی دارد. البته نمی خواهم این موضوع را از تنها خواهر عزیزم پنهان نگه دارم. به علت ناشنوایی که به زودی عمل می شود مجبور است فقط...

- می دانم فرهاد جان! باید استراحت کند. تفریح کند. اینها که قبلاً هزاران بار گفته ای. من هم امیدوارم که هر چه سریعتر معالجه شود و بهبود یابد. مثل اینکه آمدند داخل، بهتر است من به پیشوازشان بروم.
- به به، خوش آمدید. خیلی خیلی خوش آمدید.

فریفته را دیدم که دست به گردن کژال انداخت و رویش را بوسید. نگاهی خریدارانه به قد و هیکل کژال انداخت و گفت:

- هزار ماشاء... آفرین به سلیقه ات فرهاد! این ملکه زیبایی را از ورقهای کدام افسانه در آورده ای. معلوم نیست! تابلوی نقاشی است یا چهره آدم زنده، آفرین فرهاد! الحق که خوش سلیقه ای. مادر کجایی، بیا عروس نازنینت را فقط نگاه کن ببین همانند یک جواهر می درخشد.

نمی دانم چرا تا به آن لحظه احساس می کردم ممکن است فریفته به زیبایی کژال حسادت کند اما می دیدم که حدسم اشتباه بود و او نه تنها حسد از خود نشان نداد بلکه با صداقت و صمیمیت کژال را در آغوش گرفت و به او خوش آمد گفت.

باید هفت خوان رستم را عبور می کردم تا جایی مطمئن در خانه پدری برای کژال فراهم می آوردم. هنوز مادر و حاجی آقا با کژال احوالپرسی نکرده بودند که کریم از در باغ وارد شد. چشمش به کژال افتاد. گویی خودش را باخته بود اما

به روی خود نمی آورد. یا شاید من اینطور فکر می کردم. نمی دانم چرا رنگ کریم را پریده دیدم. لبهایش را خشک شده و نفسهایش را شمرده پنداشتم. نکند هنوز به کژال... نه، نباید فکرهای شیطانی به دلم راه بدهم. نباید باعث از هم پاشیدگی زندگی خواهرم شوم. اگر کوچکترین حرکتی از خود نشان بدهم که فریفته متوجه شود روزگاری کریم و کژال... آه، نه این یک راز است بین من و کاک مراد و هیچ زمان، هیچکس حق ندارد از این راز آگاه شود.

مادر روی پله های ساختمان ایستاد:

- بفرمایید. فرهاد جان مهمانانت را داخل ساختمان راهنمایی کن.

نرگس دست کژال را گرفت و صورتش را بوسید. بعد خطاب به کاک مراد گفت:

- قدم روی چشم، خیلی خوش آمدید. بفرمایید. بفرمایید.

و با دستش پله ها را نشان داد و افزود:

- از این طرف. آخ دخترم. مراقب باش شاخه درختان با این چشمهای زیبا برخورد نکند.

نرگس هنوز خبر نداشت کژال نمی تواند بشنود و مرتب به او تعارف می کرد و بی آنکه جوابی بشنود سراغی از جمله بعدی می گرفت.

پدرم در آستانه درب ورودی ساختمان به انتظار دیدن کژال ایستاده و با دقت نگاه می کرد. می دانستم در ذهنش چه می گذرد. می دانستم در همان لحظات کوتاه به قیاس می پردازد و می دانستم هم اکنون کژال در ذهن پدر با چه کسی مقایسه می شود. محبوبه، محبوب پدر، محبوب مادر. دختری لایق و سزاوار با آن همه فروتنی و تواضع. شایسته و ادیب، خوش صحبت و نیکو با طبعی بلند و...

اما هیچیک از خانواده من این گوهر گرانبها را تشخیص نمی دادند. آنها نمی دانستند من از او چه خواهم ساخت. من باید استعدادهای درون کژال را می

پرویراندم تا همان شود که مورد پسند پدر و حاج خانم قرار بگیرد. پدر حاضر نبود مانند من فکر کند. فاصله بین محبوبه و کژال فرسنگها بود. محبوبه در خانواده برتر و پر رفت و آمدی با افکار مختلف و دیدگاه های به خصوص بزرگ و تربیت شده بود. محبوبه پدری همچون حاج محمود بالای سرش داشته و در کنار تحصیل، آزادی و برابری و عدالت را به خوبی شناخته. خوبی ها و بدی ها را، موفقیتها را بررسی و تجزیه و تحلیل کرده اما کژال متاسفانه چشم باز کرده لباس کهنه ای به تن داشته، تریاک دیده و رفقای ناباب پدری همچون کاک مراد. به جای تحصیل تو سری خورده و تا توانسته از چشمش کار کشیده. هرگز کسی نبوده که روحش را گسترش دهد، او را تشویق کند، استعدادهای نهفته در وجودش را رشد دهد.

وارد منزل شدیم. کژال چشمش به در و دیوار، به مجسمه ها، به فرشهای ابریشم و تابلوهای نقاشی، به شکارهای پدر خشک شد. خیره ماند. با دهان باز و پر حیرت نظاره می کرد. باور نداشت این ساختمان باشکوه قرار است محل زندگی او شود. باور نداشت قرار است عروس این خانواده شود. اما من او را به باور وادار کردم. دستش را گرفتم و او را به اتاق خودم بردم. آنچه را که لازم می دیدم نشانش دادم. آلبوم عکسهایم در انگلستان و فرانسه، عکسهایی که در دانشگاه انداخته بودم. کتابهایم، تابلوها و حتی دفتر شعر و خاطراتم را.

و او هر چند سواد نداشت اما با دقت و مشتاق نگاه می کرد و کلمه ها و جملات را از دیدگان زیبایش عبور می داد. همه چیز باب میل بود. هیچ اهانتی در رفتار حاج خانم و حاج آقا ندیدم. فریفته مرتب دور و بر کژال می چرخید اما...

آهو... هنوز قضیه آهو را کسی نمی دانست و همه می پنداشتند کودک کاک مراد و همسرش است. در واقع خواهر کوچک کژال و من چگونه باید پدر و مادرم را راضی و یا قانع می کردم. قرار است این کودک نیز با من زندگی کند و قرار بود

آنها چه عکس العملی از خود نشان بدهند. و آیا خانواده من با آغوش باز آهو را می پذیرند؟

غروب بود. اندکی از باقیمانده تلالو قرمز خورشید از لابه لای درختان عبور کرده و روی حوض می تابید. آب حوض هفت رنگ می درخشید. حاج خانم و نرگس در تدارک تهیه شام بودند. هیچکس از آهو سوالی نمی کرد و جوابی طلب نمی کرد. دلم می خواست زبانی می چرخید و کلمه ای می گفت تا راحت تر بتوانم موضوع را مطرح کنم. دخترک مدام گریه می کرد و کژال برای ساکت نمودنش فقط راه می رفت و در سطح ایوان می چرخید. لبه حوض نشسته بودم. جو منزل را سنگین می دیدم. انگار آرامش قبل از طوفان بود. حس خطر به افکارم دست داده بود. صدای قارقار کلاغ عذابم می داد. فریفته کنارم ظاهر شد و پرسید:

- باز که عصبی شده ای. برادر عزیز، تو که به مراد دلت رسیدی. آنجاست. مجسمه بلورین ذهنت. نگاه کن چه آهسته قدم برمی دارد، آن فرشته افکارت ببین دست معجزه یا سرنوشت چگونه او را به تو رساند. دیگر گله از کجا داری؟ ای کاش چرخ زمان همانگونه که در زندگی تو چرخید احلام و آرزوهای دیگران را نیز پاسخگو باشد.

در لحن فریفته نیز شکوه هایی نهفته بود که شاید بازگو کردنش نیاز به جرات داشت:

- پدر و مادر چه گفتند؟ می خواهم حقیقت را بگویم. می دانم که...

فریفته کنارم لب حوض نشست و گفت:

- اگر می دانی چرا سوال می کنی.

و با دست آبهای حوض را وادار به ساختن امواج بسیار آرام کرد.

- راضی نیستند من با کژال ازدواج کنم؟

فریفته دست دیگرش را زیر چانه قرار داد و گفت:

- تو دست یک دختر غریبه را گرفته ای و همراه خانواده اش به خانه آورده ای. به مادر می گویی مجبور است از آنها بهترین پذیرایی را به عمل بیاورد. پدر باید از قرار و بی قراری تو وحشت کند و دور از تمایلاتش میزبانی محترم باشد. آن وقت توقع داری...

- پس راضی نیستند.

- نه نیستند.

برخاستم و با لحنی تند و شدید و با عصبانیت گفتم:

- به جهنم که نیستند. می خواهند راضی باشند، نمی خواهند هم برایم مهم نیست. من کژال را می خواهم و عقدش می کنم. از قول من به همه خانواده هم بگو. هر کس مرا می خواهد کژال را باید بپرستد. همین. بپرستد. فهمیدی. من بدون او مرده ام. هر کدام از شماها از این پس کوچکترین بی حرمتی به کژال و خانواده اش بکنید با مرگ من موافقت کرده اید. متوجه شدی. در ضمن یک موضوع دیگر را باید...

صدای کشیده شدن پاهای نرگس که از لابه لای درختان و بوته های شمشاد می آمد و جمله ای که گفت مهری از سکوت بر لبانم کوبید و اجازه نداد. خوب خواهر و برادر با هم خلوت کرده اید. بعد خندید و افزود:

- خانم گفته اند میز شام آماده است. خوب نیست مهمانها تنها باشند. به ساعتی نگاه کردم به خورشید که به قهر، آسمان آبی را ترک می کرد. به اشعه های سردش که روی صورت نرگس تابیده بود و چشمش را اندکی آزار می داد. گفتم:

- حالا که وقت شام نیست. به یاد ندارم قبل از ساعت یازده میز شام در این خانه چیده شده باشد. علی الخصوص که میهمان هم داشته باشیم. و فوراً جرقه ای از مغزم برخاست؛ بله مادر شام را با عجله آماده کرده و زودتر از وقت مقرر میز شام را چیده بود تنها به یک دلیل.

همچون گندمی در میان آتش از جا پریدم. فریفته پرسید:

- کجا فرهاد؟ کجا می روی؟

و نرگس هم همان سوال را چند بار دیگر تکرار کرد. گوشم می شنید اما زبانی راضی نبود پاسخی بدهد. آنقدر برافروخته بودم که احساس می کردم چشمانم پر از خون شده گویی پرده ای از خون روی چشمانم قرار گرفته بود. یگراست به آشپزخانه رفتم. مادر مشغول کشیدن برنج بود و غرغر می کرد:

- این نرگس کجا رفت. پس چرا نمی آید روغن داغ کند، وای، خورش که سرد شد.

نگاهی به قابلمه های غذا کردم. نه، اینها دیگهای مخصوص میهمانها نبود. مادر مهارتی در آشپزی به کار نبسته بود. یک وجب روغن روی خورش نایستاده و برنج محتاج زعفران، رنگ سفیدش را حفظ می کرد. ظرفهای سالاد، ژله، سس و شیشه های نوشابه را روی کابینتها ندیدم. خبری از قاشق و چنگالهای نقش و نگاردار و بشقابهای مخصوص میهمان که هر دانه اش قیمتی ارزنده داشت نبود. خشم تمام وجودم را در برگرفت. چشم افتاد که سفره آبی رنگ که فقط هنگام نذر پختن و یا پنجاه کیلو سبزی پاک کردن در ایوان پهن می شد و گفتم:

- مگر میز نچیدید؟

مادر بی آنکه نگاهم کند گفت:

- غریبه که نیستند مادر جان. در اتاق نشیمن سفره پهن می کنیم.

با لحنی مشمئز گفتم:

- حاج محمود و دایی جان احمد غریبه بودند که برایشان میز می چیدید؟

مادر کفگیر را محکم به قابلمه کوبید و نگاهم کرد:

- خوبیت نداره میهمانهایت را تنها بگذاری. ما کار خودمان را بهتر...

خم شدم و دیس برنج را در دیگ خالی کردم. مادر دستها را از لبه قابلمه رها

ساخت و متعجب پرسید:

- چه کار می کنی فرهاد؟

با نوک پا قابلمه را به کناری زدم و گفتم:

- ما همیشه در این وقت عصرانه می خوردیم. لازم نیست خودتان را به زحمت بیندازید.

و نگاهی به در آشپزخانه انداختم تا خیالم راحت شود. کاک مراد یا همسرش صدایم را نمی شنوند بعد آهسته ولی با حرص ادامه دادم:

شام از بیرون تهیه می کنم. در ضمن مهمانهای من در این شهر غریب هستند اگر فکر کرده اید شام را زودتر به خوردشان بدهید خداحافظی می کنند و فرصت را برای نصیحتهای شبانه شما و پدر می گذارند سخت در اشتباه هستید. آنها نه تنها امشب بلکه تا آخر عمر در این خانه... البته منظورم کژال است. پدر و مادرش همین چند روز در منزل شما مزاحمت ایجاد می کنند. شما هم بهتر است امشب خوب فکرهايتان را بکنید. اگر جای کژال در این خانه نیست هیچ اهمیتی ندارد. بهترین خانه را برایش اجاره می کنم. مطمئن باشید در این حد توانم اجازه می دهد اما به خدا قسم یقین بدانید که تا لحظه ای که عمر دارم قدم در این خانه نخواهم گذاشت.

از آشپزخانه بیرون آمدم. خیس عرق بودم. خشم حسی از نفرت نیز در وجودم برپا کرده بود. از حاج خانم متنفر بودم. از پدر که حس می کردم عزیز مرا نمی خواهد و از هر کس که قصد داشت به نحوی کژال و خانواده اش را بی حرمت کند.

- کجا می روی فرهاد؟

- کجا می روید فرهاد خان؟

فریفته و نرگس هنوز کنار حوض بودند. می دانستم آن دو نیز مشغول غیبت کردن از کژال هستند. خون خونم را می خورد. خود را عاجز و درمانده می دیدم.

همسرم را انتخاب کرده بودم اما خانواده ام... آنها کژال را نمی پذیرفتند. به رستوران قصر طلا رفتم. به تعداد نفرات جوجه کباب، استیک و ته چین مرغ سفارش دادم. ابتدا ظرفهای دسر و سالاد را در سبد مخصوص که مدیر رستوران در اختیارم قرار داد گذاشتم. بعد غذاهای بسته بندی شده و سپس یک جعبه نوشابه. سر راه به یک جواهر فروشی رفتم. یک حلقه گران قیمت با نگین الماس انتخاب کردم. آقای سالاری، صاحب جواهر فروشی از آشنایان پدر بود و به خوبی خانواده محتشم را می شناخت. او بی آنکه حتی ریالی بیعانه دریافت کند حلقه را در اختیارم قرار داد. لحظه ای طمع به سراغم آمد. سالاری دوست پدرم است. ما را به خوبی می شناسد. اعتبار خانواده محتشم را می داند. دست روی هر سرویس بگذارم نه نمی گوید و پدر نیز مجبور خواهد شد تمام مبلغ را بپردازد. بله، می پردازد. امکان ندارد پدر اجازه بدهد آبروی چندین ساله خانواده اش در برابر چند میلیون تومان پول از بین برود.

- جناب سالاری، این سرویس هم اگر ممکن است بپیچید.

فقط گفت:

- چشم. بسیار سلام بنده را خدمت پدر برسانید.

حلقه و سرویس را برداشتم و به منزل برگشتم. نرگس طبق معمول جلوی اتومبیل ظاهر شد. کیک، شیرینی و بسته های غذا را به نرگس سپردم تا به آشپزخانه ببرد و چند بار سفارش کردم:

- می خواهم سنگ تمام بگذاری. میزی بچینی که هرگز فراموشم نشود نرگس. این خواسته من است. همان پسری که...

نرگس قربان صدقه ام رفت و گفت:

- چشم پسرم به خاطر رضایت دل تو هر کاری انجام می دهم. فقط زودتر بیا تو که حال خواهر کوچولوی کژال خانم چندان تعریفی ندارد.

آهو؟ چی شده؟ حالش خوب نیست؟

- نگران نباش. یک سرماخوردگی ساده است. کمی تب دارد. بیچاره کژال خانم خسته شد از بس توی باغ راه رفت تا ساکتش کند.

می دانستم کژال معذب است و می خواهد به هر نحو شده آرامش خانواده مرا به هم نزند. می دانستم وقتی می بیند اهو گریه می کند چقدر عذاب می کشد و به چه دلیل فوراً او را از اتاق بیرون می آورد. اما اینها را کدام یک از اعضای خانواده من درک می کردند. به سمت ایوان رفتم. به سویی که کژال و کودکش ایستاده و می لرزیدند. پرسیدم:

- چرا... توی... هوای... سرد... ایستاده ای... عزیزم؟ سرما... میخوری...

سرش را منفی تکان داد لبخند زد یعنی نه. گفتم:

- بیا برویم... تو... خوب... نیست... خانوادۀ ام... ناراحت... می شوند... این بار لبخندش بیشتر حالتی از پوزخند به دنبال داشت. فهمیدم که متوجه رفتار خانواده من شده. گفتم:

- در... منزل... پدر... من... معذب... هستی؟
گفت:

- نه.

و چنان لبهایش را روی یکدیگر سوار کرد که گویی دیگر قصد حرف زدن نیز نداشت. آهو را که هنوز گریه می کرد از دستش گرفتم و سعی کردم آرامش کنم. شاید دلش درد می کند، شاید هم گوشش، یا... وای، چقدر سخت بود. کژال صدای مرا نمی شنید. بنابراین پاسخی هم نمی داد. دلم گرفته بود. آنقدر گرفته که فقط چاره باز شدنش فریاد در دل کوهستان بود. جایی که دوباره انعکاس فریادم را فقط خودم بشنوم.

نرگس مرتب می رفت و وسیله ها را از اتومبیل خارج می کرد. هر بار که از کنار من و کژال رد می شد نگاهی محفوظانه می کرد و می گفت:

- بیایید تو بچه ها، سرما می خورید.

و بار آخر که فقط بسته های جواهر را در دست حمل می کرد ایستاد و گفت:
- بچه را بده به من ببینم.

و آهو را از من گرفت و بسته ها را تحویل داد:

- بیا عزیزم، بیا کوچولوی نازنین، ماشاءالله مثل عروسک می ماند. چقدر خوشگل و شیرین است. نگاه کن، ساکت شد. فرهاد جانم... عزیزم... ببین فرهاد جان چه لبخندی میزند. این بچه سردش شده. حالا که او را در دامنم پیچیدم ساکت شد. الهی بمیرم. دست و صورتش یخ کرده.
رو به کژال ادامه داد:

- چرا خجالت می کشی دخترم. می بینی فرهاد جان. همین که تو از خانه بیرون می روی این طفلک هم خجالت می کشید در جمع بنشیند و فوراً می آید بیرون روی ایوان می ایستد تا تو برگردی.

کژال با اینکه نمی شنید اما به خوبی احساس می کرد نرگس چه می گوید. سرش را به زیر انداخته و بازوانش را در پنجه جا داده بود تا کمتر احساس سرما کند.

او را همراه خودم به اتاق نشیمن بردم. همانجا که بقیه خانواده نشسته بودند. طبق معمول کاک مراد پای بساط تریاک نشسته و غرق در افکار خودش در دنیای دیگری سیاحت می کرد. همسرش نیز روی یک پتو که پایین اتاق چهار تا شده بود نشسته و مرتب چرت میزد یا ناله می کرد. در آن لحظه فقط من بودم که حال کژال را درک می کردم. او با داشتن چنین پدری زجر می کشید و آرزو می کرد زمین دهان باز کند و او را از جمع ما ببلعد.

اما من اجازه ندادم او طعم حقارت را بچشد. او را به بالای اتاق راهنمایی کردم و دستش را در دست گرفتم. پدر و مادرم خیره به من می دانستند که لبهایم قرار است چه موضوعی را بیان کنند. فریفته و کریم به یکدیگر لم داده و هر یک مشغول خوردن میوه بودند. نرگس را صدا کردم.

- کیک و شیرینی را بیاور.

کاک مراد به خودش آمد و دود انباشته شده را از گلویش خارج ساخت. نرگس کیک را آورد، بسته ها را باز کردم. چشمان پدر چندان که حدقه بیرون بزنند گشاد شد. حاج خانم آب دهان را با حرف بلعید و گفت:

- مبارک باشد.

حلقه را در انگشتان کژال کردم. هیچکس حتی یک کلمه حرف نزد. فریفته قطعه سیب را میان زمین و هوا گرفته و دهانش باز مانده بود. کریم نگاهش را مرتب روی صورت اطرافیان می چرخاند. سرویس را از جعبه بیرون کشیدم. پدر سرفه کرد. مشخص بود آب دهان به گلویش پرت شده اما حتی یک کلمه حرف نزد. نه پرسشی نه گله ای.

گردنبند پرنگین را به گردن بلورین عشقم آویختم. تنها فریفته و کریم دست زدند و نرگس گفت:

- مبارک باشد.

هیچ نگفتم. انتظار نداشتم کسی بگوید مبارک باشد که من بگویم سلامت باشید. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود، نه اخمهای در هم فرو رفته پدر و نه عرق سرد پیشانی مادر. تنها لبخند کژال را می دیدم و بس. او به حلقه و دستبندش نگاه کرد و سپس دست برد زیر گردنبند و آهسته، بسیار آهسته گفت:

- مال من است؟

- هر چه که دارم مال تو است. قلبم مال تو است. نفسم مال تو است.

نرگس از اتاق نشیمن بیرون رفت و تا لحظاتی دیگر با جمله شام حاضر است بفرمایید، برگشت. با اینکه دلم از پدر و مادرم گرفته بود. با اینکه دلم می خواست این جواهرات را حاج خانم و حاج آقا به گردن همسرم می انداختند، با اینکه آرزو داشتم مادرم گردنبند خودش را به گردن کژال بیندازد همانگونه که به گردن فاطمه و محبوبه انداخته بود. اما به روی خودم نیاوردم و دست کژال را

گرفتم و به سمت اتاق غذاخوری رفتم. همه چیز مهیا و آبرومندانه بود. مادر به حاج آقا نگاهی کرد و گفت:

- خدا شانس بدهد.

راضی بودم خنجر به قلبم می زد و چنین جمله ای نمی گفت اما شانس آوردم که کژال جمله سرد و تنفرآمیز حاج خانم را نشنید. صندلی که در قسمت بالای میز بود را برای کژال انتخاب کردم و روی صندلی که درست روبروی او در پایین میز واقع بود نشستم. آهو را به نرگس سپردم تا به اتاق خودش برود. دلم می خواست کژال با آسایش کامل غذایش را میل کند. فریفته و کریم کنار یکدیگر نشستند و همین طور حاج خانم و حاج آقا و کاک مراد و همسرش. فریفته نگاهی به دستهای کژال که قاشق و چنگال در آنها می لرزید انداخت و زیر لب خطاب به کریم گفت:

- فرهاد باید یک فکری هم به حال پوست...

به اعتراض و صدای بلند گفتم:

- فریفته...!

یعنی ساکت باش و کریم که از لحن من و تندیش راضی به نظر نمی رسید افزود:

- به ما چه مربوط است. فرهاد خان خودش در همه کارها مهارت دارد. سلیقه

هم که...

نگاهی از زیر چشم به کژال انداخت و ادامه داد:

- یقیناً بسیار دارد.

اگر کژال نگاهم نمی کرد آتش خشمم چنان بالا می گرفت که امکان داشت تمام میز شام را روی سر فریفته و کریم واژگون کنم. اما نگاه مهربان کژال مرا سرد کرد. بنابراین اهمیتی به اراجیف کریم ندادم و مشغول خوردن شدم. هنوز قاشق اول را خالی از دهان بیرون نیاورده بودم که متوجه سر و صدای عجیب

قاشق و چنگال کژال شدم. تق... تق... پوق... چق... تق تق تق... فریفته ناگهان
مرموزانه زد زیر خنده و فوراً خودش را کنترل کرد. کریم نیز همان حالت را انجام
داد. رفتار کریم و فریفته را می دانستم از چشمه تنفر حاج خانم نسبت به کژال
سرچشمه گرفته اما رفتار پدر برایم غیر قابل هضم بود.

پدر سرش را میان دو دستش گرفت و گفت:

- اعصابم خراب شد. فریفته بلند شو و یک موزیک ملایم بگذار. چقدر سرو
صداهای...

- خواهش می کنم پدر... و ابروهایم را درهم کشیدم و با لحنی که پر از بغض
بود گفتم:

- کژال صدای قاشق و چنگالش را که نمی شنود.

بعد نتوانستم حلقه اشک را کنترل کنم. فوراً از اتاق غذاخوری خارج شدم و
به حیاط رفتم.

باد درختان را فقط به یک سو تکان می داد. فقط به یک سو، به همان سو که
خودش می رفت. تاریکی شب، ابرهای که از حسادت اجازه نمی دادند. ستاره ها
خودنمایی کنند و طوفانی که قصد خرد کردن کمر درختان و بوته های گل را
داشت. همه و همه دست به یکدیگر دادند تا بازی جدیدی را با افکار از هم
پاشیده من شروع کنند. من باد بودم و کژال درختی که من می بایست به هر سو
دلم می خواهد او را حرکت بدهم. اطرافیان ابرهای حسود بودند که اجازه
درخشش به کژال این ستاره روشن زندگی مرا نمی دادند. بعضی ها طوفان و
قصد خرد کردن کمر کژال را داشتند و این من بودم که می بایست باغبانی را
تجربه می کردم و مهارت کافی به کار می بردم. من می توانم مانع خرد شدن
باشم. من می توانم با وزیدنم ابرها را از هم متلاشی کنم تا بدرخشد این ستاره
همیشه درخشان زندگیم.

به اتاق غذاخوری برگشتم. هر کس مشغول خوردن بود. جای خود را با کاک

مراد عوض کردم. این بار کنار کژال نشستم و خودم برایش غذا کشیدم. بشقابش را پر کردم. ژله و سالاد مخصوص کنار ظرفش گذاشتم و گفتم:

- عزیزم ... تو... باید... به طور... کامل... غذایت... را بخوری... چون... به زودی... می بایست... معالجه و... عمل جراحی... شوی... پس تعارف را... کنار... بگذار... و خوب... از خودت... پذیرایی... کن... دلم... می خواهد... بگویی... چشم... و در دل گفتم؛ الهی فدای این چشمهای مست و خمارت شوم که اینگونه شرم می کند و هاله اشک غریبی می بندد. من کی لیاقت این چشمها را داشتم. بعد از صرف شام کژال به قصد کمک به مادر و فریفته مشغول جمع کردن ظرفها شد. چند بشقاب را روی هم قرار داد و از میز جدا کرد که ناگهان حالت چشمانش تغییر یافته و گویا سرش گیج می رفت که روی زمین غلتید و با صدای شکسته شدن بشقابها مادر داد کشید:

- مگر نگفته بودم نرگس؟ مگر نگفتم بشقابهای عتیقه را امشب سر میز نیاور.

به سوی کژال خیز برداشتم. مادر به فکر خرده های بشقابش و من نگران حال کژال داد زدم:

- فریفته فوراً جعبه پزشکی مرا بیاور. عجله کن.

لبخند کمرنگی هنوز بر لبان رنگ پریده کژال به جا بود. فشار خونس را گرفتم. قلبش را معاینه کردم. نبض و تنفسش عادی بود. گویا حالت عصبی باعث به هم ریختن تعادلش شده بود. او نمی شنید اما به راحتی می توانست از طریق نگاهش رفتار دیگران را درک کند.

کژال را اتاق خودم بردم. نرگس کمک کرد روی تخت من بخوابد. صدای غرغر مادر از آشپزخانه به راحتی شنیده می شد. در اتاق را بستم. هر نوع صدایی عذابم می داد. گویا این خانه نمی توانست محیط آرامی برای زندگی من و کژال باشد. موجودیم در بانک را حساب کردم و مقدار پس اندازی که دست

پدرم به امانت سپرده بودم اگر همه را روی هم جمع می کردم شاید می توانستم آپارتمان نه چندان مجللی تهیه کنم.

در فکر بودم که صدای پدر را از پشت در اتاق شنیدم.

- فرهاد!

به نرگس که مشغول کشیدن پتو بر روی کُزال بود گفتم:

- در را باز کن.

نرگس که وجودش را در اتاق دیگر الزامی نمی دانست در را گشود و خطاب

به من گفت:

- قهوه میل دارید یا چای؟

- لطفاً قهوه، در ضمن حواست به آهو باشد. دستت امانت سپردم. می بینی

که حال مادرش...

پدر هنوز وارد اتاق نشده پرسید:

- مادرش؟ اما تو که به کُزال اشاره کردی. مگر مادرش همان زنی نیست که

در اتاق نشیمن ولو شده.

- خواهش می کنم پدر. اولاً که آن زن بیمار است و ولو نشده. در ثانی بهتر

است از همین امشب گفته باشم این زن که اینجا روی این تخت خوابیده نامزد

من است و به زودی او را عقد می کنم...

نمی دانم چرا جرات گفتن قضیه آهو را نداشتم و مرتب حاشیه می رفتم.

پدر پرسید:

- حالت خوش نیست؟ این موضوع را دهها بار تکرار کردی.

دوباره لب گشودم تا صحبتی از آهو به میان بیاورم. اما زبانم یاریم نمی کرد.

حالتی داشتم. فکر می کردم نباید حالا حرفی بزنم. ممکن است فاجعه بار بیاید.

نکند خون پدر یا مادر با شنیدن آن موضوع به جوش بیاید و... وای... نه، بگویم

بهتر است. نمی خواهم به هیچ عنوان دوباره کُزال را از دست بدهم که به دست

آوردنش هر ثانیه یک خطر به دنبال دارد.

- حالا چرا ایستاده ای؟

و فوراً از روی صندلی کنار تختم برخاستم و جای خود را به پدر تعارف کردم. نرگس با سینی و دو فنجان قهوه وارد اتاق شد و خطاب به پدر گفت:

- داروهایتان را بیاورم حاجی آقا؟

پدر ساعت جیبی اش را در آورد و پس از نگاه کوتاهی به عقربه ها گفت:

- حالا زود است. خودم خبرت می کنم. در ضمن به حاج خانم بگو این قدر حرص این چند تا بشقاب ارثیه پدری را نخورد. فردا اگر شده تمام بازار عتیقه فروشها را زیر و رو کنم مثل همانها را برایش می خرم.

- چشم آقا. دست شما درد نکند. همین حالا می گویم.

نرگس رفت. کژال آهسته و عمیق نفس می کشید. سکوتی مابین من و پدر برقرار بود. سکوتی که از فریاد ناهنجار دلها ساخته شده بود. پدر سکوت را شکست و گفت:

- جواهرات را از جواهرفروشی سالاری خریداری کردی؟

- بله پدر.

- پولش را پرداختی یا چک...

- نه پدر، پولش را به عهده شما گذاشتم که بپردازید.

پدر خنده تلخی کرد و گفت:

- اما فکر نمی کنم پولهایی که نزد من به امانت گذاشتی برای پرداخت قیمت

این جواهرات...

و به جواهرات گردن و دست کژال اشاره کرد و ادامه داد:

- کافی باشد.

من هم فکر نمی کنم این جواهرات ارزنده تر از آن جواهراتی باشد که شما و

مادر برای فاطمه همسر برادرم خریداری کردید. درسته پدر؟

پدر از روی صندلی برخاست و گفت:

- که این طور، پس تو توقع داری پول این جواهرات را بنده پردازم.

- همانگونه که برای فرزند و همسرش پرداختید.

- اما من که برای فرزند پول رهن مطب و خرید دستگاههای مختلف و گران

قیمت نداده بودم.

- و فرزند هم مثل من در کشور فرانسه تحصیلش را با نمرات عالی به پایان

نرسانید و مدرک فوق دکترای نگرفت. او تمام پولهایی که برای هزینه تحصیلش به

انگلستان می فرستادید خرج عیاشی می کرد. درست است پدر؟

پدر دیگر حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. بلند شدم و در حالیکه پشت

سرش قدم برمی داشتم گفتم:

- در ضمن فراموش نکنید من فقط به خواست شما و مادر به ایران برگشتم و

شما در آخرین نامه توضیح داده بودید که اگر من بپذیرم و به ایران برگردم تا به

مملکت و هموطنهایم خدمت کنم شما تمام هزینه زندگی مرا ضمانت خواهید

کرد. این طور نیست پدر؟

پدر با عصبانیت گفت:

- بله این طور بود. دست از سرم بردار. ولم کن. راحتم بگذار، چشم همه را

خودم می پردازم.

و باصدای بلندتر از صدای پدر گفتم:

- حتی خرج و مخارج چشن عقد و عروسی را؟

پدر برگشت و داد زد:

- بله بله می پردازم. چشمم کور، دنده ام نرم، مگر نمی گویی در نامه چنین

نوشته ام خب می پردازم. مرد حرف می زند و روی قولش می ایستد.

هر چند پدر از روی حرص می گفت اما برای من کافی بود. نفسی به راحتی

کشیدم و گفتم:

- ممنونم پدر.

پدر مشمئز گفت:

- وظیفه ام است. نیازی به تشکر نیست.

فردای همان روز کژال را به بیمارستان نتردام در خیابان یوسف آباد بردم. نزد دکتر رولی که پزشکی امریکایی بود و متخصص گوش و حلق و بینی. او پس از معاینه و دیدن عکسهایی که از گوش کژال گرفته شد تشخیص داد تحت یک عمل جراحی کژال می تواند سی درصد از گوش چپ و نود و نه درصد از شنوایی گوش راست را که در اثر ضربه پرده درونی اش پاره شده به دست بیاورد.

- حقیقت را می گوئید دکتر؟

دکتر رولی، دکتر امریکایی و قد بلند که چشمان ریز و آبی داشت خندید و زیر چانه کژال را گرفت و در حالیکه گردن کژال را به سمت بالا متمایل می کرد تا بتواند در چشمهایش نگاه کند خطاب به من گفت:

- شما مرد سعادت‌مندی هستید دکتر محتشم که چنین همسر زیبایی دارید. ناگهان کژال شروع کرد به سرفه کردن و تمام آب دهانش را در صورت دکتر پرت کرد. از خجالت و شرمساری در برابر دکتر رولی آب شدم. باید کژال را همچون بچه ای نوپا که خوب را از بد تشخیص نمی دهد تربیت می کردم. اما چگونه. واقعاً کار دشواری بود. دکتر رولی یک برگ دستمال کاغذی به دست کژال داد و برگ دوم را به صورت خودش کشید. خدا می داند در آن لحظه چه حالی به من دست داده بود. از طرفی حاضر نبودم کوچکترین خدشه ای به روحیه کژال وارد شود و از طرف دیگر... فقط یک راه داشتم. چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و شروع کردم به سرفه های مصنوعی و دستمالها را همزمان جلوی دهان و بینی ام گرفتم.

دکتر رولی خندید و گفت:

- به شما تبریک می گویم جناب محتشم. شما انتخاب خوبی کرده اید. اما به

سامان رساندنش وقت نیاز دارد. البته یقین دارم که موفق خواهید شد.

به منزل برگشتیم. قرار بود کژال دو روز بعد در بیمارستان بستری شود. به پول نیاز داشتم. به چه کسی رو بیندازم که رفتارم را به تمسخر نگیرد. به فرزند یا کریم. و پدر که حاضر نیست یک ریال دیگر خرج کند. کژال را به اتاق فرستادم تا فرصتی برای قدم زدن و فکر کردن بیابم. صدای گریه آهو طبق معمول از اتاق کوچک نرگس با آواز دلنشین پرندگان باغ یکی میشد. چه سوز و سرمای بود. درختان عریان، گل‌های پرپر، پایان طراوات بهار و تابستان. سرآغاز یک زمستان سرد و طولانی، باد خزان و جدایی برگ‌های خشک از شاخه‌ها. لحظاتم را با صدای جیغ برگ‌های خشک به زیر لگدهایم می‌گذراندم؛ «این همه پول را از کجا تهیه کنم». تنها راهی که از ذهنم عبور می‌کرد بانک بود و موجودیم. بله این تنها راه حل است. سرم درد می‌کرد. ته مانده سیگارم را در حوض انداختم و با بی حوصلگی گفتم؛ بعداً راجع به پول خانه فکری می‌کنم. فعلاً بهتر است گوشه‌هایش معالجه شود.

به اتاق رفتم. کژال گوشه‌ای نشسته بود و زانوی غم را میان انگشت‌های درهم قفل شده اش گرفته بود. نزدیکش رفتم. به راحتی می‌توانستم تلخیها و شکست گذشته زندگیش را در چشمانش مشاهده کنم. اشک‌هایش در خفا و دور از چشم دیگران ریخته می‌شد. ای کاش صدای مرا می‌شنید. گفتم:

- کژال...

فقط نگاهم کرد. ادامه دادم:

- عزیزم... از... چه... ناراحتی... کسی... به تو... حرفی... زده...؟

سرش را چندین بار به علامت منفی تکان داد و برای رضایت دل من لبخندی بی رمق و سرد زد. نرگس را صدا کردم. در حالیکه آهو را روی دستهایش تکان می‌داد و برایش لالایی می‌خواند به اتاق آمد و گفت:

- صدای خانم در آمده فرهاد خان، فکر می‌کند من از روی تنبلی به این بچه

چسبیده ام و قصد دارم از زیر کار خانه فرار می کنم.

به تندی و بی حوصلگی گفتم:

- مهم نیست. بگذار خانم هر چه دلش می خواهد فکر کند. فعلاً آهو را به من

بده و فوراً یک لیوان آب هویج برای خانم بیاور.

نرگس نگاهی استفهام آمیز به کژال انداخت و گفت:

- خانم که منزل نیستند فرهاد جان، حاج خانم طبق معمول هر پنجشنبه

رفته است بهشت زهرا بر مزار پدرش فاتحه بفرستد.

آهو را از دست نرگس گرفتم و گفتم:

- این خانم را می گویم نرگس.

و به کژال اشاره کردم و افزودم:

- یعنی تو نمی دانی همسر من در این خانه خانم کوچک هستند؟

نرگس انگار که پاهایش را به زمین میخکوب کرده بودند نمی توانست از جا

حرکت کند گفت:

- بله فرهاد جان، چشم. الساعه می آورم.

و پس از چند لحظه عقب عقب از در اتاق خارج شد.

- وای وای این بچه که خیس است. آه آه. چه بوی بدی می دهد. آهای نرگس

کجا رفتی؟ این بچه که پوشکش را...

نرگس با سینی و دو لیوان آب هویج فوراً ظاهر شد و گفت:

- رفتم برای خانم آب میوه بیاورم. بدهید به من آقا. لباس شما نجس می

شود.

سینی را روی میز کنار تختم گذاشت و آهو را به حمام برد. صدای نرگس در

حمام به راحتی شنیده می شد:

- فرهاد خان، این بچه فقط سه دست لباس داشت که دو دست آن روی بند

است. فکر نمی کنم توی چنین هوایی خشک شود. لباسهای تنش هم که چرک و

خیس شده من چه کار کنم. سرما می خورد.

لیوان آب هویج را به دست کژال دادم:

- بخور... عزیزم... لازم... نیست نگران... هیچ چیز... باشی...

رفتم لباسهای آهو را از روی بندی که در ایوان پشت بسته شده بود برداشتم و به اتاق آوردم. اتو را از کمد خارج و سیم آن را به پریز زدم. کژال می دید که من چگونه لباسهای آهو را توسط اتو خشک می کنم. می دید که وقتی نرگس آهو را از حمام بیرون می آورد چگونه نواحی عرق گیر بدنش را پودر می زند، می دید که چگونه با گوش پاک کن درون گوشهایش را خشک کردم.

- نرگس کمک کن لباسهایش را بیوشانیم.

نرگس خندید:

- شما چقدر در فن بچه داری ماهر هستید فرهاد خان.

در حالیکه دست آهو را در آستین زیرپوش می کردم گفتم:

- وقتی فرانسه بودم منزل خاله ماهرخ را می گویم. او برای پسرش یک پرستار گرفته بود. من آن زمان فقط یازده سال داشتم. می دیدم که پرستار چگونه کهنه ها و لباسهای فیلیپ را خشک می کرد.

نرگس آرام آرام موهای آهو را شانه می زد. من نیز جوراب و کفش به پاهای کوچکش می کردم. کفشهای آبی که بندهای سفید داشت، نرگس بوسه ای بر گونه آهو جا گذاشت و گفت:

- خیلی شیرین است. خدا حفظش کند. آرزو دارم یک روز بچه تو را همین طور تپل تپل میل توی بغل بگیرم. نگاه کن فرهاد خان. انگار کژال مادرش است. ببین چه دست و پایی می زند که خودش را به کژال برساند. بیا عزیزم، بیا، تو نباید خواهرت را اذیت کنی. بیا پیش خودم. به خدا فرهاد خان هر شب برای مادر این بچه دعا می کنم زودتر بهبود پیدا کند.. بیچاره کاک مراد چه زجری

می کشد وقتی می بیند همسرش حتی حاضر نیست این بچه را یک لحظه بغل کند.

چه ساده بود نرگس. نمی دانست مادر این بچه روبرویش نشسته، نمی دانست اگر همسر کاک مراد آهو را بغل نمی کند نه از بیماری است که از تنفر است. می گوید بچه سر پدرش را خورده است.

نرگس به خواست من آهو را به اتاق خودش برد. نمی توانستم آهو را در آغوش کژال ببینم. باید برای آهو پرستار می گرفتم. دوباره در فکر پول مشغول قدم زدن و سیگار کشیدن شدم.

مدتی بود که مطب را تعطیل کرده بودم. پدر مرتب غرغر می کرد:

- اجاره مطب را از کجا بیاورم. من که روی گنج ننشسته ام. حاج خانم تو

یک حرفی بزن. هر چه من حرف نمی زنم خودش...

و صدای حاج خانم را از پشت در اتاق نشیمن شنیدم:

- هیس، خوبیت ندارد حاجی آقا، میهمان هستند چند روز دیگر می روند.

خوب نیست میهمان دل شکسته از این در بیرون برود. والله به خدا من هم

همین حرفها را بارها زیر گوشش خوانده ام. اما کو گوش شنوا. بچه که نیست.

کبیر است. عاقل است. ناسلامتی چند سال درس خوانده، حتماً صلاح کار

خودش را بهتر می داند. شما خون خودت را کثیف نکن. سخته می کنی ها. بیا

یک لیوان آب بخور تا آرام بگیری.

پدرم صدایش را بالاتر برد:

- نمی خورم. ولم کن.

و صدای شکسته شدن لیوان بود که در فریاد پدر پنهان شد.

- چرا دست از سر من بر نمی دارید. همین امروز صبح سه میلیون تومان

بابت جواهرات به سالاری پرداختم. حرص نخورم؟ اختیار خانه و زندگیم را از

دستم گرفته اید که چه؟ نکند آقا پسر شاه پسرت برود و قهر کند که به جهنم

می رود. به درک، مگر فرزند نبود، هر چه ما گفتیم او گفت چشم و انجام داد. آخر من این دختر دهاتی کر...

دیگر نشنیدم. دنیا دور سرم چرخید. آسمان سقفش را بر سرم خراب کرد. پدر حق نداشت راجع به همسر من چنین صحبت کند. نه، من هرگز به او این حق را نخواهم داد. به سوی در اتاق نشیمن حمله کردم. لنگه های در را با لگد گشودم. پدر روبرویم ظاهر شد. سینه سپر کردم و گفتم:

- اگر حرفی هست به خودم بگویند. چرا صدایتان را بالا می برید. شما حق ندارید به همسر من توهین کنید پدر.

مادر گونه اش را چنگ کشید:

- وای، خدا مرگم بدهد، فرهاد، تو ... به چه حقی سینه سپر کرده ای و تو روی پدرت ایستاده ای؟ آن هم به خاطر...

- ساکت باش مادر. من هم از این خانه و زندگی حقی دارم. مثل فریفته که فرشهای چند میلیون تومانی به عنوان جهیزیه به خانه...

فریفته نیز دست به کمر وارد اتاق شد و پشت سر من ایستاد:

- بله بله، نفهمیدم. به کسی چه مربوط است که من چقدر جهیزیه بردم. خانه شوهرم است. وظیفه داشتم جهیزیه ببرم. من که دهاتی و بی سروپا نبودم...

- بس کنید.. خفه شو فریفته. کدام خانه شوهر؟ خانه که مال پدر است. کریم حتی خرج عروسی اش را نداد. آن هم از فرزند... پول یک خانه، ماشین عروسی، جواهرات سنگین... برای من چه کردید. یک مطب و چند دستگاه، توی سرم بخورد. خودتان حسرت داشتید جناب دکتر آقای دکتر پشت سر من بیندازید.

صداها در هم می پیچید. صدای جیغ مادر که گوشه ای افتاده بود:

- بس کنید الان پدرتان سخته می کند.

صدای فریفته که از شوهرش دفاع می کرد و قصد داشت برای همیشه مهر

سکوتی بر لبان من جا بدهد تا هرگز نامی از سنگینی جهیزیه برده نشود و صدای نرگس و کاک مراد که هر یک جمله ای به کار می بستند بلکه یک نفر کوتاه بیاید.

جر و بحث بی فایده بود. پدر حق داشت از خانه و زندگی و موقعیت مالیش دفاع کند. فریفته حق داشت از خودش دفاع کند. زیرا پدر با رضایت دل خودش جهیزیه کامل و گران قیمت به او داده بود. اما من چه... اگر بیش از آن ادامه می دادم ممکن بود دست خودم، کژال و بقیه را بگیرند و از خانه بیرون بیندازند. بعد من با این وضع تاسف بار چه می کردم. همسر زیبایم را به منزل چه کسی می بردم که از چشم نامحرم و ذهن گرگ آلود مردها در امان باشد. خودم را دلداری دادم؛ باید دندان بر سر جگر بگذاری فرهاد. مرور زمان همه مشکلات را حل خواهد کرد. فعلاً فقط باید همه را به زبان بگیری تا گوشهای کژال معالجه شوند. و همین کار را انجام دادم.

پدر جان من معذرت می خواهم. فریفته ببخش. من عصبی بودم. شما یک فرصت کوتاه به من بدهید چشم من تلافی می کنم. پدر من اکنون گرفتار هستم. می بینی که یک پا در خانه و پای دیگرم در بیمارستان و آزمایشگاه است. این دختر نیاز به معالجه دارد. من به خاطر انسانیت هم که شده می بایست کمکش کنم. کژال اگر همراه من نیامده بود حالا در منزل خان خانمی می کرد. او غیر از من خواستگاری همچون پسر ارباب داشت. دروغ می گویم کاک مراد؟ تو یک حرفی بزن. پدر! من بعد از اینکه مشکلاتم حل شدند دوباره به مطب می روم. تمام این پولها را فقط با چند عمل جراحی به شما پس خواهم داد. هر چند می دانم این داد و بیدادها نه برای پول است. چون به خوبی شما را می شناسم که پول و کاه در برابر چشمانتان یکی است. عصبانیت و دلخوری شما از بابت خودسری من است. از بابت آبروریزی که در منزل حاج محمود انجام شد. پدر! من برای بار دوم معذرت خواهی می کنم. لطفاً اجازه بدهید تا زمانی که

سروسامان می گیرم در این خانه بمانم.

پدر ساکت شد. گویی حرفهای من آبی بود که روی آتش دل و زبانش ریخته شد. مادر با گوشه چادر اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- ما خوشبختی و سعادت تو را می خواهیم فرهاد جان. من و پدرت سالها آرزو داشتیم تو به ایران برگردی و...

- می دانم مادر جان. می دانم که آرزو داشتید من به ایران برگردم و داماد شوم. می دانم حسرت داشتید دختر حاج محمود را برایم بگیرید. می دانم آرزو داشتید من لباس دامادی بپوشم و... می دانم مادر می دانم تمام مراغه سر بیوه بودن و... به قول پدر دهانی بودن کژال است. اما چه کنم. دل من همین بیوه دهاتی را می خواهد. گناه دلم است. بیا بید پاره اش کنید. شاید خودش به زبان بیاورد و شما را قانع کند.

حاج خانم و حاج آقا به هم نگاهی کردند. انگار که حرفهای مرا فهمیده بودند. انگار که دلشان به حال من سوخته بود. نگاهشان ترحم آمیز روی صورت من می چرخید. پدر جلو آمد و گفت:

- فردا ببر بیمارستان بستریش کن.

موفق شدم. لحن آرام کارساز بود. دست به گردن پدر آویختم:

- ممنونم پدر. ممنونم. جبران می کنم. به خدا جبران می کنم.

صورت پدر از فرط اشک خیس بود. چشمانش به التماس پدرانه نشسته بود که گفت:

- می ترسم فرهاد. زندگی شوخی بر نمی دارد. هرگز زندگی را با دید ساده و تمسخر نگاه نکن. زندگی معرفت بر نمی دارد. زندگی اگر ناسازگار از آب دربیابد هیچ قدرتی او را نمی تواند از پا در بیاورد. سنجیده عمل کن پسر. خوب فکر کن. هنوز هم دیر نشده، عشق چشمها را کور می کند. تو شاید آنچه که را ما می بینیم نتوانی ببینی. خودت بهتر از ما می دانی که این دختر، همان که به قول تو

زیبای دو جهان است هرگز در میان شهر و شهرنشینها نگشته. با آداب و معاشرت ما آشنایی ندارد. نمی تواند پا به پای تو در این نوع از زندگی که تو عادت کرده ای حرکت کند. عقب می ماند. کژال حتی سواد خواندن و نوشتن ندارد. بگذار از دهان پدرت بشنوی که بهتر است زبان تلخ غریبه اشکهایت را دربیآورد. کژال به زودی ناموس تو می شود. آیا می توانی او را با تمام ضعفهایش تحمل کنی و گله نداشته باشی. می توانی او را با این رفتار و شخصیت به میهمانیهای دوره ای، و... خوب فکر کن فرهاد. کژال کفش نیست. انسان است. اگر قرار است امروز بخوای و فردا دلت را بزند ظلم نکن. این نامردی است. او را رها کن تا برود به دیار خودش. هم بال خودش را پیدا کند و در میان همشهریهای خودش یاری بجوید و زندگی آرامی داشته باشد. بار دیگر می گویم اگر می خواهی یک سال، دو سال، چند سال با او سر کنی و بعد پشیمان شوی که او لیاقت مرا ندارد و من پزشک هستم او سواد ندارد. من پسر حاجی محتشم هستم او فلان است و من معالجه اش کردم. من بهمان کردم...

با اراده و مصمم گفتم:

- نه پدر، هرگز پشیمان نخواهم شد. تا لحظه مرگ او را یار خود و عشق خود می دانم. قسم می خوردم. به روح پدر بزرگ قسم می خورم.

همان شد. مادر از جا خیز برداشت و گفت:

- مبارکت باشد پسر. فردا عروسم را بستری می کنیم. و به محض اینکه معالجه شد برایش بهترین جشن را ترتیب می دهم. ما فقط نگران بودیم تو روزی او را وصله تن خود ندانی.

- نه مادر تا لحظه مرگ با او خواهم بود.

چند بار با دلم مشورت کردم. حالا که موقعیت مناسب است موضوع آهو را نیز بیان کنم. اما نمی دانم چرا هر بار دلم فریاد می کشید. وضع را دوباره به هم

نریز، بگذار فکر کنند آهو خواهر کژال است. بنابراین هیچ نگفتم و این راز را به دست سرنوشت سپردم.

روز بعد همراه حاج خانم و پدر کژال را در بیمارستان نتردام بستری کردیم. دکتر رولی بار دیگر ادامه داد که هیچ خطری کژال را تهدید نمی کند و او به زودی بهبود می یابد. سیگار می کشیدم و قدم می زدم، بدنم محتاج تریاک بود و استخوانهایم درد می کردند. به دستشویی رفتم و پنهان از چشم پدر و مادر مقداری تریاک خوردم. اندکی آرام شدم. مرتب عرق از پیشانیم پاک می کردم و در سالن قدم می زدم. ته مانده های سیگار را پشت سر یکدیگر درون ظرف زباله می انداختم. کژال را به اتاق عمل بردند. در آخرین لحظات نگاهش به چشمانم التماس کرد که اشک نریز فرهاد، طاقت دیدن ندارم. برایش دست تکان دادم. به راستی که عشق به سامان رسیده چه قدر لذت بخش است. دلم به دنبالش پر کشید و از در اتاق عمل عبور کرد. من تنها جسمی بی روح و سرد بودم که به دیوار تکیه و به ثانیه ها التماس می کردم. به سرعت بگذرید. خواهش می کنم. بگذرید و جای خود را به دقیقه بدهید.

ساعتی گذشت. چندین بار وارد راهرو شدم و حال کژال را از پرستار بخش ویژه پرسیدم.

- نگران نباشید جناب دکتر محتشم. ایشان به زودی به هوش می آیند.

- عمل چطور بود؟ موفق...

- لطفاً در این مورد با دکتر رولی صحبت کنید.

- چشم، چشم خانم پرستار.

نیم ساعت دیگر گذشت. قلبم به شدت می کوبید. هیجان و دلهره دیوانه ام کرده بود. دکتر رولی از اتاق عمل خارج شد و به راهرو آمد. من نیز با کسب اجازه وارد راهرو شدم.

- حال کژال چطور است دکتر؟

- خوب محتشم. خوب خوب. از این بهتر نمی شود. از نظر من عمل موفقیت آمیز بود. به زودی همسر شما تمام صداها را خواهد شنید. البته همانگونه که از قبل گفته بودم گوش چپ فقط...

- بله دکتر... می فهمم... فقط سی درصد. کافی است همان که گوش راست به طور کامل می شنود کافی است.

در راهرو داد زدم:

- پدر، حاج خانم... کژال بهبود یافت.

به آنچه که نیازمند بودم فقط ساعتی خواب بود. دور از هر مشغله فکری، چه قدر اعصابم آرام شده بود. تمام سلولهای بدنم محتاج لحظه ای استراحت بودند. جسمم سرد و سنگین شده بود. پلکهایم قدرت برخاستن نداشتند. یک خواب بعد از مدتها جنگ اعصاب چه قدر می چسبید.

به منزل برگشتم و یکرست روانه اتاقم شدم. روی تخت دراز کشیدم و سقف را از پشت انبوه دود سیگار تماشا کردم. لحظه ای بعد متوجه شدم خاک سیگارم به حدی بلند شده که هر لحظه امکان سقوطش بر روی ملحفه تخت است. سیگار نیمه تمام را در زیر سیگاری فشردم و چشم بر هم نهادم. چه قدر آسوده به آغوش خواب رفتم.

چه آرامشی. چه سکوتی. چه قدر دلنشین است. دلم نمی خواهد. بیدار شوم. چه وقت است. آه، کژال کجاست... از خواب پریدم. به خودم آمدم. پنجره و فضای بیرون را نگاه کردم. غروب شده، گردی خورشید مثل خون قرمز شده بود. از تخت جدا شدم. در برابر آینه ایستادم. خدا می داند این همه وقت چه طور با این لباسها توانسته ام بخوابم. کت و بارانی ام پر از چروک بود. همین طور پشت پاچه های شلوارم. نرگس را صدا کردم. طبق معمول مشغول بازی با آهو بود. صدای غش غش خندیدن آهو و قربان صدقه های نرگس درهم شکننده سکوت بود. به اتاق نرگس که یک در آن بر روی ایوان و در دیگرش به سمت باغ باز می

شد رفتیم. از لای در آهو و نرگس را دیدم که چگونه در میان مقداری خرده اسفنج غلت می خوردند و آنها را بر سر یکدیگر می پاشیدند. به خنده های شیرین آهو دقت کردم. مثل مادرش می خندید. تازه دو دندان روی لثه های پایین در آورده بود که صورتش را جذابتر و شیرین تر نشان می داد. چتری هایش روی پیشانی می رقصید و گردی صورتش را نمایانتر می ساخت. دستهای سپید و تپلش که چند بند روی مچ داشت به سمت نرگس دراز می شد و صداهایی کودکانه از خود در می آورد. گردنش از شدت چاقی چند چین خورده بود که هر بار نرگس چین ها را با انگشت باز می کرد و لای آنها پودر می پاشید تا عرق سوز نشود. چند ضربه آهسته به در زدم. آهو چشمان درشت و خوش رنگش را به سمت در چرخاند و در همان حالت که می خندید مرا نگاه کرد. وای که چقدر دلم می خواست آن بچه از آن خودم بود.

- بفرمایید تو فرهادخان، حال خانم چطور است؟ خانم کوچک را می گویم.
مقداری اسکناس از جیب در آوردم و روی طاقچه اتاق نرگس گذاشتم:
- چند دست لباس برای آهو بخر، دقت کن جنسش لطیف باشد که پوستش را آزار ندهد.

نمی دانم چرا وقتی کژال در کنار آهو نبود حس من نسبت به آن بچه تغییر می یافت. حسادت من به آهو فقط بستگی به کژال داشت. حالا که کژال در منزل نبود حس دیگری نسبت به آهو داشتم. حسی مثل ترحم. شاید چون پدرش را من... آه... نه، نباید دیگر آن خاطره را به یاد بیاورم. شاید هم این بچه آینه وجدان من باشد. شاید اگر آهو نبود من هرگز خاطره ای از قدرت به یاد نمی آوردم... بله شاید کژال هم... یعنی امکان دارد آهو وسیله ای شود برای به یادآوری خاطرات قدرت در ذهن کژال؟ نمی دانم... نمی دانم...

چهره ام گویی آتش گرفته بود. لهیبی سوزان تمام وجودم را در برکشید. صاعقه ای در ذهنم به وجود آمده بود که قصد به خاکستر نشاندن افکارم را

داشت. باید در برابر این صاعقه مقاومت می کردم. نباید اندیشه های باطل و خطرناک به ذهنم راه می دادم. قدرت مرده، باید نامش هم بمیرد. هیچ نشانی از قدرت نباید به جا بماند. بله، من باید شناسنامه آهو را به نام خودم بگیرم. آهوی محتشم. هر چند نارضا هستم اما چاره ای ندارم. هیچ نشانی از پدر این بچه نباید افکار کژال را مشغول کند. هیچ نشانی. هیچ نشانی.

به بیمارستان رفتم. کاک مراد بالای سر کژال ایستاده و سیگار می کشید. پرستاری همزمان با من وارد اتاق شد و در حالیکه در سرم مسکن تزریق می کرد گفت:

- اینجا بیمارستان است آقای محترم. لطف کنید سیگار را خاموش کنید. کاک مراد که به هیچ عنوان از نیمه باقیمانده سیگارش دل نمی کند از اتاق خارج شد. پرستار هم فقط چند دقیقه مشغول نوشتن گزارشی از شرح حال کژال شد. سپس من و کژال را تنها گذاشت. دسته گل ارمیده را کنار تخت کژال روی میز گذاشتم. گوشه های کژال پانسمان بودند. لبهای خشک و ترک خورده و به سپیدی می گرایید. احساس کردم در همان چند ساعت که او را ندیده ام لاغرتر شده، رنگش زرد و زیر چشمانش گود رفته بود. حال آهو را پرسید.

احساس کردم برای اولین لحظه دیدار کمی زود بود که حال آهو را بپرسد. او می بایست اول از خودم می پرسید از اینکه صبح پشت در اتاق عمل چه حالی داشتم. دست کژال را گرفتم، چشمانش را آهسته بست و قطره اشکی از گوشه چشمانش بر روی بالش چکید. دلم می خواست علت آن دو قطره اشک را بدانم اما وحشت داشتم سوالی بپرسم. وحشت از جوابی که قرار بود بشنوم. نکند یاد قدرت کرده باشد. نکند دلش برای... نه، نمی پرسم. همان بهتر که ندانم. گفتم:

- کژال... عزیزم... آب میوه... باز... کنم... یا...

دستش را از میان دستهایم کشید و به علامت نمی خواهم تکان داد. کاملاً مشخص بود دلش گرفته پرسیدم:

- درد... داری؟

باز دستش را تکان داد و با حرکت ابروها گفت:

- نه.

- می خواهی... تنها... باشی...؟

خوب و با دقت عمق چشמהایم را جستجو کرد و گفت:

- تنهایی بس است.

نفس عمیقی کشیدم. گله اش را متوجه شدم. خیالم راحت شد. لبخند زدم.

دوباره دستش را گرفتم و این بار فشردم:

- عزیزم... عزیز دلم... به خدا... دیوانه... وجودت... هستم... باور می کنی...؟

فقط نگاهم کرد و آهسته لبهایش را گشود:

- باور می کنم.

فوراً برایش آب میوه باز کردم. درونش نی گذاشتم. بالش را زیر کمرش قرار

دادم تا بهتر بتواند نیم خیز شود.

سه روز گذشت. حال کژال روز به روز بهتر می شد. آهو را به بیمارستان

آوردم تا ببیند. دستی به لباس تازه آهو کشید. تورهایش را لمس کرد. یک الله

به گردن آهو آویخته بودم. دست زیر زنجیر الله برد و پلاکش را بوسید. باز قطره

اشکی نگرانم کرد. چرا کژال گریه می کند. از چه موضوعی رنج می برد. حاضر

بودم تیر در قلبم فرو برود اما اشک از چشمش نچکد.

- چیزی... شده... عزیزم...؟

- نه.

- پس... چرا گریه... میکنی...؟

شانه هایش را بالا انداخت و صورت آهو را بوسید. دلم گرفت. تمایل شدیدی

به گریستن داشتم اما نتوانستم. به خانه رفتم و به لیوانهای شیوازرگال و دود

کردن سیگار پناه بردم. تنها نگرانیم یاد و خاطره قدرت در ذهن کژال بود.

چگونه می توانستم چنان با او ارتباط برقرار کنم که ضغی در من نبیند و واقعیت را بگوید. فهمیدم، فریفته. او می تواند... باید فرصت را به فریفته بدهم. حالا زود است. به موقع از این راز نهفته آگاه خواهم شد.

پانسمان گوشهای کژال به دست دو پرستار باز شدند. دکتر رولی تمام تلاش خود را به کار بست و بالاخره... بالاخره به نتیجه رسید. گوش سمت راست به کلی معالجه شد و گوش سمت چپ که مادرزاد ناشنوا بود سی درصد از شنواییش را به دست آورد.

برای کژال گوسفند قربانی کردیم. همان شب که او را از بیمارستان به منزل آوردیم، ترتیب یک جشن خانوادگی داده شد. یک جشن که تنها مدعویش افراد خانواده خودم بودند. مادر تصمیم داشت تا روز جشن عقد هیچکس کژال را نبیند. می دانستم قصد مادر از این ایده چه می باشد. او نیز همچون من تصمیم داشت معایب رفتاری کژال را تا روز جشن برطرف کند.

خورش فسنجان، خلال بادام و الو شام آن شب بود. فریفته شمعهای شمعدانهای سیلور را روشن کرد و کیک را قاچ کرد. همه کف زدند. پدر انگشتی با نگین فیروزه در انگشت کژال انداخت و گفت:

– امشب من اولین تبریک را به عروس نازنینم می گویم.

و دوباره صدای کف زندهای یک نواخت و مرتب بالا گرفت. نفر دوم مادر بود با انگشتی با نگین یاقوت کبود و همان جمله پدر را به این ترتیب بازگو کرد:

– دومین نفر هستم که تبریک را به عروس نازنینم می گویم.

و به همین ترتیب، فریفته، کریم ... فرزاد و فاطمه که همان شب به تهران رسیده بودند و در آخر نرگس با قواره ای پارچه آخرین تبریک را به کژال گفت.

دلهم می خواست در آن لحظه فریاد می زدم:

– من خوشبخت ترین مرد جهان هستم. بزرگترین سعادت نصیب من شده. من بعد از سه سال رنج و عذاب بالاخره به آرزویم دست پیدا کردم. به عشق

خودم رسیدم. چه لحظات باشکوهی را سپری می کردم. رضایت حتی لحظه ای لبخند خشنودی را از لبانم جدا نمی ساخت.

کژال به راحتی صدای همه را می شنید. تبریکها را می شنید و سعی می کرد به نحو احسن به لکنت زبانش نیز مسلط شود. دکتر رولی اجازه نداد از بابت لکنت زبان کژال کوچکترین نگرانی در ذهنم ایجاد شود و در آخرین لحظات که بیمارستان را ترک می کردیم سفارش کرد:

- فقط سعی کنید کتاب را با صدای بلند بخوانید و کلمات را همانگونه که نوشته شده اند هجی کنید.

و من تصمیم داشتم از صبح روز بعد نام کژال را در مدارس سوادآموزی بنویسم که پدر فهمید و مخالفت کرد.

فریفته، فاطمه و کژال میز شام را جمع می کردند که پدر دستش را روی دستم قرار داد و گفت:

- بهتر است برای آنکه هیچکس از این موضوع... منظورم بی سوادی کژال است حتی نمی خواهم...

سرش رابه دو طرف چرخاند و چون فاطمه را ندید افزود:

- حتی نمی خواهم فاطمه و فرزند هم چیزی از این موضوع بفهمند. باید از کریم و فریفته هم قول بگیریم که این موضوع از این خانه به بیرون درز نکند. می خواهم برای کژال معلم خصوصی بگیرم. به همه می گویم قرار است زبان انگلیسی را کامل کند.

و کژال روز بعد شاگردی بود که به دو زبان درس می خواند. او همزمان فارسی و انگلیسی را آموزش می دید. و شبها شاگرد مادر بود. نماز و قرآن را یاد می گرفت و... بالاخره سه ماه گذشت.

نود روز سپری شد. آهو چهار دست و پا راه می رفت هنوز هیچکس رازش را نمی دانست. عید نوروز بود. از آشنایی من و کژال تقریباً چهار سال می گذشت.

خوش به حال اولین روز عید که او را در حیات مباشر دیدم. من همین امروز را سالگرد عشق واقعی ام می دانم.

مادر تدارک می دید تا شب پنجم عید جشن عقد برپا شود. فرزند کارتهای عروسی را می نوشت. دور از تمام غصه ها، رنجهایی که سه سال مداوم شبها و روزها به پایم آمده بود، عذابهایی شب های تنهایی. دست کژال را گرفته بودم و لابه لای درختان قدم می زدم. بلندی موهای کژال تا پشت زانویش می رسید. موهایی که نود و نه چین داشت و رنگ طلایش حسادت را به وجود خورشید می انداخت. ظهر بود. در هوای بهاری چه لحظاتی را در کنار عشقم سپری می کردم. فردا روز عقد است. روز به هم رسیدن، روز وصال، روز پرواز به آسمان آرزوهای دیرینه. فردا دو پرنده عاشق هستیم که در کهکشانها روی موج آرزوها به سوی خوشبختی پرواز خواهیم کرد. اشعه های خورشید از لابه لای برگهای جوان و سبز بر سر و رویمان می رقصید. کژال لباس زیبایی از جنس تافته ایتالیایی و به رنگ یشمی پوشیده بود. مدل پیراهنش را از یک ژورنال انگلیسی در آورده و به خیاط داده بودم.

- واقعاً برازنده است عزیزم.

لباسی تنگ و پنس دار، بلندی لباس تا حد زانو بود و از زانو به پایین چندین طبقه تور پر از چین دوخته شده بود. آنقدر پرچین و بلند که روی زمین کشیده می شد. کژال دستی زیر تارهای پرپشت و بلند موهایش کشید و نیم نگاهی از نیمرخ زیبایش به من انداخت. وای دلم فرو ریخت. چه قدر زیبا و دوست داشتنی نگاه می کرد. صورتش ذره ای آرایش نداشت اما... اما لبهای سرخ تر از رزهای باغچه و مژه های مشکی و بلندش با سیاهی شب می جنگید و حکمفرمایی می کرد. پوست زیبایش نشانی از برگ گل محمدی داشت. جواهر با گردن سفیدش به صلح نشسته بود، زمردی که با سبزی لباسش حسادت می کرد. به قد و بالایش نگاه کردم. به گیسوانش که در برابر نسیم ملایم به رقص

درآمده بود. فردا شب سرم را روی چینهای این گیسوان خواهم گذاشت. کژال خم شد تا تکه ای چوب از ترکه آلبالو بردارد. فوراً دستهایم را زیر آن گیسوان طلایی و رویایی که کسی در خواب هم، چنین زیبایی را نمی توانست ببیند گرفتم تا با دانه های حسود خاک هم آغوش نشوند. خندید و لبانش چون غنچه شکفت.

- اهان، حالا شد عزیزم. دندانهایت را می گویم. دست دکتر ماهان درد نکند. چه عالی دندانهایت را جرم گیری و پر کرد. حیف از این دندانها که قصد دشمنی با این صورت را داشتند. دیگر خبری از زردی در آنها دیده نمی شود. مثل صدف می درخشند.

کژال چرخشی به چشمان درشت و مخمورش داد و مژه هایش را به رقص در آورد:

- فرهاد من چگونه می توانم این همه محبت تو را جبران کنم؟
- فقط همین نگاهت کافی است عزیز دل من. عشق من، امید و هستی من.
باز خندید و دل من برایش غش رفت. خنده های او گلوله های خاری بود که در سینه ام در قلبم می غلتید.
- فرهاد!

- جان دلم. بگو عزیزم. حرف بزن برایم.
- می ترسم... می ترسم یک روز تو را از دست بدهم. تو را که تمام وجودم را زیر دین خود کشانده ای و محتاج محبت خود کرده ای.
دستم را آهسته جلوی دهان همچون گل او گرفتم و گفتم:
- نگو کژال. نگو که شنیدنش هم مرگ را در برابر چشمانم ظاهر می کند.
- می ترسم اینها که می بینم و لمس می کنم حباب باشد.
- آه کژال. عشق هرگز نمی تواند حباب باشد. حباب درونش خالی است. من دیوارهای عشقم را از خاک کف پاهای تو، از اشکهای شبانه خودم ساخته ام. از

خاکهای جاده های انتظار که هر بار به خاطر دیدن روی تو می پیمودم ... دیوارهای عشق من از بتونهای حسرت و آرزو پر شده، تو چگونه می توانی نام این دیوار را حباب بگذاری. بچرخ عزیزم. بچرخ کژال من. می خواهم خوب نگاهت کنم. بچرخ پرنده آرزوهایم. بچرخ پرنس شبهای تنهایم. بچرخ فرشته صبحهای عاشقم. بچرخ تا خوب این بلند بالا و ظریف را تماشا کنم.

کژال چرخید و موهایش همچون چتری طلایی زیر تلالو خورشید درخشید. در همان حالت از نقاط مختلف عکس او را گرفتم. بعدها همان عکس را به نقاش هنرمندی دادم تا تابلویش را ماهرانه نقاشی کند. تابلویی که لحظه ای نظاره اش به دنیا با تمام خوشی هایش می ارزید.

دستهای کژال را در دست گرفتم. هر دو می چرخیدیم، شاپرکها به آواز و رقص درآمده و ضیافتمان را کامل کرده بودند. فریاد زد:

– کژال دوستت دارم، عزیزم.

و او شنید و غش غش ریشه رفت. صدایش در باغ پیچید و در فریاد کلاغها پنهان شد. همان شب کژال به حمام رفت. از نرگس خواهش کردم به یاریش برود تا آن گیسوان بلند و پرپشت را بشوید. نمی خواستم بازوان و دستهای نرم تر از پنبه عزیزم خسته شوند. پله های راهرو ته ساختمان را زمزمه کنان بالا رفتم. به طبقه فوقانی رسیدم. محلی که قرار بود دیوارها و سقفش نظاره گر عشق روز و شب من و کژال باشند. همه چیز مرتب بود. الحق که حاج خانم و پدر سنگ تمام گذاشته بودند. ابتدا در راهروی کوچکی قدم گذاشتم که میز کوچک و چوبی کنار نرده هایش بود. روی میز یک تلفن مشکی و یک گلدان کوچک قرار داشت. بعد وارد سالن شدم. یک سالن که حدود سی متر یا کمی بیشتر، نمی دانم. همه چیز برایم تازگی داشت. دیوارها تازه نقاشی شده بود. رنگ فیلی دیوارها با مبلمان طوسی و فرشهای خاکستری همه از یک رنگ تبعیت می کردند. در دو طرف سالن دو آباژور که پایه آنها مجسمه های برنز بودند قرار گرفته بود. به اتاق

خواب رفتم. پنجره اش رو به سمت باغ باز می شد و یک بالکن کوچک داشت که پر از شمعدانی بود. پرده قرمز را کنار کشیدم و به تماشای باغ ایستادم. نور چراغهای کنار باغچه، سایه بوته های گل سرخ را بر سنگفرش حیاط نشان می داد. آباژور اتاق خواب را روشن کردم. لبه تخت دو نفره برنز نشستم و نگاهی دور اتاق چرخاندم. همه چیز مرتب و سرجای خودش قرار داشت. در کمد ها را باز کردم. لباسهای کژال را که در مدت آن سه ماه و اندی از خیاط گرفته بودم، حوله های لباسی و ربدشامبرهای رنگ و وارنگ و لباس خوابهای بلند و کوتاه در کمد دیگر قرار گرفته بودند. کمد آخر که طبقه بندی شده بود پر از کفشهای چرمی اعم از پوتین، دمپایی، صندل و کفشهای مجلسی بود، به رنگ هر جفت کفش یک کیف از همان جنس خودنمایی می کرد. چشم می چرخاندم تا کم و کسر ها را تهیه کنم. روی میز آرایش را نگاه کردم و انواع و اقسام لوازم آرایش از بهترین مارکها چیده شده بود. عطرهای مختلف، ادکلنهای مردانه و زنانه، اسپری های خوش بو کننده هوا، چند نوع کرم مرطوب کننده پوست، تافت، ژل، شیر پاک کن و غیره. کشو ها را کشیدم. پر از لباس زیر زنانه، مردانه و یکی دو دست ملحفه زاپاس، روتختی و روبالش چیده شده بود. در کمد مخصوص به خودم را باز کردم. تمام لباسهایم اعم از هشت دست کت و شلوار، سه کت اسپرت، دو بارانی با مدل های مختلف و یک پالتو و دو ربدشامبر زمستانی و تابستانی بر دراولی آویزان بودند. دلم می خواست بدانم کژال کدام از این کت و شلوارها را پسند می کند. می خواستم روز عقد به سلیقه همسرم لباس بپوشم و کفش بپوشم.

به سالن پذیرایی رفتم. رنگ آمیزی متفاوت ولی شگفت آور ذوق و سلیقه فریفته بود که به طرز خاصی صورت گرفته بود. در سالن پذیرایی رنگ قهوه ای به بازی گرفته شده بود. همه چیز همانگونه بود که می خواستم. پرده های کرم تیره، دیوارهای شکلاتی، سقف سالن قهوه ای، موکت بسیار پر پشت سراسری،

دو دست مبل کامل، میز و صندلی دوازده نفره، از همان جنس منبت کاری که در سالن غذاخوری طبقه پایین چیده بودند. تلویزیون، رادیو کاست با آمپلی فایر و دو بلندگوی بزرگ که در دو گوشه سالن قرار داشت. آباژورها با نور کم و در عین حال شاعرانه بودند. نشانی از لوستر دیده نمی شد. گلهای ابریشمی قالیچه های کاشان با زمینه لاکه زیر نور آباژورها می درخشیدند. به آشپزخانه رفتم. دو یخچال، یک فریزر، یک اجاق گاز با فر و سه جوجه گردان، میز چوبی و چند صندلی فایبر که به طور منظم چیده شده بودند. داخل هر کابینت پر بود از چینی و کریستال. انواع ظرفهایی که باب ذوق یک کدبانو بود دیده میشد. درب یخچال را باز کردم و همینطور کسوهای فریزر را کشیدم. غیر از میوه و سبزی مواد غذایی حدود شش ماه در آنها چیده شده بود. هیچ کم و کسری وجود نداشت. ماشین لباسشویی، ظرفشویی و انواع لوازم برقی که شامل پلوپز، آبمیوه گیری، مولینکس، اتو، جاروبرقی، آرام پز و زودپز میشد. باید از پدر تشکر می کردم. باید دست حاج خانم را می بوسیدم. یک زندگی کامل و مرتب، برای من، برای کژال و ناگهان جرقه ای در مغزم به وجود آمد که موضوع مهمی را یادآوری کرد. آهو. آنها نمی دانند قرار است سه نفر در این خانه زندگی کنند. اتاق آهو این طبقه فقط یک اتاق خواب دارد از طرفی من نمی توانم اجازه بدهم آهو شبها در اتاق ما بخوابد. نمی خواهم مزاحم خلوت من و همسرم شود. باید فکری کنم. اما چه فکری. اتاق دیگری نیست. با این فکر به طبقه پایین برگشتم. کژال تازه از حمام بیرون آمده بود. فریفته مشغول سشوار کشیدن موهای کژال بود. او موهای نم دار او را روی تخت یک نفره اتاق من پهن کرده و آرام آرام شانه میزد. برس را از دست فریفته گرفتم. چه لذتی دارد گیسوان آنکه دوستش داری، آنکه عاشقت است، آنکه دیوانه اش هستی را شانه بزنی. ببویی و بوسه بزنی. کدام عاشق است که حرف مرا نفهمد که حس مرا درک نکند و آن را به تمسخر بگیرد. مگر دلی که از عشق کور باشد.

- فرهاد!

- جانم.

و فوراً سشوار را خاموش کردم و گفتم:

- بگو عزیزم.

گونه ها و لبهای سرخ و چشمان شفاف تر از آب را در برابر دیدگانم گرفت و گفت:

- فکر می کنی من لیاقت این زندگی و تو را داشته باشم؟

وای که چقدر دلم می خواست او را در آغوش می فشردم تا فریادی از عشق زیر گوشم بزند و بگوید:

- دوستت دارم فرهاد.

- زنی به شایستگی تو فرشته ای است که از آسمان به این منزل فرود آمده. تو آمده ای تا بهشت واقعی را در این جهان برای من به وجود آوری. این من هستم که نگرانم نکند یک روز این لیاقت را از دست بدهم. اما من در چهره تو یک گرفتگی می بینم و یک نگرانی که دلیلش دور از لایق بودن نیست. یک نگرانی توام با...

نخواستم در بهترین شب زندگیم ذهن او را نیز مشغول آهو کنم. نباید فکر تازه ای که ذهن مرا آزار میداد به جان او می انداختم و بهترین شب زندگیش را آلوده می کردم.

- شام حاضر است گفتگو باشد برای آخر شب. امشب فرصت دارید تا صبح اختلاط کنید، فعلاً شام را سرد میل نکنید.

صدای فاطمه بود که از جلوی در اتاق رد شد. می دانستم از رفتار من نسبت به کژال حسادت می کند و مرتب از فرزند بهانه می گیرد. می دانستم به موها و زیبایی چهره فرشته من حسد می ورزد، ولی از این حسدها لذت می بردم و بیشتر عاشق عزیزم می شدم.

همه بر جای خود نشستیم. مادر دیس پر از تکه های مرغ سوخاری شده را که میان هویج و جعفری، فلفل و گوجه فرنگی تزیین شده بود روی میز گذاشت و در ظرف سوپ را برداشت. بخار راهی برای فرار جست و در هوا پخش شد. برای کژال چند تکه مرغ و مقداری سیب زمینی سرخ شده ریخته و فنجاناش را پر از سوپ کردم. همه مشغول خوردن بودیم که...

تنها صدای هورت کشیدن یک نفر عذاب دهنده بود. و آن یک نفر کسی نبود به جز کژال. دیدم که همه به کژال نگاه می کنند. به طرز هورت کشیدن پر صدای سوپ. فاطمه نگاهی به فرزند و فریفته از همان نگاه به کریم انداختند و هر یک فرصت را غنیمت شمردند و خنده تمسخر آمیزی نثار اعصاب من کنند. باید به نحوی کژال را متوجه می ساختم. به نحوی که غرورش جریحه دار نشود. شخصیتش لطمه نبیند. خرد نشود. در برابر آن همه چشم خود را خوار نبیند.

به گیسوان پیریشانش که پشت صندلی آویزان بودند نگاه کردم. به چهره اش که مجسمه و عروسک به خوابش نمی آمد. به هیكل و لباسی که از جنس حریر بود و زیباییش را با رنگ لیمویی بیشتر ساخته بود. بعد به رفتارش دقت کردم. هنوز پر از عیب بود. چه دشوار هر گذر از معایبش را عبور می کردم. با نوک پا به قوزک پایش زدم و با حرکت چشم و ابرو اشاره دادم سوپ را به چه نحو بنوشد. فوراً رفتار مرا تقلید کرد و به همانگونه که من نوشیدم ادامه داد. خنده های ریز و زجر دهنده پایان یافت اما من همچنان عرق سرد می ریختم و خودخوری می کردم. حیف از این عروسک که با اصول نزاکت آشنا نیست.

آخر شب بود. غیر از نرگس و من و کژال همه خواب بودند. صدای تق و توق ظرفهایی که به دست نرگس شسته می شد در آشپزخانه می پیچید و هر چند لحظه یک بار سکوت را در هم می شکست. کنار کژال لبه تختم نشسته و گرم گفتگو بودیم. از رنگها می گفتیم. از اینکه دوست داریم اولین سفر را بعد از عقد

به کجا برویم و...

کژال از جای برخاست.

- کجا می روی کژال؟

- دستشویی.

شانه هایم را تکان دادم و یک سیگار روشن کردم. وقتی به قصد خارج شدن از اتاق قدم برداشت متوجه شدم پشت پیراهنش، لکه هایی از خون دیده می شد که شاید به حد گردی یک نعلبکی می رسید.

نگاهم را از روی لکه های خون متمایل کردم بر جایی که کژال نشسته بود ملحفه تخت هم چند لک از خون برداشته بود. مردد بودم که چگونه این مساله را عنوان کنم. چگونه او را متوجه لکه های خون کنم.

صبر کردم وارد دستشویی شد. سیگارم را خاموش کردم و با خود گفتم؛ شانس آوردم همه خواب هستند، هیچکس لباس او را که رنگ روشنش با دقت بیشتری قرمزی را نشان می داد ندیده.

لحظه ای مجسم کردم اگر فریفته یا فاطمه این وضع را می دیدند چه غوغایی برپا می شد. چگونه از این برگ برنده که به دستشان افتاده بود استفاده می کردند. پشت در دستشویی ایستادم و انتظار کشیدم. مراقب بودم نرگس نیز از داخل آشپزخانه مرا نبیند و علت انتظار کشیدن جلوی در دستشویی را بپرسد. حدود ده دقیقه این انتظار طول کشید. کژال درب دستشویی را باز کرد و بیرون آمد. متوجه شدم دستهایش خیس نیستند و از بوی عطر صابون که بسیار با مشام من آشنا بود هیچ خبری نشد. کژال بیرون آمد و همراهش... فوراً دست جلوی بینی ام گرفتم. او حتی نمی دانست باید هنگامی که دستشویی میروید سیفون را بکشد و هواکش را روشن کند. با این حساب هیچکس حاضر نبود پشت سر او وارد دستشویی شود. اما من این کار را فقط به خاطر خودش انجام دادم. هر چند عذابش کشنده بود. اما چاره ای نداشتم. یک نفر باید این

گونه رفتارهای کژال را اصلاح می کرد و آن یک نفر هیچکس نبود غیر از من. این من بودم که باید به او می فهماندم دستشویی داخل ساختمان با دستشویی کنار حیاط خانه های دهات از زمین تا آسمان فرق دارد. باید به محض ورود به دستشویی سیفون را بکشد، هواکش را روشن کند. دور توالت آب بریزد. هنگام خارج شدن دستهایش را، زیر ناخنهایش را با آب گرم و صابون بشوید. چند دقیقه صبر کند تا بوی بد از او دور شود. اگر لازم شد از اسپری خوش بو کننده استفاده کند.

کژال ایستاد و کنجکاوانه مرا نگاه می کرد. ابتدا فرچه توالت را برداشتم و به قصد دیدن او در دستشویی را باز گذاشتم. شیلنگ آب را در دست چپ و با دست راست لکه های به جا مانده خون و... را شستم و به آب سپردم. هواکش رو طوری روشن کردم که نگاه او بی اختیار روی پریز چرخید. انگار توالت کلاس درس بود و کژال شاگردی با استعداد که به رفتار من خیره شده بود. دستهایم را شستم و فرچه مخصوص را برداشتم و مشغول میکروب زدایی زیر ناخنهایم شدم. چند دقیقه گذشت. بویها از توالت خارج شدند. کمی اسپری خوشبو کننده زدم و با دستمال کاغذی دستهایم را به نحوی که او بهتر ببیند خشک کردم و سپس گلوله های خیس دستمال کاغذی را به نحوی که او بهتر ببیند خیس کردم و سپس گلوله ای خیس دستمال کاغذی را در ظرف زباله زیر دستشویی انداختم. هیچ صحبتی در این مورد بین من و کژال رد و بدل نشد. اما یقین داشتم از آن پس رفتارش را اصلاح خواهد کرد. از دستشویی خارج که شدم گفتم:

– عزیزم لباس لکه شده، بهتر است بروی طبقه بالا و آنها را...

قبل از اینکه جمله ام پایان داشته باشد کژال چرخید و به سمت عقب گردنش را چرخاند و پیراهنش را نگاه کرد. هیچ نگفت. به سمت پله ها رفت. یک دست به نرده ها گرفته و دست دیگرش را از پشت روی لکه ها قرار داد. دیگر

نگاهش نکردم. دلم نمی خواست هرگز او را خجالت زده و یا شرمسار از ندانسته هایش ببینم. کژال از نظر من هیچ گناهی نداشت. او ندیده بود که بداند. نشنیده بود که بفهمد و بیاموزد. برای من مهم همان بود که فوراً رفتارش را اصلاح می کرد و به روی خودش نمی آورد. همین امتیاز برای معلمی همچون من که عاشق آموختن به شاگردش بود کافی به نظر می رسید.

آن شب نیز چون شبهای گذشته کژال تا نیمه های شب بیدار ماند و به درسها و مطالبی که معلمش به او سپرده بود، رسیدگی کرد. خواب بودم یا بیدار؟ درست به خاطر من نیست. اما گویا صدایش را می شنیدم که کلمات انگلیسی را حفظ و هجی می کرد. معنی می کرد و با خودش کلنجار می رفت تا بهتر با ذهنش کنار بیاید.

ساعت شش صبح بود که صدای جیز جیز روغن داغ حلیم را شنیدم. صداها اندکی گنگ به نظرم می رسیدند. صدای حاج خانم بود، صدای نرگس، و گاهی صدای فریفته. هر یک چیزی می گفتند، حرفی می زدند. خوب که گوش سپردم، صحبت از کژال بود. به آرامی از تخت برخاستم. پشت در اتاقم رفتم و آهسته دستگیره را گرفتم و به سمت پایین کشیدم. لای در را به حد چندین سانتی متر باز گذاشتم و با یک چشم نگاهم را به آشپزخانه دوختم. هر چه دقت کردم و به رفتار و حرکاتشان خیره شدم هیچ نفهمیدم. کنجکاوی آنقدر به افکار فشار آورده بود که مجبور شدم در را کاملاً باز کرده و خود را به جمع آنها برسانم. وارد آشپزخانه شدم. بوی حلیم و روغن گوسفندی، بوی دارچین و کره محلی عسل طبیعی با موم و شیر کاکائویی که روی شعله گاز می جوشید.

سلام کردم و یک سلام در برابر سه جواب سلام. خطاب به فریفته پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

نرگس پاسخ داد:

- حاج خانم پایش را در یک کفش کرده که کژال...

- کژال چه شده؟

- هیچی آقا، خدا این زبان مرا لال کند که بعضی وقتها حرف زدن را نمی داند. دیشب هنگامی که به حمام رفتم تا خانم را بشویم متوجه شدم کژال خانم یک خال به درشتی یک سکه در پهلوی دارد. تقریباً نواحی زیربغل، این قسمت...

بعد نرگس دست راستش را بالا برد و افزود:
- اینجا.

- خب منظور، دارد که داشته باشد.

- راستش ترسیدم آقا، روی خال دانه های درشت قرمز بود، مثل همان که خدایامرز ربابه داشت.

ربابه خدمتکار منزل دایی محمود بود که چند سال پیش توسط نامه ای که از طرف مادر برایم نوشته شده بود متوجه شدم سرطان داشت و در اثر همان خال درشت فوت کرده است.

بی اراده صدایم بالا رفت و گفتم:

- تو که نمی خواهی بگویی کژال ممکن است...

مادر لبش را گاز گرفت و رفت تا شعله گاز را خاموش کند:

- ساکت فرهاد، پدرت خوابیده است. حالا نرگس یک حرفی زد تو چرا شلوغش می کنی. ما می ترسیم خدای نکرده در آینده این خال کار دستتان بدهد.

- منظورتان را نمی فهمم مادر، یعنی می خواهید من با کژال ازدواج نکنم.

تنها به دلیل آنکه او در آینده می میرد؟

از آشپزخانه خارج شدم. چندبار فریفته صدایم کرد. از همان داخل سالن با صدای بلند گفتم:

- نرگس! خانم کوچک را بیدار کن. باید تا ساعت هشت او را به آرایشگاه

برسانم. فریفته تو هم اگر قصد داری همراه عروس بیایی زودتر آماده شو.
سفره صبحانه در ایوان پهن شد. سماور قل قل می کرد و قوری بوی عطر
جای چکش سبز را در فضا پخش می نمود. مادر یک ظرف مستطیل شکل از
جنس پیرکس را پر از حلیم کرد و با دارچین روی آن یک گل قهوه ای کشیده
که روغن داغ قصد از هم پاشیدن گلبرگهای آن را داشت.

شکوفه های گیلان گاهی خود را به دست نسیم ملایم می سپردند و رقصان
رقصان به جشن سفره صبحانه ما می آمدند. پدر به پشتی تکیه داده و به نقطه
ای از باغ خیره شده بود. حاج خانم کنار سماور نشست و خطاب به فریفته گفت:
- پس چرا کریم نیامد.

و همان لحظه کریم با زنبیل نانهای تافتان خاش خاشی از لابه لای درختان
نمایان گردید.

از نرگس پرسیدم:

- کژال را بیدار کردی؟

و نرگس آهو را روی پاهایش جابه جا کرد و در حالیکه لقمه ای بسیار کوچک
در دهان آهو می گذاشت جواب داد:

- بله، مشغول عوض کردن لباسش است.

فریفته و پدر روز به روز علاقه شدیدتری به آهو پیدا می کردند. آهو نیز با
شیرین کاریهای کودکانه اش گاهی در بغل فریفته و گاهی دستها را دراز می کرد
تا خود را به پدرم برساند.

وای که اگر روزی آنها بدانند این کودک زیبا با این چشمهای آبی و صورت
تپل و سفید بچه کژال و قدرت بوده قیامت راه می اندازند.

هر روز وحشتم از این قضیه بیشتر می شد.

- سلام و صبح همگی بخیر.

این صدای کژال بود. هر روز که سپری می شد آداب و معاشرتش رنگ تازه

ای به خود می گرفت. یقین داشتم به زودی او نیز پا به پای فریفته یا محبوبه در مجالس مهمانی و ضیافتها شرکت خواهد کرد. همه نگاهها به سمتی که کژال می آمد متمایل گردید. دامن هشت ترک بلند مشکی که بلندیش اجازه نمی داد صندلهایش خودنمایی کنند. بلوز قرمز و تنگ که یقه کراواتی داشت. موهایش طبق خواسته من باز پریشان بود و گویی کژال چادری از تار و پود طلا به سر کرده که این چادر تا زیر زانوهایش بلند است. لحظه ای پنداشتم اگر موهایش چین چین نبودند شاید روی زمین کشیده می شد. پدر نگاهی از نوک سر تا نوک پا به کژال انداخت و با صدایی که فقط من می شنیدم گفت:

- ما رسم نداریم عروس در خانه ای که نامحرم دارد چادر نپوشد و اینگونه لباس بر تن داشته باشد.

- اما پدر...

- اما ندارد نمی بینی. استغفرالله، بچه پنج ساله شرم می کند. کریم و فرزاد به او نامحرم هستند. خوبیت ندارد. آن هم با این زیبایی که... فوراً بگو برود خودش را زیر چادر بیوشاند مثل فاطمه.

نگاهی به فریفته کردم و گفتم:

- مگر فریفته در برابر دیدگان نامحرمان خود را همچون فاطمه می پوشاند. پدر با حالت تندی گفت:

- اما اینگونه هم شانه و بازوهایش را بیرون نمی اندازد. در ضمن فریفته دیگر به خانه شوهر رفته. عروس مباشر است. رفتارش به من ربطی ندارد. غیرت کجا رفته فرهاد؟ رفتی فرنگ درس بخوانی یا غیرت و تعصبت را مثلاً با فرهنگ غربی عوض کنی؟

- اما پدر، ایده های من با شما فرق می کند. من هم عقیده های خاصی برای خودم دارم. زن باید آزاد باشد. باید خودش خوب را از بد جدا کند، باید افکار خودش غیرت و تعصب از خود نشان دهند. هیچ رفتاری با اجبار در این دنیا به

ثمر نخواهد رسید. اگر امروز حجاب را به او اجبار کنم فردا از خودم و افکارم بیزار می شود. فرار می کند. زن باید همچون مرد تصمیم گیرنده باشد. برای خودش، برای ناموسش. امروز باید کژال خودش بفهمد نامحرم یعنی چه، باید خودش به حجاب پناه ببرد. نه به خواسته من که اگر روزی به دلیلی کنار او نبودم خود را آزاد بیابد و هر آنچه که مدتها در دلش عقده به جا گذاشته را بیرون بریزد.

مادر که روبروی من و پدر نشسته بود به پدر اشاره کرد و گفت:
- بس کنید دیگر.

و صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- کژال جان، بیا پیش خودم بنشین.

اما کژال مستقیم اندک جایی را کنار من هدف گرفت و سعی کرد از پشت سماور خودش را به کنار من برساند که ... وای ... وای بر من ... وای بر شانس و اقبال من، کژال یک گام از پشت سماور برداشت. گوشه دامنش به پیچ سماور نفتی گیر کرد و سماور را به دنبال خود روی زمین...

جیغ می کشید:

- سوختم فرهاد، به دادم برس. سوختم.

و من نعره می کشیدم:

- کمکش کنید، سوخت. فریفته، کریم... وا

گویی صاعقه های آسمان بر سرم فرود می آمدند. نمی توانستم نفس بکشم. صدایم گرفته بود. گمگشته ای در ضعف و استیصال بودم. زبون و بیچاره قدم می زدم. از هر گونه قدرت و اراده خارج بودم. باز آینده ای مبهم و تاریک به من روی آورد. گسیختگی ذهنی و روانی، تزلزل و فروپاشی. به حکم غریزه دستهایم بالا و پایین می رفتند و روی یکدیگر کوبیده می شدند. زندگی چیست. چه قدر حسود است. چه آسان خنده را برمی چیند و اشک را به چشم تحویل می دهد.

چه پوچ است زندگی. به کدام لحظه اش می توان به باور نشست. زندگی چیست که مرگ امیدها را اینگونه آسان تحویل می دهد. زندگی چیست که به راحتی طلوعش جای خود را به غروب می دهد و روزش در تاریکی شب می میرد.

خورشید بالا و بالاتر می آمد و انوار طلایی خود را به تدریج بر انبوه برگهای سبز و شکوفه های سفید و صورتی می پاشید. کژال را به بیمارستان برده بودند. نتوانستم همراهش بروم. طاقت دیدن اشکهایش را نداشتم. طاقت زجر کشیدن، درد کشیدن و ضجه زدنش را نداشتم. هنوز صدای جیغ زدن و کمک خواستنش در گوشم بود. صدای ناله هایش وقتی درون آمبولانس می رفت. منظره بسیار غم انگیز و اندوه باری بود. آهو بغض کرده و به دنبال مادرش لبهایش را جمع می کرد. قطره های گرد و درشت روی لپهای سرخ راهی برای چکیدن پیدا می کرد. صدای گریه آهو به گوشم رسید. از خواب بیدار شده بود. به سمت ایوان دویدم. نرگس رختخوابش را آنجا پهن کرده بود. او را در آغوش گرفتم و نوازش کردم. بوی کژال را می داد. بچه بهانه مادرش را می گرفت. چه زجرآور بود تحمل دیدن اشکهای کودکی به سن آهو که مادرش را طلب می کرد. چه کسی مقصر بود. کژال را چشم زدند. هر چند اعتقاد نداشتم اما بهانه خوبی را متقاعد کردن افکارم بود. جنجال روح و جسمم، که هر یک قصد داشت استدلالی مستحکم تر بیاورند.

آهو سر بر شانه ام نهاد. دوباره به باغ برگشتم. به محل تنهاییم. با چه کسی درددل کنم. اینجا بود. بله دیروز همین جا بود که کژال می چرخید و من برایش حظ می کردم. عکس می گرفتم و با صدای ریسه رفتنش دنیا را به رنگ دیگری می دیدم. چه زود گذشت چه زود تمام شد. امروز روز عقد ما بود. روز جشن، حالا چه می شود. چرا تقدیر با وصال ما حسادت می کند. باید با سرنوشت بجنگم. باید او را به زانو در بیاورم. من باید کژال را به عقد خودم در بیاورم. باید برای یک بار هم که شده سرنوشت و تقدیر را شکست بدهم. بله من موفق می

شوم.

- آه عزیزم گریه نکن. تو بوی کژال را می دهی. بوی مادرت را. بگذار بویت کنم. بگذار نفس کژال را به یاد بیاورم و احساس کنم.
غروب بود. دلم شور می زد. در را به روی هیچیک از مدعوین عقد باز نکردم. صدایشان را از پشت در به راحتی می توانستم بشنوم.

- ما را مسخره کرده اند. از خانواده محترمی چون محتشم بعید است. حتماً اتفاقی افتاده. خدا کند هر چه هست خیر باشد. باید یک تماس می گرفتند و...
و من حرص می خوردم و تمام سعی ام را به کار می بستم کوچکترین صدایی از آهو برنخیزد و کسی متوجه حضور من در باغ نشود.

شب با تاریکی و عظمتش از راه رسید. چه روزی را پیش بینی کرده بودم و چه شبی به انتظارم نشسته بود. آه، راستی که هیچکس نمی تواند به ثانیه ها و لحظه های خوش اطمینان داشته باشد و دل ببندد. به اتاقم رفتم. آهو را که تازه به خواب رفته بود روی تختم گذاشتم. بچه نازنین هنوز بغض کرده و به سختی از گرفتگی بینی نفس می کشید. مرتب در خواب تکان می خورد. گویی صحنه سوختن مادرش ذهن او را هم دچار توحش شدید کرده بود.

روبروی آینه ایستادم و خود را نگریستم. کوچکترین آثاری از نشاط و سرور طلوع صبح در اعماق چشمانم مشاهده نمی شد. افسردگی، تاسف، حسرت و بی خبری جایگزین شور و شیدایی ها شده بود.

زنگ به صدا در آمد. زنگ درب باغ بود و چند لحظه بعد صدای بوق ماشین فرزاد به گوش رسید. دویدم. وقتی درب باغ را گشودم نفس زنان به سمت اتومبیل فرزاد دویدم.

- کژال چه شد. حال کژال چطور است. بستریش کردند.
حاج آقا در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. نگاهم را روی صندلی عقب چرخاندم. دویدم به سمت اتومبیل کریم... نگاهم را تکرار کردم. کژال را ندیدم.

در هیچکدام از ماشینها نبود. رو کردم به فریفته:

– کژال را بستری کردند؟

فریفته رو برگرداند تا من حلقه های اشک را در چشمانش نبینم. بار دیگر سوالم را تکرار کردم اما این بار آهسته و ناتوان حاج خانم به سویم آمد و گفت:

– حتماً خواست خدا بوده پسر.

داد زدم:

– کژال مرده؟

و همین که قصد داشتم صدای فریادم را به گوش تمام جهان رسانم فریفته دستم را گرفت و گفت:

– نه، نه فرهاد. نمرده. پاهایش سوخته. فقط پاهایش. تا حد ران.

– چند درصد سوختگی دارد؟

– سی درصد.

آه بود یا نفس عمیق. نمی دانم اما گره بغضم گشوده شد و دیگر طاقت نیاوردم غرور را سد راهش کنم. با همان صدای گرفته و بغض خطاب به نرگس گفتم:

– آهو خوابیده. می ترسم بیدار شود و از تنهایی وحشت کند. سریعتر برو داخل و مراقبش باش.

– تو کجا می روی فرهاد جان.

صدای فریفته بود که به دنبال من قدم برمی داشت.

– نیا فریفته، بگذار تنها باشم. بگذار راحت اشک بریزم. می دانی اکنون من چه حالی دارم. می دانی دنیا در برابر من چه رنگی دارد. می دانی امروز چه روزی بود. بعد از سه سال آرزو و تحمل عذاب های گوناگون چه روزی را از دست دادم.

– خدا بزرگ است برادر. اینکه غصه ندارد. بهترین متخصص پوست پاهای کژال را پانسمان کرد. کژال به زودی سلامتی اش را به دست می آورد. تو با این

ضعف و ناتوانی دیواری ضخیم و سترگ بین خودت و آینده ات به وجود آورده ای. دیواری بسیار مرتفع و طولانی، رسوخ ناپذیر، اما آن سوی دیوار را نمی بینی تا بتوانی به راحتی ویرانش کنی. امیدها را ببین. سرنوشت بسیار بازی دارد. تو نباید در امواج و تلاطم بی رحمانه اش کوتاه بیایی. مقاومت کن. استوار باش. بجنگ و شکست ناپذیر باش. فرهاد! ضعف، کوه را از پا در می آورد.

دو ماه دیگر صبر کردم. جانم به لبم رسیده بود. کژال دو ماه روی یک تخت فبری که کنار اتاق نشیمن برایش زده بودم بستری بود.

نرگس آبمیوه بیاور. گوشت کباب کن، اوزون برون کباب کن، جوجه کباب کن، شیر موز بیاور، بخور عزیزم. نه نمی شود، باید به زور بخوری، باید بهبود پیدا کنی. باید با بیماری بجنگی. همین یک لقمه، خواهش می کنم، به خاطر من، آهان دهانت را باز کن، می خواهم با دست خودم لقمه را در دهانت بگذارم.

- نرگس برای شام خانم دل و جگر کباب کن.

- چشم آقا. همین الان می روم قصابی.

- کله پاچه فراموش نکنی ها؟

- چشم فرهاد جان، چشم.

کژال می نالید:

- نمی خورم فرهاد. مردم از بس پاچه خوردم.

- برایت خوب است عزیزم. باید تقویت شوی. باید پوست تازه ات مثل اولی

همچون برگ گل باشد.

- از بس توت فرنگی خوردم حالم به هم می خورد.

- همین یک دانه، خواهش می کنم عزیزم.

هر روز پانسمان پاهایش را عوض می کردم. روز به روز حالش بهتر می شد.

سر ساعت داروهایش را به خوردهش می دادم.

- کژال! عزیزم، وقت آنتی بیوتیک است. بلند شو.

- خوابم می آید فرهاد.

نیمه شب بود که بیدارش کردم. ناله می کرد و غرغرکنان قرص را می بلعید. لیوان آب را زیر نور آباژور دستش می دادم و صبر می کردم جرعه ای بنوشد. بعد کمکش می کردم دوباره دراز بکشد. نور آباژور را ضعیف تر می کردم و آهسته از اتاق خوابش بیرون می آمدم. به اتاق خودم در طبقه پایین مراجعت می کردم و به سیگار پناه می بردم. به تریاک. به مشروبات الکلی.

اذان صبح می شد. حاج خانم و حاج آقا برای خواندن نماز از خواب بیدار می شدند و برق سالن خبرم می کرد که دست پاچه بساط تریاک را جمع کنم. لیوان مشروب را زیر تختم پنهان کنم و پنجره را برای خارج شدن دود بیشتر باز کنم. اسپری خوش بوکننده می زدم و فوراً به رختخواب پناه می بردم. آنقدر خسته و بی خواب بودم که گویی تشک پر بود از سوزن یا خار که در بدنم فرو می رفت. مرتب غلت می زدم و با خودم و افکارم کلنجار می رفتم. به سقف خیره می شدم. به نقطه ای که اتاق خواب کژال در طبقه فوقانی قرار داشت. مثل دیوانه ها از جا می پریدم. به طبقه بالا می رفتم. لای در را باز کرده و بار دیگر نگاهش می کردم. بوی تنش که در مشامم پر می شد آرام می گرفتم و برمی گشتم.

خرداد ماه بود. میوه ها به ثمر رسیده بودند. باغبانها هر کدام مشغول به کاری بودند. فواره حوض با صدای زیبایش جشن امواج کوتاه را برای ماهی گلی ها برپا کرده بود. صدای پرندگان باغ، عطر یاس و رزه های هرس شده، سایه های درختان گردو و رقص برگهای بید.

کژال به راحتی می توانست راه برود.

آن روز لباس بنفش پوشیده بود. بلوز آستین کوتاه با دامن پلیسه از همان رنگ، ساق های پایش اثری از سوختگی نشان نمی داد. اما چند لکه روی زانو و قوزک پایش به جا مانده بود که هر بار دیدنش خاطره دهشتناک آن روز را به یاد

می آورد.

- همین جا خوب است عزیزم. کنار همین بوته بنشین، حاضری؟

- بله فرهاد.

- الهی فدای این فرهاد گفتنت شوم.

- فرهاد!

و خندید و من برایش ضعف می کردم.

نور فلاش برقی در چشمانش انداخت. بافته های مویش که در دو قسمت روی شانه هایش آویزان بود با دستان خودم کنار زده شد.

می خواهم خوب نگاهت کنم. فردا روز عقدمان است. دلم می خواهد خوب از خودت مراقبت کنی. هیچ اتفاقی حق ندارد فاصله ای بین من و فردا بیندازد. هیچ سرنوشتی، هیچ تقدیری حق ندارد طلوع فردا را با عقده ها به غروب بکشاند. می خواهم با این سرنوشت و تقدیر بجنگم و می جنگم. برو توی اتاق استراحت کن یا کتابت را بخوان.

در عمق چشمهایم نگاه می کرد. در برابر این نگاهها بندگی می کردم. به زانو در می آمدم:

- آتش به جانم نینداز. مگر قصد جانم را کرده ای؟ همین امروز را مهلت بده، فردا...

صدای غش غش خندیدن آهو که روی تاب نشسته و تلالو خورشید روی صورتش می رقصید.

- نرگس مراقب باش. امروز هیچ اتفاقی نباید بیفتد. متوجه شدی. کاملاً مراقب آهو باش.

دندانهای سفید و ریز آهو هنگام خندیدن آنقدر چهره اش را دوست داشتنی می کرد که دلم می خواست هر باز از لپهایش گاز بگیرم. اما طفلک آهو از بس این لپهای سرخ را در اختیار دندانها و چنگالهای حاج آقا، فریفته و کریم

گذاشته بود که حتی هنگام آرام بوسیدن هم وحشتی در چشمانش موج می زد.

صدای حاجی آقا از روی ایوان شنیده شد که خطاب به نرگس گفت:

- بچه را بیاور، دلم برایش تنگ شده. می ترسم بلایی سرش بیاید.

فریفته از طرفی دیگر می دوید تا آهو را بقاپد و به اتاق خودش ببرد. کریم سر از پنجره اتاقشان بیرون می آورد و می گفت:

- غذا سوخت فریفته، باز تو صدای خنده این وروجک را شنیدی.

آهو دست به دست می چرخید. آنقدر بوسه بر صورتش جا می ماند که هر بار به نرگس می گفتم:

- برو صورتش را بشور بعد کرم بزن تا لک نشود.

- چشم آقا.

- لباسش هم لکه آب هویج گرفته، بلوز و شورت قرمزش را بپوشان. با همان سنجاق هایی که تازه برایش خریدم.

نرگس دو دست آهو را در دستهایش گرفت و تاتی تاتی او را راه برد.

کفشهای آهو جیغ جیغ کردند و آهو غش غش ریسه رفت.

کزال را به اتاقش بردم:

- همین جا استراحت می کنی تا فردا، حتی برای شام هم لازم نیست پایین بیایی. خودم شامت را می آورم به همین اتاق.

- فرهاد!

- جانم. استراحت کن عزیزم. خواهش می کنم. بیا این کتاب را بخوان که به زودی امتحان داری.

کتاب را از دستم گرفت و برگهایش را بی حوصله ورق زد:

- پس تو هم پیش من بمان، چند ساعت به شب مانده. دق می کنم.

- خدا نکند، مگر مرده ام. چشم. می مانم. فقط به شرطی که از تخت پایین نیایی.

بعد مشغول باز کردن بافته های مویش شدم. کژال صیغه نامه چند ماهه را از لای برگهای کتابش بیرون کشید و گفت:

- خدا می داند این صیغه نامه چه وقت به عقد تبدیل می شود، چه وقت به جای این صیغه نامه عقد نامه ام را لمس می کنم.

حق با کژال بود. بار دوم بود که صیغه نامه را از روی اجبار تمدید می کردم. - فردا موعد این صیغه نامه نیز تمام می شود. اما یقین دارم که فردا به جای این صیغه نامه عقد نامه از دستم دریافت خواهی کرد.

صدای گامهای نرگس را به خوبی می توانستم تشخیص بدهم. با ظرف میوه به سمت اتاق می آمد. در باز بود. گفتم:

- بفرما، نه مزاحم نیستی، زحمت کشیدی. بده به من.

سینی را از دست نرگس گرفتم و بار دیگر سفارش آهو را کردم.

- چشم آقا. خیالتان راحت باشد. بغل حاجی آقا نشسته و شیرش را می خورد. وای که یک لحظه از جلوی چشمم دور می شود قلبم می گیرد. نمی دانم وقتی پدر و مادر کژال خانم بخواهند بروند، می توانم برای او طاقت بیاورم یا نه. خیلی به این بچه وابسته شده ایم. خدا حفظش کند. بچه شیرینی است.

کژال نیم نگاهی به من کرد. گویی نگاهش فریاد بر سرم بود. می خواست به همه بگویم آهو بچه کژال است. اما من نمی توانستم، وحشت داشتم، وحشت از اینکه پدر و مادرم رضایت ندهند با کژال...

- نه، نمی گویم. حالا وقتش نیست.

- بله آقا؟

- با تو نبودم. بهتر است بروی و مراقب آهو باشی. راستی از کاک مراد و همسرش چه خبر، هنوز از دکتر برنگشته اند؟

- نه خیر آقا. فکر می کنم رفته باشند برای خرید لباس، این طور که کاک مراد می گفت قصد داشت برای جشن فردا لباس نو برای خودش و همسرش

بخرد.

از روی پدرم شرمنده بودم. کاک مراد و همسرش بیش از هشت ماه میشد که مفت می خوردند و مفت می خوابیدند. پول درمان همسر کاک مراد، خرج لباس و کفش، و حتی پول سیگار و تریاکش را پدر می پرداخت بی آنکه کلمه ای گله کند.

کژال مشغول پوست کندن خیار بود. به فردا فکر می کردم. به اینکه آیا بالاخره وارد حجله خواهم شد؟ به اینکه آیا واقعاً فردا این نگاه افسار گسیخته راضی خواهد شد.

خرم خرم خرم، صداهایی بود که هنگام جویدن خیار به طرز نادرستی از دهان کژال خارج می شد. حتی خارج از حیطه تصور و خیالم بود که حتی روزی مجبور باشم طرز درست جویدن را به او بیاموزم. هنگامی که نمک را از طریق نمکدان روی خیار می پاشید اکثر دانه های نمک روی لباس من که کنار او نشسته بودم و روی زمین می پاشید. اما لحظه ای این رفتار کژال را در بین یک جمع مثل دوستان پدر با خانواده هایشان مجسم کردم. غیرقابل قبول بود. طرز میوه خوردن کژال درست مانند یک نخود بود که در شعله زرد دیده شود. باید فوراً او را متوجه...

- چی شده فرهاد؟

با دهان پر و در حالیکه خیار می جوید این سوال را کرد که اندکی از خرده های خیار از دهانش به سمت من و صورتم پرت شد.

یک خیار قلمی و ریز برداشتم. پوستهایش را به حالت پوست موز تا نیمه گرفتم. نمکدان را میان دو انگشت گرفته و آهسته با انگشت نشانه ضرباتی روی آن زدم تا دانه های نمک آرام آرام روی قسمت مورد نظر پاشیده شوند. بعد یک قاچ از خیار را در دهان گذاشتم و در حالیکه سعی می کردم دهانم باز نشود آهسته جویدم. طوری که صدای جویده شدن را فقط خودم می شنیدم و اگر

صدایی به گوش دیگران می رسید عذاب دهنده نبود.
کژال فوراً متوجه شد. پاشیده های نمک را از روی دامنش جمع کرد و در بشقاب ریخت. باقیمانده خیارش را همانگونه که آموخته بود مصرف کرد. دیگر صدای خرم خرم شنیده نشد و دیگر با دهان پر صحبت نکرد.
لحظاتی در فکر فرو رفتم و او را با گذشته اش مقایسه کردم. واقعاً قابل قیاس نبود. این شخصیتی که روز به روز شکل تازه تری می گرفت.
هوا تاریک شده بود. رفتم که شام کژال را بیاورم. همه دور میز جمع شده بودند. عذر خواهی کردم و گفتم:

- امشب من هم شام خود را کنار کژال در طبقه بالا می خورم.
مادر دو ظرف را پر از برنج و یک ظرف پر شده از خورش فسنجان را با گوشت بوقلمون در سینی گذاشت و به دست من داد. بعد از نرگس خواهش کرد تا سینی دوم را که محتویاتش سالاد، ماست و نوشابه بود را همراهم به اتاق کژال بیاورد.

پله ها را بالا رفتم. از سالن گذشتم و همین که قدم اول را در اتاق خواب گذاشتم دیدم کژال بی آنکه حواسش به اطراف باشد انگشت در بینی کرده و به طرز زشتی می چرخاند و بعد به انگشتش نگاه می کند و...

اگر بگویم عصبی نشدم، دروغ گفته ام. گفتم:

- کژال. که شاید متوجه ورود من بشود و حرکتش را...

اما با اینکه مرا دید ادامه داد و گفت:

- چه قدر دیر کردی.

نچ نچ کنار سینی را روی میز گوشه اتاق خواب گذاشتم. فوراً برگشتم تا سینی دوم را از نرگس بگیرم. نباید نرگس آن حرکت را از کژال می دید.
- بده به من سینی را. زحمت کشیدی. ممنون. برگرد پایین شامت سرد می شود.

بعد روی اولین پله ایستادم تا از رفتن نرگس خیالم راحت شود. به اتاق برگشتم. کژال هنوز راضی نشده بود انگشتش را از بینی جدا کند. لحظه ای زبان چرخاندم که بگویم این حرکت آن هم در برابر شوهرت بسیار زشت است. اما زبانم قفل کرده بود. دلم نمی خواست دل او را بشکنم، نمی خواستم کوچکترین عقده یا نفرتی با این جملات در دلش به جا بگذارم. به دنبال جمله ای که مناسب با موقعیت باشد ذهنم را جستجو کردم.

- کژال نمی خواهی شام بخوری؟

از روی تخت همچون بچه ای پرید و کنار سینی نشست. من من کنان گفتم:

- قصد نداری دستهایت را بشویی؟

نگاهی به دستهایش کرد و گفت:

- من که نرفته بودم دستشویی.

همچون شاگردی حرف میزد که درسش را به خوبی حفظ کرده، خنده ام

گرفته بود. زیر چانه اش را گرفتم و گفتم:

- به من نگاه کن.

نگاهم کرد. گفتم:

- هیچ می دانی چه بینی قلمی و کوچک و زیبایی داری که شاید بسیاری از

دخترهای این شهر حسرت دارند چنین بینی صورتشان را زیباتر کند. می دانی

روزانه چقدر هزینه در جیب پزشکهای پوست و زیبایی می رود تنها به دلیل

اینکه انواع بینی های عیب دار را اندکی شبیه به بینی تو درآورند؟ حیف از این

دماغ کوچولو و خوشگل نیست که تو در حقش ظلم می کنی عزیزم. از طرفی

دیگر، شخصیت تو...

نگذاشت جمله آخرم را تکمیل کنم، فوراً برخاست و به سمت دستشویی

دوید. دستها و صورتش را شست و برگشت.

در هر حال من تمام این روزها و لحظات را از قبل پیش بینی کرده و پذیرفته

بودم. شخصیت کژال روز به روز برتری بیشتری می یافت و زحمات من کمتر می شد.

آن شب نیز طبق معمول شبهای گذشته کژال آنقدر خواند و نوشت تا بالاخره سر روی میز گذاشت و به خواب رفت. آن شب هم همچون شبهای گذشته تا سحر دهها بار به اتاقش رفتم و او را دیدم. گرمای نفسش را بر صورتم احساس کردم تا توانستم چشم بر هم بگذارم.

آن شب در عالم رویا به سر می بردم. یک رویای لذت بخش، خوابی شیرین به هنگام بیداری، دنیای سرشار از ترانه های آسمانی، آوای دلپذیر موسیقی که از آسمانهای دور دست به گوشم می رسید. هر چه بود زیبا بود. فرحبخش بود. نفحه سکرآور جاودانی بود. پرندگان نغمه امید و آرزو می سرودند. پشت پنجره ایستادم. به تماشای آسمان، ستارگان چشمک می زدند و نوید شادمانی و زندگانی می دادند. مهتاب بود، همه جا روشن بود. گیتی سرشار از نور بود. می رفتم که با نور و روشنایی درهم آمیزم. پیوند بخورم و یکی بشوم. دنیای تنهایی را پشت سر نهم، عمر تازه ای در کنار عشقم، همسرم آغاز کنم.

و... سرانجام پنج شنبه موعود فرا رسید. روزی که من با گذشته وداع می گفتم و گام در زندگی تازه ای می نهادم که سرنوشت از روز ازل برایم تدارک دیده بود. صبح زود هنگامی که کژال و فریفته را به آرایشگاه می بردم پدر مرا به گوشه ای صدا کرد و آهسته پرسید:

– نظرت راجع به مهریه کژال چیست؟

می خواهم همانگونه که برای عروس بزرگت فاطمه عمل کردی در مورد کژال هم...

پدرم صورتم را بوسید و دست روی شانه ام قرار داد و گفت:

– همین را می خواستم بشنوم. برو پسر، در ضمن موقع برگشتن وکیل مرا همراه خودت بیاور.

- چشم پدر.

شادماني پدر حدی نداشت. مادر از فرط خوشحالی در آستانه گریستن بود. باورم نمی شد. روز موعود با خوشی از راه رسید. به ثانیه ها و لحظه ها دیگر اطمینان نداشتیم و هر لحظه قلبم به التماس می نشست.

ساعت حدود هفت بعدازظهر بود که درب باغ را باز گذاشتیم؛ مهمانها وارد می شدند و هر یک جایی برای نشستن انتخاب می کردند. شب عروسی فرزند و فریفته در خاطرم زنده شد. باز ریشه ها روشن شدند. میز و صندلی ها پر بود از میهمانهای زن و مرد، پیر و جوان. کوچک و بزرگ. صدای موسیقی. میدانگاهی در وسط باغ بود که دخترها و پسرهای جوان پایکوبی می کردند. در میان همه چشم افتاد به کاک مراد و همسرش که گوشه ای تنها نشسته و با همه غریبی می کردند. فوراً سراغ آنها رفتم. نرگس را صدا کردم.

در حالیکه آهو را می بوسید و آهو را از دست مهمانها می قاپید تا صورتش و زیر گردنش در امان باشد به سوی من آمد. هنوز جای بوسه های رنگی خانمها بر سر و صورت آهو به جا مانده بود.

- کجایی نرگس، مهمانهای عزیز من اینجا هستند. پدر و مادر کژال. نبینم آنها را تنها بگذاری. پذیرایی کن. آهو را چند دقیقه به کاک مراد بده. در بغل کاک مراد امان بیشتری دارد.

- چشم آقا.

و مشغول پذیرایی شد.

به ساعت نگاه کردم. وقتش رسیده بود باید بروم کژال را از آرایشگاه بیاورم. از میان صدای بلند موسیقی که در باغ طنین انداز بود، از میان رقص جوانترها و از میان خنده و قهقهه شادمانه آنها که نوید سعادت بزرگی برای من بود گذشتم. سوار اتومبیل گلکاری شده ام شدم. چه زیبا آن را تزئین کرده بودند. دست کریم درد نکند. سنگ تمام گذاشته بود. گویی باران گل باریده بود. ذره ای جای

خالی نمی دیدم. به سمت آرایشگاه راه افتادم. کریم و فرزاد نیز هر یک با اتومبیل‌های خود دنبالم حرکت کردند. عجب شور و حالی داشتم. پس چرا راه این قدر طولانی شده، چرا نمی رسم. چه عجله ای داشتم. با لحظه ها می جنگیدم که سریعتر بگذرند.

به آرایشگاه رسیدم. اتومبیل را بین اتومبیل کریم و اتومبیل فرزاد پارک کردم. پیاده شدم و به سمت درب آرایشگاه رفتم.

زنگ را فشردم. اگر بگویم صدای کوبیده شدن قلبم تا چند متری شنیده می شد دروغ نگفته ام. گویی هوا برای نفس کشیدن پیدا نمی شد، یا بود اما آنقدر سنگین که انسان را محتاج خودش به زانو در می آورد. دستم را روی زنگ گذاشتم و فشار دادم. در باز شد دختری با رو پوش و روسری سفید روبرویم ظاهر شد. همین که چشمش به من افتاد سلام کرد و ادامه داد:

- عروس آماده است گفتند چند دقیقه منتظر بمانید دارند عکس می گیرند. گردنم را نیم خم کردم و گفتم:

- چشم منتظر می مانم.

و همچون بچه ای که از بزرگترش حرف شنوی دارد چند دقیقه منتظر ماندم. و او آمد. ستاره من آمد. ماه روز و شبم آمد. چه کسی می تواند درک کند که من چه می گویم. فرشته بود یا آدمیزاد.

اسفند دود شد. همه به تماشایش ایستادند. چشمان خودم خیره تر از هر کس به چهره او خشک ماند. گفתי نیست، باید بودید و می دیدید.

موهای جمع شده در بالای سرش که چندین پیچ می خورد و تاجی با نگینه‌های الماس در خودش حفظ می کرد. نگینه‌های ریز همچون ستاره های درخشان به دور درشت ترین نگین که شبیه هلال ماه بود به رقص درآمده و چشمک می زدند. لباسش انتخاب خودم بود. زبانم گویا نیست. از چه بگویم؟ کمر باریکش که به چهل سانت هم نمی رسید یا چشمهای درشت و زیبایش که

برای اولین بار آرایش شده بودند. گونه هایش برجسته و لبهایش زیباترین غنچه ها را به یادم می آورد. دسته گل پر از غنچه های نشکفته را به سویش گرفتم. با صندلهای پاشنه بلند هم قد شده بودیم. زیر بغلش را گرفتم و اولین گام را به سوی خوشبختی برداشتیم. در همان فاصله کوتاه که به طرف اتومبیل می رفتیم می دیدم که تمام اتومبیل در خیابان می ایستادند و کژال را تماشا می کردند. فریفته دوید و چادر روی سرش انداخت.

- چشمش می زنند فرهاد.

در سمت راست اتومبیل را برای کژال باز کردم. پایین لباسش را جمع کردم و منتظر شدم تا روی صندلی نشست. آهسته در را بستم و خودم به سمت دیگر رفتم. پشت فرمان نشستم و چند لحظه ای عروس نازنینم را نگاه کردم.

- چادر را کنار بزن. می خواهم صورتت را ببینم.

با لحنی که مهر و محبتش انتها نداشت گفتم:

- قول شرف می دهم تا پای جان خوشبخت کنم.

حرکت کردم. اتومبیلهایی که پشت سرم حرکت می کردند مرتب بوق می زدند. خیابانها را یکی پس از دیگری سپری کردم. به در خانه که رسیدم. پدر بیرون دوید. هشت گوسفند که هر یک، یک متر یا بیشتر با دیگری فاصله داشتند قربانی شدند. دست در دست کژال روی خونهای قربانی شده ها لگد نهادیم و رد شدیم. تمام حاضرین ایستاده بودند و کف می زدند. شاخه های گل بود که بر سر و رویمان پاشیده می شد. دلم می خواست فریاد می زدم و می گفتم؛ بالاخره من به خوشبختی رسیدم.

از میان مدعوین گذشتیم. صداها هنوز در گوشم نجوا می کنند:

- تا به حال همچین عروس زیبایی ندیده بودم ماشاءالله، هزار هزار ماشاءالله واقعاً زیبا است.

دیگری می گفت:

- آفرین به سلیقه اش. این عروس را از انگلیس آوردند؟

و آن یکی آهسته تر زمزمه می کرد:

- مبارک باشد فرهاد خان، تبریک می گوئیم فرهاد خان، خوشبخت بشوید

انشاءالله، مبارک باشد واقعاً به حسن سلیقه ات آفرین می گوئیم.

و سکه ها و نقلها بود که بر رویمان پاشیده می شد. به سوی کاک مراد رفتیم.

اشک در چشمان کاک مراد حلقه بسته بود. کژال نگاهی به آهو و نگاهی به من

کرد و گفت:

- چه لباس زیبایی تن آهو کرده اید.

چشمانم را یکبار آهسته بستم و باز کردم:

- برویم عزیزم. برویم به اتاق عقد.

حجله را در اتاق نشیمن بسته بودند. در کنار سفره عقد دو عسلی گذاشته

بودند. روی آنها نشستیم. به سفره عقد نگاه کردم. به آینه ای که در برابر من و

کژال حکم قاب عکس چهره هایمان را گرفته بود. به شمعهای روشن، به کاسه

نبات و ظرف عسل، پدر و کاک مراد همزمان وارد اتاق عقد شدند. پدر کنار من و

کاک مراد کنار کژال نشست. بعد عاقد و وکیل پدر یاالله گویان وارد شدند. در

دلم غوغا و جنجالی برپا بود. هر چند بهترین گذر زمان را در آن دقیقه ها می

دیدم اما نمی دانم چرا اینقدر دلم می خواست ثانیه ها و لحظه ها به سرعت از

یکدیگر سبقت بگیرند و بگذرند. می ترسیدم زمان بایستد. ما به عقد یکدیگر

در نیاییم. از جنس حسود سرنوشت وحشت داشتیم. از بخیلی تقدیر می

هراسیدم.

عاقد بسم الله گفت و شروع کرد به خواندن. نفس عمیقی کشیدم و به

صدایی ملکوتی که پیوند من و کژال را با یکدیگر گره می زد، گوش کردم.

خوشبختی و سعادت را در آن جملات عربی می شنیدم. آینده ام را می دیدم.

روشن و امید دهنده. چه صدای رسا و قشنگی است. سعی می کردم گفته های او

را کلمه به کلمه در دل خود جای دهم و برای همیشه از آن خویشتن سازم. چه
نغمه زیبا و دلنشینی داشت

- خانم کژال وکیلیم؟

کژال بدون کوچکترین مکثی و از دست دادن ثانیه ای با صدایی که اندکی
بلند بود گفت:

- بلی.

نمی دانم چرا نتوانستم خودم را کنترل کنم و به شدت خندیدم. مهمانها کف
زدند. آنگاه مجدداً سکوت برقرار گردید.

وکیل پدر جلو آمد و دفتر را در برابر کژال گشود:

- لطفا این قسمت را امضا کنید.

- بله، پدر یک باغ ده هکتاری به عنوان مهریه به کژال بخشید. یک باغ واقع
در شهریار کرج، کنار باغی که مهریه فاطمه بود.



همه رفته بودند. هیچکس در خانه نبود. من بودم و کژال.

بر روی تختخواب نشستیم. اندکی با همان نگاه سرشار از شور و شیدایی
کژال را نگاه کردم. آنگاه در برابرش روی زمین نشستم. نگاه گرم و عاشقانه
کژال موجی از نور و سعادت را بر چهره ام پوشانید. نگاهش سخن می گفت و
حکایتها در خود نهفته داشت. عشقی بین نگاههایمان رد و بدل شد. عشقی زیبا
و به گستردگی آسمان، عشقی از روزاول، در امتداد ماهها و سالها که حالت
جاودانه به خود گرفته بود. محبتی در این عشق زبانه می کشید که از عظمت
آسمان فراتر بود. نامتناهی، شکوه و جلال، زیباتر و وسیع تر از کهکشانها، یک
عشق که دل و جان را به سوی خود می کشید. شوریدگی داشت. دلدادگی و
دیوانگی به دنبال خود می کشید.

اندکی دسته‌های کژال را بالا آوردم. روی آنها بوسه زدم. بعد همان دسته‌ها که از بوسه‌های من داغ شده بود را روی زانوانش نهادم و کنارش نشستیم. به آرامی سر پیش بردم. آنگاه لب‌های آتشین خود را بر پیشانیش لغزان یافتم که از حرکت بازماند. یک تماس طولانی، شیرین و در همان حال حیرت انگیز. کژال را نگریستم. چشمانش حالت خمارگونه‌ای داشت. یک مستی لذت بخش، یک رخوت مطبوع، رضایت و خشنودی و سعادت کامل. او تشنه من بود. گویی سالها در کویر خشک و سوزانی سرگردان گشته تا مرا بیابد. گرما و عطش بی پایان تحمل کرده تا به من برسد. حالا چشمه آب زلال و حیات بخش را در من جستجو می‌کرد. در نگاهم. در رفتارم.

حالا دیگر جسم و جان کژال به من تعلق داشت. از آن من بود. من برنده شده بودم. سرنوشت و تقدیر را به زانوی شکست در آوردم. حالا وقت آن بود که برای آن تارهای رقصان شعر بگویم.

به باغ رفتم دمی به گل نظاره کردم

چو غنچه پیراهن از غم تو پاره کردم

روا نباشد اگر ز من کناره جویی

که من ز بهر تو از جهان کناره کردم



فصل سوم

صبح اولین روز زندگی مشترکمان را با شنیدن تپش قلب کژال آغاز کردم. چشمانش را در چشمانم باز کرد، میز صبحانه را چیده ام. همه چیز آماده است. بهتر است یک دوش آب گرم بگیری و پس از صرف صبحانه مفصل به گردش برویم.

خندید:

– به کجا؟

یقین می دانستم عزیزم هرگز به سینما قدم نگذاشته. پارکهای زیبای شهر و باغ وحش را ندیده. کوهنوردی نکرده و هرگز دریا را...

– دریا را دیده ای عشق من؟

– نه، اما دلم می خواهد ببینم.

– می بینی. می بینی عزیزم، عشقم، وجودم . فردا می رویم دریا. شمال کشور، ویلای پدر که واقع در چالوس است. حالا بخند که دیوانه این لبها هستم. غش غش خندید و به خود پیچید. تا جلوی در حمام دستش را می فشردم. – ای کاش می توانستم ابرها را به زمین بیاورم تا زیر پاهایت سفت نباشد. کژال وارد حمام شد. به آشپزخانه رفتم. شیر هنوز داغ بود. نگاهم را روی میز صبحانه چرخاندم. هیچ چیز کسر نبود. کره و عسل، مربای به و بالنگ. تخم

مرغ های آبیژ دو دقیقه ای. شکلات و خامه.

حوله و ربدوشامبر را برای کژال آماده کردم. موهایش را سشوار کشیدم و خواستم همانگونه مثل روز عقد خودش را آرایش کند. خندید و گفت:

- تا به حال آرایش نکرده ام. بلد نیستم.

- باید از فریفته بخواهم آموزشت بدهد. بله، همین لباس خوب است. دوست دارم در خانه شلوارک بپوشی. با بلوز آستین حلقه ای. موهایت همیشه پریشان باشد. وقتی تارهایش زیر دستهایم به رقص در می آیند دیوانه ات می شوم.

لقمه در دهانش می گذاشتم. چای برایش می ریختم:

- باید شیر بخوری، نه نمی شود، باید تقویت بشوی. شیر و عسل در اول روز واقعاً برای بدنت لازم است. خصوصاً که تو درس می خوانی عشق من.

- وای، باز یاد درس افتادم. فردا امتحان دارم. هم زبان هم ریاضی.

- چه زود راه افتادی عزیزم.

- خب تدریس فشرده همین خوبی را دارد. من واقعاً نمی توانم پاسخگوی زحمات تو باشم فرهاد.

وای که او همان شده بود که می خواستم. هیچ عیبی در وجودش، در کلام و رفتارش دیده نمی شد. گفتارش متین، جملاتش شمرده و لهجه اش همان که طالب بودم.

برخاست که میز صبحانه را جمع کند. نگذاشتم، نمی خواستم دستهای لطیفش خراب شوند. باید برایش خدمتکار می گرفتم. از سفر ماه عسل که برگشتیم به حاج خانم سفارش می کنم ترتیبش را بدهد.

دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام قرار داد:

- تو چه قدر خوبی فرهاد. من لیاقت این همه...

- تو لیاقت برترها و بهترین ها را داری.

و دوباره ساعت یازده بود که از منزل خارج شدیم. یکراست راه در که را پیش

گرفتم. اولین ناهار را در اولین روز زندگی مشترکمان روی تخت بهترین رستوران درکه صرف کردیم. شیشلیک و جوجه کباب، با دوغ و نعنا.

عصر کژال را به باغ وحش بردم. برایش انواع تنقلات را خریدم تا اندکی سر به سر میمون‌ها و طوطی‌ها بگذارد. آنچنان می‌خندید و لذت می‌برد که اکثر مردم نگاهش می‌کردند و با خنده‌های کژال به خنده وادار می‌شدند.

ای کاش تعصب داشتم و آن هنگام که روسریش در حال افتادن بود حداقل خم به ابرویم دعوت می‌کردم اما هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادم. فقط به این دلیل که آزاد باشد و کمبودی در زندگی من احساس نکند.

عینک را روی موهایش قرار داد و چرخ‌های چشمانش دعوت کرد تا مرا در میان جمعیت پیدا کند. دست برایش تکان دادم. خندید و از میان تجمع عبور کرد تا به من برسد. می‌دیدم که جوانی به او تنه زد یا جوان دیگری زیر لب کلمه‌ای مثل عروسک یا خوشگله زیر گوشش زمزمه کرد. به هیچ عنوان به روی خودم نمی‌آوردم. می‌دانستم تمام دنیا را با لحظه‌ای با من بودن عوض نمی‌کند. می‌دانستم دلش گرفتار و در بند زنجیر دل خودم است. می‌دانستم عشق پاکش فقط به من تعلق دارد. پس چرا آزارش بدهم. چرا معذبش کنم. چرا اجازه ندهم از زندگی لذت ببرد.

- فرهاد برایم پرنده می‌خرد؟

- بله عزیزم. هر چه بخواهی می‌خرم.

و دو فنچ و دو مرغ عشق برایش خریدم. از باغ وحش که بیرون آمدیم او را به سینما بردم. برایم فرقی نمی‌کرد چه فیلمی روی پرده است. مهم آن بود که او سینما برود و با چنین محیط‌هایی آشنا شود.

- شام چی میل داری عزیزم. دوست داری برویم رستوران هتل هیلتون؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

- برای من فرقی نمی‌کند. شام چه و کجا بخورم. همین که در کنار تو باشم

کافی است. نفس تو خوراک روز و شبم است. نگاهت جای هر تفریحی را پر می کند.

آن شب ساعت از دوازده گذشته بود که به خانه برگشتیم. خدمتکارها مشغول رفت و روب منزل بودند. صندلی ها و میزها جمع شده بودند. همه چیز به حالت اولیه درآمده بود. انگار نه انگار دیروز جشن عقد و عروسی در این باغ برپا گشته و صدها نفر مهمان زدند و رقصیدند.

اعضای خانواده همگی روی ایوان نشسته بودند. در بین آنها کاک مراد و همسرش را ندیدم. از نرگس که تمام تلاش خود را به کار بسته بود شاید بتواند گریه آهو را ساکت کند پرسیدم:

- کاک مراد کجاست؟

نرگس لحظه ای از حرکت نایستاد و گفت:

حاجی آقا همین امروز برایشان خانه رهن کرد. اثاثیه لازم را از زیرزمین برایشان آماده کردیم. فردا صبح قرار است آقا کریم زحمت بکشد و اثاثیه را به منزلشان ببرد.

از اینکه احساس می کردم خودم و همسرم مورد علاقه پدر و مادر واقع شده ایم بسیار شادمان شدم و خودم را خوشبخت ترین مرد جهان یافتم.

کژال جلو رفت و آهو را از آغوش نرگس جدا کرد. عجیب نبود که آهو فوراً ساکت شد. بوی تن مادرش به او آرامش بخشید. کژال چندین بار صورت دخترکش را بوسید و او را به اتاق خواب برد.

پدر گویی که با خودش حرف می زد اما مخاطبش من بودم زیر لب گفت:

- نمی دانم چرا کاک مراد آنقدر اصرار داشت آهو نزد کژال بماند. می گفت

بچه به کژال انس دارد. می ترسم نزد ما طاقتش... به حق چیزهای ندیده، تا به حال نشنیده بودیم بچه پیش خواهر طاقت بیاورد اما نزد پدر و مادرش...

پدر آه کشید و ساکت شد.

یک سیگار روشن کردم. هنوز وقت بازگویی حقیقت نرسیده بود. به کریم نگاه کردم نکند که او از راز زندگی کژال آگاهی دارد حرفی زده باشد. انگار با نگاهم برایش خط و نشان می کشیدم. گویی با نگاهم تهدیدش می کردم؛ اگر کوچکترین خدشه ای به زندگیم وارد شود... بیچاره ات می کنم.

به اتاق خواب رفتم. کژال ربدو شامبر قرمز رنگش را که برگهای مشکی روی زمینه اش نشسته بود پوشیده و موهایش را در چندین سنجاق بالای سرش جمع کرده بود. آهو روی تخت غلت می خورد با عروسکش بازی می کرد. یک راست رفتم سراغ همسرم. کنارش نشستم. خم شدم روی پیشانیش. گفت؛ از حرارت نفسم پیشانیش داغ شد. بعد مشغول عوض کردن لباسهایم شدم. آهو با صدای شیرینی که از خود در می آورد نگاهم را متوجه حرکاتش کرد. به سوی او چرخیدم. این همه شیرین زبانی برای مادرش بود که او را در بغل می فشرد و می بوسید.

لحظه ای حسد سراغم را گرفت. نمی خواستم جز من کسی آغوش عشقم را لمس کند. به دنبال جمله تمامی ذهنم را جستجو کردم. می خواستم لحنم با وجود امرانه بودن بیانگر احساسم نیز باشد.

- کژال! عزیزم! مایلیم مطلبی را یادآوری کنم.

کژال نگاهم کرد و گفت:

- خطایی از من سر زده.

و به محض اینکه چهره مرا درهم دید فوراً آهو را رها کرده و خودش را به آغوش من سپرد.

- می دانم فرهاد. می دانم از چه رنج میبری. اما چه کنم، احساس مادری با تمام احساسهای دنیا تفاوتی دارد که فقط باید مادر باشی تا درک کنی.

- می دانم عزیزم. من هم می دانم تو چه احساسی داری. من متوجه گفته هایت هستم و کاملاً آنها را می پذیرم، ولی... هنوز عادت نکرده ام. خواهش می

کنم به من مهلت کوتاهی بده تا...

- چشم. چشم فرهاد. هر چه تو بخواهی. هر چه تو بگویی.
و گونه ام را بوسید و فوراً به آشپزخانه رفت. فنجان شیرقهوه و ظرف
بیسکویت را در سینی قرار داد و روی میز کنار دستم گذاشت. خاک سیگارم را
در زیر سیگاری فرود آورده و گفتم:

- چرا یک فنجان؟ مگر خودت نمی خوری؟
هنوز جوابی نداده بود که به آشپزخانه رفتم و فنجان دوم شیر قهوه را با
دست خودم برایش ریختم.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود که نرگس را صدا کردم:
- آهو خوابش نمی برد. لطفاً ببرش به اتاق خودت.
می دانستم کژال ناراضی است و دلش می خواهد کودکش را در آغوش
خودش بخواباند، اما گناه من چه بود. با اینکه درک می کردم مادر و بچه چه
حالی دارند اما خودم را ترجیح دادم و آن دو را از هم جدا ساختم. من محتاج
نفسهای کژال بودم. محتاج بوی بدنش بودم. محتاج آن موهایی که نرمی اش
بالش زیر سرم بود. محتاج آن سر که وظیفه داشت صدای قلبم را بشنود و تا
صبح شماره های نبضم را بشمارد.

روز بعد آماده سفر بودیم. طبق معمول دوش گرفتیم و روبروی یکدیگر سر
میز صبحانه نشستیم. صدای گریه و نق زدنهای آهو از طبقه پایین شنیده می
شد. کژال دستهایش را روی میز قرار داد و به قصد برخاستن نیم خیز شد.

- بنشین. من می روم. بهتر است تو چمدانها را ببندی.
- قهوه ات سرد می شود.
- مهم نیست.

و از آشپزخانه خارج شدم و پله ها را به قصد پایین رفتن زیر پا لمس کردم:
- چیه عزیزم؟ چقدر گریه می کنی. بیا بغلم ببینم. بیا دخترم.

پدر با چشمانی بیش از حد معمول گشادتر شده نگاهم کرد:

- راننده خاور اثاثیه را بار زده منتظر بچه هستند.

- کی پدر؟

- کریم می خواهد آهو را همراه وسیله ها به منزل کاک مراد ببرد. بچه بی

طاقتی می کند. دور از پدر و مادرش می ترسم دق کند.

- می خواهم آهو را همراه خودم به سفر ببرم. یقین دارم آهو هم مثل کژال

دلش می خواد دریا را ببیند. مگر نه دختر گلم؟

پدر هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

- مگر نمی روید ماه عسل؟ تا به حال کدام زوج جوان را دیده ای که با

کودکی یکی دو ساله بروند سفر ماه عسل؟

مادر در میان حرف پدر دوید و گفت:

- خوب نیست کریم آقا را منتظر بگذاری فرهاد جان، آهو را ببر...

اما من راهم را به سمت راه پله ها کج کردم و گفتم:

- آهو بیش از پدر و مادرش به من و کژال وابسته است.

بعد در حالیکه دخترک نازنین را می بوسیدم و با کف دست اشکهایش را

پاک می کردم پله ها را بالا رفتم. آهو از گریستن زمانی پشیمان شد که چشمش

به کژال افتاد. بچه محتاج محبت مادرش بود. او تشنه آغوش گرم کژال، همین

که از من جدا شد بنای خنده های کودکانه را گذاشت و دستهایش را به حرکت

درآورد تا سینه و گردن مادرش را لمس کند. با اینکه لحظه به لحظه علاقه ام به

آهو بیشتر می شد اما نمی دانم چرا محبت کژال به دخترش تیری بود که در

چشم من فرو می رفت.

سعی کردم خودم و رفتارم را کنترل کنم. باید به این وضع عادت می کردم.

باید موضوع را بسیار عادی می پنداشتم. من قرار بود عمری را در کنار آهو و

کژال سپری کنم. پس نمی توانستم با موضوعات بسیار ساده و زودگذر ذهنم و

روحم را عذاب دهم.

راهی شمال کشور شدیم. یک موزیک بسیار شاد در اتومبیل پخش می شد که آهو را وادار به رقصیدن کودکانه کرد. آهو به طرز شیرینی دستهایش را تکان می داد و مرتب به کژال نگاه می کرد تا با تشویقهای چشم و لب مادرش که مرتب به رویش لبخند می زد حرکاتش را به نحو زیباتری به نمایش در بیاورد.

جاده های پر پیچ و خم، کوههای برافراشته، دره ها و پرتگاه های پر منظره، برفهایی که هنوز اصالت زمستانی را بر قله ها حفظ کرده بودند، دامنه هایی که خود را محتاج گله ها می دیدند. چوپانی که بر تخته سنگی نشسته و برای گوسفندانش نی می نواخت. دخترک روستایی با لباس محلی نانهای پخته شده را روی سر حفظ می کرد و به آن سوی جاده می رفت. دسته های پرستو که خدا می داند به قصد کجا سفر می کردند. لکه های ابر حسود که مقداری از آبی آسمان را پوشانده و گاهی در برابر انوار طلایی خورشید رنگ خود را تغییر می دادند. درختان این سو و آن سوی جاده که در انتها خم شده و یکدیگر را می بوسیدند، از ساقه ها حالت تونل به خود گرفته بودند و چه زیبا بود هنگامی که نور خورشید از لابه لای برگهایشان راهی برای رقص روی جاده می یافتند.

کژال گاهی گردنش را به سمت راست و گاهی به چپ می چرخاند. نمی دانست کجا را و کدامین منظره را نگاه کند و چگونه این خاطرات را ذهنش حکاکی کند. روبروی یک قنادی که در سمت راست جاده بود توقف کردم. یک جعبه نان خامه ای و یک جعبه شیرینی مربایی خریدم. سه بستنی میوه ای ژله دار و مقداری پسته و چند بیسکویت و چیپس و شکلات برای دلبر کوچکم که جایی به خصوص در گوشه قلبم باز کرده بود.

بار دیگر اتومبیل به فرمان دست و پایم به حرکت در آمد. گاهی آینه را تنظیم می کردم تا بتوانم آهو را که روی صندلی مخصوص خودش که در صندلی عقب نصب شده بود ببینم. طفلکی چند بار شکلاتش را می مکید و همین که از

دهانش می افتاد شروع به نق نق می کرد. کژال به سمت صندلی عقب خم می شد و شکلات را از کف اتومبیل برمی داشت و همان که دوباره قصد استفاده داشت، اتومبیل را متوقف کردم. شکلات را از دست کژال گرفته و به بیرون پرتاب می کردم. شکلات دیگری برمی داشتم و به دست آهو می دادم. کژال در افکارش غرق می شد و لحظاتی به یک نقطه دور خیره می شد. می دانستم به هر چه فکر کند من نیز جایی هر چند کوچک در گوشه افکارش برای خود دارم. یک سیگار روشن کردم.

- تو نمی کشی؟

نگاهم کرد:

- چی؟

- سیگار. دوست داری امتحان کنی؟

خندید:

- نه، تا به حال نکشیده ام.

- خب حالا بکش... ضرری... که... اگر بگویم ندارد دروغ است، اما اگر طالب هستی برایت روشن می کنم. دلم می خواهد با پرستیژ رفتار کنی. در ضمن وقتی برگردیم تهران، باید بروی آموزشگاه رانندگی. مطمئن هستم ده روزه یاد می گیری. تو استعداد فوق العاده ای داری...

چند لحظه ساکت ماندم تا سیگاری برایش روشن کنم.. بعد درحالیکه دود سیگار را از گلویم خارج می کردم گفتم:

- بگیر. ممکن است اول سرفه کنی اما مهم نیست. البته دوست دارم تفریحی و فقط زمان مهمانیها و مسافرت و چه می دانم... فقط این را می دانم دلم نمی خواهد هیچ چیز از زندهای با پرستیژ کسر داشته باشی.

کژال آینه کوچکی از درون کیفش در آورد و کمی لبهایش را توسط یک ماتیکی صورتی کرد. بعد اندکی پودر به گونه هایش مالید و خنده کنان گفت:

- کمی یاد گرفته ام.

و یک پک به سیگار لای انگشتانش زد و سرفه کنان ادامه داد:

- وای خفه شدم... وای... فرهاد...

خندیدم. با صدای بلند، به آهو نگاه کردم. گردنش به یک سمت کج شده و خوابش برده بود. ایستادم. کنار آبشاری که از چشمه سرازیر شده بود. رختخواب عروسکی آهو را روی صندلی عقب پهن کردم. او را از صندلی خارج و در رختخوابش خواباندم. کژال پشت سر هم سرفه می کرد اما همچنان ناامید نمی شد و ادامه می داد.

- یاد گرفتم فرهاد، ببین.

حرکت کردم و گفتم:

- دوست دارم ناخنهایت را بلند کنی، مثل فریفته. اگر دوست داشتی می توانی هر رنگ که دلت بخواهد رویش لاک بزنی.

- اما فاطمه که لاک نمی زند.

- او نماز می خواند. خب دختر حاجی است دیگر.

کژال خندید و گفت:

- فریفته هم دختر حاجی است. خود تو هم پسر حاجی هستی مگر نه؟

غش غش خندیدم:

- ای بلا. خوب حاضر جواب شدی ها، آهان. این طوری دوست دارم. سرو زبان دار. حالا عینکت را بزن. بالای گردنه کندوان آفتاب اذیت می کند. آن چشمهای...

صورت گرد و سفیدش با آنگونه های برجسته و لبهای آرایش شده چه قدر طالب آن عینک قاب درشت بودند. عشق می کردم وقتی او را بی نقص می دیدم. خصوصاً هنگامی که رفتارش نیز بابا میلیم بود.

- دریا آبی است فرهاد؟ راست می گویند بعضی وقتها خاکستری و غروبها

سرخ می شود.

محتاج بوسیدن چشمهایش گفتم:

- بله عزیزم راست می گویند. اگر دلت می خواهد هنوز آن را ندیده رنگش را ببینی، عینک را بردار و چشمان خودت را که هر لحظه رنگ عوض می کند را ببین. الهی فدای این چشمها شوم که هفت رنگ را تکمیل کرده.

- فرهاد!

- جانم. عزیزم. بگو.

- می رویم ویلای پدرت؟ بزرگ است.

- آنقدر بزرگ است که بتوانی حتی در حیاطش اسب سواری کنی. اما من بزرگتر و زیباتر از آن را برای خودت می سازم.

به فکر فرو رفت:

- اسب سواری؟

- یقین دارم که وقتی در پناه بودی اسب سوار شده ای.

- بله، خوشبختانه لازم نیست برای یاد گرفتن این یکی کلی به شما زحمت بدهم.

- عشق من! می خواهم که همیشه مرا تو خطاب کنی. شما برای غریبه هاست.

باز نگاهی چنان دگرگونی را به وجودم حمله ور کرد که نزدیک بود تصادف کنم. صدای بوق یک کامیون که به سرعت از کنارم عبور کرد و گویا راننده اش فحشی نیز نثارم کرد.

اما کنار عشق نشستن و راندن این چیزها را هم به دنبال دارد. بار دیگر چیزی نمانده بود که با سرعت وارد یک گله گاو که قصد عبور از عرض جاده را داشتند شوم. این بار نیز به خیرگذشت.

غروب بود که به چالوس رسیدیم. ویلای پدر واقع در چند صد متری دریا

بود. یک سقف شیروانی با رنگ زرد پررنگ، دیوارهای حیاط مثل بلوک چیده شده بودند. در حیاط را باز کردم. اتومبیل را داخل بردم. از خیزی خاک و باغچه و اندکی آب گل آلود که در چاله های نه چندان عمیق حیاط پر شده بودند مشخص بود که شب قبل باران باریده است. به آسمان نگاه کردم. گویا هنوز خیال باریدن داشت. به کژال اشاره کردم پیاده شود.

- این هم ویلای پدر، خوش آمدی عزیزم. من تمام سعی ام را به کار می بندم تا این چند روز به خودت و آهو خوش بگذرد.

کژال لحظه ای خیره به من ساکت ماند و سپس گفت:

- من صدای امواج دریا را می شنوم فرهاد. می خواهم همین حالا دریا را ببینم.

دست راست را روی چشم راست گذاشتم:

- شما امر کن عزیزم.

بعد رفتم و آهو را از خواب بیدار کردم.

- بیدار شو عزیز پدر، می خواهم دریا را نشانت بدهم.

طفلک آهو همین که چشم باز کرد لبخند شیرین روی لبانش نقش بست و دور و برش را نگاهی کرد. کاملاً مشخص بود که چشمهایش حالت نگرانی به خود گرفته اند و او غربت را احساس می کند. او را بوسیدم و خطاب به کژال گفتم:

- مگر نمی خواهی دریا را ببینی؟

خندید و همچون کودکی به سویم دوید. دستش را دور آرنج چپم حلقه کرد و اولین گام را به سوی دریا برداشتیم. هر چه بیشتر پیش می رفتیم دریا لباس آبی اش را نمایان تر می کرد. کژال یک نگاه به من که مشغول بازی با آهو بودم و یک نگاه به دریا پرسید:

- چه قدر بزرگ است فرهاد!

خندیدم و گفتم:

- حتی بزرگتر از دل من و تو؟

هر دو دستهای کوچک آهو را در دست گرفتیم و در امتداد ساحل به راه افتادیم و قدم زنان پیش رفتیم. امواج کوچکی به سوی ساحل پیش می آمدند و پاهای هر سه نفر ما را نوازش می کردند. در آن غروب فراموش نشدنی دیدم که چگونه رنگ زرد و نارنجی با یکدیگر می جنگیدند و هر یک محیط بیشتری برای اشغال کردن می دزدند. می دیدم که چگونه خورشید غمناک است و خدا حافظی می کند. می دیدم که چگونه التماس می کند دقیقه ای بیشتر بماند.

کزال پاهای برهنه اش را با لذت روی شنهای خیس می کشید و گاهی می دوید. آهو هر چند گاه یک بار روی شنهای افتاد و همان که موجی به سویش می آمد چهار دست و پا به سمت من می آمد اما موفق نمی شد و ضربه موج گریه اش را در می آورد. فوراً ساکت میشد و با وحشت و بغض به امواج نگاه می کرد. با صدای بلند خندیدم و با یک مشت آب صورتش را شستم.

- فرهاد! فرهاد! ببین چی پیدا کردم.

- جانم! ببینم.

گوش ماهی ها را کف دستم ریخت و خنده کنان گفت:

- برویم قایق سواری؟

نسیمی که می وزید موها و پایین دامنش را به رقص درآورده بود. سفیدی پاهایش در اندک نور باقیمانده خورشید برق می زد. دستش را گرفتم و یکی دو قدم به سمت دریا کشیدم:

- نترس عزیزم. وقتی با من هستی از هیچ چیز نترس.

جیغ می زد و دستش را می کشید. اما خنده امانش نمی داد و گاهی ریشه

می رفت. لذت می بردم و آب به سر و رویشان می پاشیدم.

به ویلا برگشتیم.. برای شام اوزون برون کباب کردم.

الحق که حاج خانم با چه سلیقه ای گوشتها و ماهی ها را بسته بندی کرده و

در فریزر گذاشته بود. تا صبح سه بار شام خوردیم. اشتهای من و کژال در آن آب و هوا ده برابر شده بود. ساعت شش بامداد بود که تازه به رختخواب رفتیم. در آن نسیم خنک صبحگاهی چه لذتی داشت خوابی شیرین در آغوش یک عشق.

ساعت هشت صبح بود که با صدای نق نق آهو از خواب بیدار شدم. دلم نیامد کژال را از آن خواب شیرین و دوست داشتنی جدا کنم. آهو را به توالت بردم. پوشکش را عوض کردم. پاهایش را شستم و خشک کردم. بدنش را پودر زدم و لباسهایش را به طور کامل عوض کردم. یک مایو به رنگ صورتی که رگه های بنفش داشت، تنش کردم. موهای طلایی و نرم آهو را که اندکی مانند موهای مادرش فر داشت را با دو گیرسر زیبا به شکل خرس تزئین کردم.

- خب عزیزم، تا تو شیرت را بخوری من مادر جون را بیدار می کنم.
آهو را در روروئک گذاشتم و شیشه شیرش را به دستش دادم. کژال روی تخت غلتی زد و چشم گشود:

- صبح شده فرهاد؟!

- صبح اولین روز بهترین ماه زندگیت به خیر باشد عزیزم.
- باز دلم می خواهد دریا را ببینم فرهاد. خواب می دیدم قایق سواری می کردم.

باز با بوسه و نوازش او را از رختخواب جدا کردم و به حمام فرستادم. باز حوله را با دست خودم برایش بردم و باز خودم موهایش را در برابر باد گرم سشوار شانه زدم. ساعت ده صبح بود که میز صبحانه چیده شد. باز خودم لقمه های کره و عسل را در دهان عشقم می گذاشتم. باز خودم فنجان شیر را به دستش سپردم و اصرار کردم بخورد تا تقویت شود و باز خودم میز صبحانه را جمع کردم و ظرفها را شستم. تنها به دلیل آنکه نمی خواستم دستهایش آسیب ببیند و پوست نازنینش در برابر مواد شیمیایی مایع ظرفشویی تحمل نیابد.

دوربین را برداشتم و به گردن آویختم. آهو را در کالسکه اش گذاشتم و به قصد مراجعت به دریا درب ویلا را قفل کردم. بار دیگر قدم زنان راهی آبهای نیلگون خزر شدیم. بار دیگر محتاج شنهای ساحل، خودمان را به آب رساندیم.

خورشید به سرعت بالاتر می رفت و نورش را روی امواج می پاشید. چه منظره باشکوه و زیبایی بود. توصیف آن همه عظمت واقعاً در توانم نیست. آرامش رویایی و دل انگیزی همراه نسیم خنک و مطبوعی که از سوی دریا می وزید. به سراغ من و کژال آمد... آهو هنوز مشغول ور رفتن با شیشه اش بود. گاهی شیشه را به سمت دهانش سرازیر می کرد و همان که می دید دیگر از شیر خبری نیست شیشه را به نحوی شیرین روی ماسه ها پرت می کرد. و... ماما... پاپا... و جیغ های ظریف می زد و گریه سر می داد تا به سمت او برویم و نکند قصد داریم فراموشش کنیم. آنقدر به حرکات آهو دل بسته شده بودم که حتی اجازه نمی دادم لحظه ای با کژال تنها بماند.

آهو را بغل کردم و وارد آب شدم. بعد او را پشت گردنم قرار دادم. یک پا این سمت گردنم و پای دیگر سمت چپ گردنم، دستهایش را در دستهایم گرفتم و جلوتر رفتم. جلوتر و آنقدر که احساس کردم زیر پاهایم خالی می شود.

به خداوندی خدا نفهمیدم این موج از کجا سر رسید و زیر پای مرا خالی کرد. به خدا که نفهمیدم چه شد که دستهای آهو از دستهایم جدا گردید. نفهمیدم که این موج با چه دشمنی مرا رها کرد و اما... اما... آهو را با خودش به زیر برد و همان که کژال جیغ کشید و من فریاد که:

- آهو رفت...

دیگر آهوویی وجود نداشت.

نداشت... نداشت.. دیگر آهوویی وجود نداشت. جایش را در آب خالی می دیدم و فریاد می زدم. نعره می کشیدم:

- رفت. رفت کژال رفت. آهو رفت.

و هر چه من شنا کردم. زیر آب رفتم. روی آب امدم. غریق نجاتها نقطه به نقطه را زیر و رو کردند، خبری از آهو نشد که. نشد.

آه و افسوس از آن بچه زیبا و دوست داشتنی که رفت. آه و افسوس از آن بچه نازنین و شیرین که رفت. آه و افسوس چه فایده که دیگر برنگشت. دیگر آن ساحل و دریایی که گویی از روز ازل به من و کژال اختصاص داشت جز حسرت و ناکامی چیزی به ما نشان نداد.

دریا منظره بسیار غم انگیز و اندوهباری در ذهن من و کژال به جا گذاشت. شنهای ساحل گویی دیگر محتاج پاهای من و کژال نبودند و ما را طرد کردند. خوش به حال غروب دیروز نه طلوع امروز.

چشمان آبی کژال پر از اشک شد و بارانی از خون بارید. آسمان رعد و برق می زد. او نیز می بارید. کژال فریاد زد:

- آهو رفت فرهاد؟ دیگر دریا او را به ما پس نمی دهد؟
من نیز اشک ریزان فریاد زدم:

- نه، نه، دیگر پس نخواهد داد، دریا آهوی ما را برد.
و نمی دانم چه شد که کژال یقه مرا محکم چسبید و گفت:
- تو آهو را به دریا دادی تا ببرد.

اما به خدا که ندادم و هرگز باور نکرد. سه روز تمام، هر روز چند ساعت زیر آبهای دریای خزر فرو رفتم و لحظاتی بعد دست خالی بر سطح آب برمی گشتم. کژال را نالان بر روی شنها می دیدم که خود را تکان می دهد و اشک می ریزد. غصه می خورد و دوباره التماس می کند:

- یکبار دیگر برو فرهاد. شاید برگشته باشد.

فایده ای نداشت. ما باید این اندوه کشنده را باور می کردیم. با چه خوشیها و لذتهایی به چالوس آمدیم و حالا چگونه با دست خالی به تهران بازمی گشتیم... آخ. آخ که چه عذاب آورد بود صندلی خالی آهو را دیدن. چه زجر آورد بود

ناله های کژال و به یاد آوردن خاطرات شیرین زبانی و شیرین کاری هایش. هنوز صدایش، صدای کودکانه قهقهه های خنده آورش که همه را به خندیدن مجبور می کرد در گوشم می پیچید. پاپا، ماما، ماما، جیغهای توام با گریه و بغض. دسته های تپل و سفیدش، هنگامی که به سوی ما دراز می شد، نگاه های معصومانه اش.

- نه، کژال، نمی توانم. باور کن نمی توانم رانندگی کنم.
هیچ نگفت و اشک ریزان فقط نگاهم کرد. هر دو سکوت اختیار کردیم و به شهر غصه ها دعوت شدیم. لحظاتی بعد کژال گفت:
- برگردیم دریا. می شنوم که آهو صدایم می کند. کمک می خواهد فرهاد، کمک می خواهد.

سر روی فرمان می گذاشتم و های های گریه می کردم. طوری که صدایم در دل کوهستان به التماس، انعکاسی که شاید خبری از آهو بدهد می پیچید.
- دور بزن فرهاد.. خواهش می کنم. من بدون آهو بر نمی گردم. نمی توانم بدون آهو دوام بیاورم. برگرد و پیدایش کن. تو مرا به دریا آوردی. تو آهو را به دریا بردی. تو آهو را به دریا دادی. حالا باید خودت او را پس بگیری. برو... برو فرهاد. برو به دریا بگو مادرش دیوانه شده. مادرش بچه اش را می خواهد. مادرش التماس می کند. مادرش گریه می کند، ناله می کند، فرهاد من آهو را از تو می خواهم. از تو... تو که پاپا جون او بودی.

- بس کن کژال. بس کن دیوانه ام کردی. بیشتر آتشم زن کژال.
فریاد زد و مشت هایش را جلوی داشبورد اتومبیل کوبید:
- من بچه ام را می خواهم. بچه ام... می فهمی...
برگشتم و جای خالیش را دیدم. باز صدای نق نق و خنده هایش وادارم کرد از اتومبیل پیاده شوم و فریاد بزنم:
- ... خدا.. آهو.

و دور خودم چرخیدم و سر روی تخته سنگها گذاشتم. ناله ها کردم. التماس کردم.. اما بی فایده بود. آهو نیز رفت به همان جا که پدرش رفته بود. وقتی به خانه رسیدیم. وقتی جسم بی روح و سرد بی هوش شده کژال را به اتاق خواب بردم. وقتی اعضای خانواده فهمیدند بدون آهو برگشتیم. وقتی فهمیدند آهو در دستهای دریا گم شد. آن وقت بود که عزاداری تمام فضای ساختمان و باغ را پر کرد. فریفته جیغ کشید و از حال رفت. مادر بر سر و صورتش زد و جای چنگ چند روز اثرش را باقی گذاشت. پدر دو دستی به روی چشمهایش کوبید و گفت:

- آهو مرد؟ آره فرهاد؟ باور نمی کنم. بگو دروغ می گویی.

نرگس شیون کنان خودش را به زمین می کوبید. یکی نبود که دستهای او را بگیرد. به خدا که آن روز خانه ما کربلا را به یاد همه می آورد. مادر یا حسین می گفت و فریاد می زد:

- بچه ملوسم را چگونه کشتید؟

پدر سر به دیوار می کوبید:

- فرهاد بگو سر به سرم می گذاری!

فریفته به هوش می آمد و جیغ می کشید:

- الهی برایت بمیرم آهو جان. چه خنده شیرینی داشتی. حالا کجایی عزیزم.

دیگر کی توی باغ جیغ بزند، کی برایم ذوق کند.

و دوباره غش می کرد و چشمانش به سقف خشک می ماند.

نمی دانستم عزاداری کنم یا کژال و بقیه را معالجه کنم. کژال نیاز به سرم داشت، فشار خونس بسیار پایین آمده بود و خطرناک به نظر می رسید. یک آمپول آرام بخش برای او و یکی برای فریفته زدم. اما بیمار واقعی خودم بودم، خودم که عذاب وجدان هم به عزاداریم اضافه شده بود.

از این قضیه حدود سه ماه گذشت. کاک مراد و همسرش به پاوه برگشتند و

بعد از آهو نتوانستند تهران را تحمل کنند.. شاید هم تنفرشان نسبت به من بود که آنها را راهی کرد. همه مرا مقصر می دانستند، حتی پدر و مادر خودم. حتی خواهر و بردار خودم. اما کژال.. کژال هنوز در بستر بیماری به سر می برد. چگونه می توانستم او را آرام کنم. چگونه می توانستم او را از این بحران روحی جدا کنم؟ نمی دانستم. به خدا که نمی دانستم. شاید مکافات عملم را پس می دادم. نمی دانم.

پنج ماه گذشت. کژال حامله شد. تمام روز در مطب به معالجه بیماران می پرداختم و شبها خسته به خانه برمی گشتم.

- عزیزم امروز چه خبر؟ امروز حالت چطور بود؟ غذای مقوی خوردی؟ توانستی خوب استراحت کنی؟ یا باز فکر...

او را به آغوش کشیدم و بوسیدم. اما دیگر این کژال، کژال گذشته نبود. جسمش به داغی گذشته نبود. دستهایش دور کمرم حلقه می شد اما به اجبار دل من، دیگر مرا در دستهایش فشار نمی داد و سرش را با میل باطنی خودش به سینه ام نمی چسباند. نه، نه، دیگر این کژال بوی آن کژال را نمی داد.

- عزیزم می خواهی برویم دربند، سینما؟ باغ وحش؟ سرش را به علامت منفی تکان داد. چشمانش آن برق گذشته را نداشت. نکند دیگر مرا نخواهد. نکند... نه، خدایا... دیوانه می شوم.

ماه نهم بود. لحظه ها تکرار می شدند. کژال درد می کشید. دیگر وقتش رسیده بود. اما دیگر خبری از ذوق و شوق گذشته در من پیدا نمی شد. خسته بودم. لحظه ها تکراری بودند. هیچ چیز تازگی نداشت. حالا او را به بیمارستان می رسانم. انتظار می کشم. سیگار می کشم، پرستار بیرون می آید. مژدگانی می خواهد. پسر یا دختر فرقی نمی کند، در هر حال نوزادی در آغوش می گیرم. نوزادی دیگر، در آغوش من، او را می بوسم. بعد انتظار به هوش آمدن کژال را می کشم. بعد اتاقش را پر از گل می کنم. سبدهای مختلف با گلهای مختلف.

احتمالاً کژال نیز بی اهمیت می پرسد؛ بچه سالم است؟ و من می گویم؛ بله. بعد مادر و بچه را به خانه می آوریم. برای آنها گوسفندی قربانی می کنیم و گوشت قربانی را در محله فقرا تقسیم می کنیم. یقین دارم نرگس اسپند دود می کند و مادر به دنبال نامی با مفهوم می گردد تا از آن پس نوزاد را، بچه مرا با آن نام صدا کنیم. آه، شب هفتم را فراموش کردم.

احتمالاً پدر جشنی ترتیب می دهد برای نامگذاری بچه و برخاستن زانو از رختخواب. به شکم کژال چشم دوختم. آیا پسر یا دختری که اکنون به کمر مادر فشار می آورد تا گام در این دنیا بگذارد همانند آهو زیبا و شیرین و دوست داشتنی است که غریبه ها نیز دلشان برایش ضعف برود؟ آیا می تواند جای آهو را در این خانه پر کند؟ نمی دانم.

و کژال را به بیمارستان بردم و دقیقه ها و ثانیه ها تکرار شدند. کژال دختری به دنیا آورد، اما نه به زیبایی آهو. نوزادی که به دنبال سینه مادر از همان لحظه اول دهان می چرخاند. این بار از شیشه و شیر خشک خبری نبود. بچه را به آغوش مادرش سپردم تا شیرش دهد.

کژال در حالیکه از درد کمر و دل می نالید سینه اش را در آورد و به دهان نوزاد که مادر نام نازگل را برایش انتخاب کرده بود گذاشت.



بله نازگل من، آن شب تو به دنیا آمدی و همه ما رویت را بوسیدیم تا شاید بتوانیم جای خالی آهو را با وجود تو پر کنیم.

هنوز نازگل چهل روز را به پایان نرسانده بود که فریفته نیز راهی بیمارستان شد و امید را به دنیا آورد.

نازگل و امید به یکدیگر نگاهی کردند و لبخندشان اشک حلقه بسته در چشمهایشان را پنهان کرد. نرگس چند قهوه روی میز بین ما گذاشت و مشغول

بافتن ژاکت شد. به آتش شومینه خیره شدم و گفتم:
- نرگس یادت می آید آن شب که امید به دنیا آمد کژال چه غوغایی به پا کرد.

نرگس بی آنکه به من نگاه کند سرش را تکان داد و گفت:
- مگر می توانم خاطره های خانم کوچک را فراموش کنم فرهاد جان؟
- آه، خانم کوچک... آه... آه...
پدرت تعریف کنید. امشب تا این قصه را نشنوم خواب به چشمانم راه نمی یابد.
و امید نیز ادامه حرف نازگل را تکمیل کرد:
- بگویند دایی جان فرهاد.



- نازگل را تازه از حمام بیرون آورده بودیم، مادر مشغول خشک کردن و قربان صدقه رفتن نازگل بود. طبق معمول حوله و ربدوشامبر را برای کژال آماده کردم. او حوله را قاپید با لحنی تند گفت:
- چون فریفته بچه اولش را به دنیا آورده پدرت سه گوسفند قربانی کرده؟
- هیس! می خواهی حاج خانم صدايت را بشنود؟
- خب بشنود. مگر ننگ کردم. چرا نباید بدانند آهو بچه من بود. چون از اینکه من بچه داشتم تو سرافکنده می شوی؟
- خواهش می کنم کژال. صدايت را بیاور پایین. خوب نیست. تو با این رفتار مرا سرشکسته می کنی. نه به خاطر اینکه تو آهو را داشتی. به دلیل دروغ بزرگی که من به خانواده ام گفته بودم.
- می خواستی نگویی. مگر مجبورت کرده بودند.
- بس کن کژال. تو که اینقدر عصبی و بد خلق نبودی.
- توی خانه تو همه چیز...

حرفش را خورد و دیگر ادامه نداد. راستش دلم شکست اما به روی خودم نیاوردم. قربان صدقه اش رفتم و کمک کردم تا موهایش را در کلاه جمع کند. حاج خانم که به طور کامل صدای کژال و مرا شنیده بود، نازگل را به بغل من سپرد و خطاب به کژال گفت:

– آهو فرزندی تو بود کژال، درسته؟

کژال به من نگاه کرد. ابروهایم را به نحوی رو به سمت بالا حرکت دادم که او متوجه شود و جواب بدهد نه.

حالا که کار از کار گذشته بود نیازی به گفتن حقیقت نبود اما کژال بی اهمیت به خواسته من گفت:

– بله حاج خانم. آهو بچه من بود. فرهاد به شما دروغ گفته بود که آهو بچه کاک مراد و زن پدرم است.

– کژال!

– بس کن فرهاد، تا کی باید این راز را همچون درد با خودم بکشم. تا چه وقت باید بغضم را در سینه حبس کنم و صدای گریه ام را خفه کنم که نکند کسی مشکوک شود و فکر کند یک خواهر نمی تواند این قدر مهربان و دلسوز باشد. بله حاج خانم. آهو جگر گوشه من بود. بچه من، از شوهر اولم...

سیلی محکمی در صورت کژال کشیدم که گویی پوست صورتش نیش عقرب شد و در دست خودم فرو رفت. سوختم، چه غلطی کردم. عجب حماقتی. لحظه ای تنفر را دیدم که از چشمان کژال به سویم پرتاب شد. او با حرص دندانهایش را به یکدیگر فشار داد و گفت:

– متاسفم فرهاد. برای خودم.

حاج خانم زیر لب گفت:

– واه واه، چه زبانی در آورده دختر دهاتی.

گفتم:

- حاج خانم می خواهید شر به پا کنید؟

کژال از درون اتاق خواب داد کشید:

- دهاتی جد و پدر جد شماها بود. از کی تا به حال پاوه شده دهات. یادتان رفته خودتان از پشت کدام کوه به شهر آمدید و حالا برای من نطق شهری می کنید.

وقتی به اتاق خواب رفتم تا به نحوی کژال را آرام کنم دیدم روبروی آینه نشسته و مشغول آرایش کردن صورتش است.

این همان دختری بود که آرایش نمی دانست. ای کاش قدرت بیان داشتم می توانستم حرکات دستش را بر روی چشمها و لبها تفسیر کنم. تشریح کنم که چگونه دور لبهایش را خط زرشکی می کشید، چگونه زیر چشمهایش را با مداد آبی تزیین می کرد و بعد با خط مشکی جذابیتش را...

بگذریم. به هر طریقی بود کژال را راضی کردم به دیدن فریفته بیاید. ابتدا بهانه آورد جواهراتم یکنواخت شده، بعد بهانه آورد این لباس را دوست ندارم. - خیلی بهت میاد عزیزم. مگر تو این پیراهن را چند روز پیش از خیاط نگرفتی؟

پوزخندی می زد و می گفت:

- رنگش با رنگ کیف و کفشم هماهنگ نیست.

در کمد را باز کردم. سبد کفشهایش را بیرون کشیدم. می دانستم بهانه می آورد. کفشهای طلایی پاشنه شیشه ای که خاله جان از انگلستان برایش فرستاده بود درست همرنگ پیراهن پر پولک طلاییش بود.

- بیا عزیزم، این هم کیف. مثل همان پولکها را دارد. دیگر چه می گویی؟
با حرص کیف را از دستم گرفت و گفت:

- تو برو، موهای من هنوز نم دارد، من خودم می آیم.

سوار را برداشتم و روشن کردم. موهای بلندتر شده و چند چین اضافه

کرده بود. این باز غرغر کرد:

- خسته شدم از دست این موها. دیگر کسی مو بلند نمی کند می خواهم کوتاهش کنم.

از روی عشق گفتم:

- تو بیجا می کنی.

و حمله کردم به سویش. بوسه هایم فقط از روی عشق بود اما او با سردی سینه ام را پس زد و خودش را کنار کشید. باز دلم شکست و به روی خودم نیاوردم. چه کنم عاشق بودم. هر چه او رفتارش را تغییر می داد، شدت عشق من بیشتر می شد.

با هزار مصیبت به منزل فریفته رفتیم. کژال رفت بالای اتاق روی یک مبل نشست و بعد پا روی پا انداخت و نیم نگاهی به نوزاد فریفته کرد و گفت:

- وای وای چه خوب شد پسر است وگرنه روی دستت می ماند.

فریفته با لبخند مصنوعی به روی خودش نیاورد و گفت:

- در عوض شانس آورده تو دختر زیبایی به دنیا آوردی، دیگر نگران عروس آوردن نیستم.

همه زدند زیر خنده و شوخی فریفته را بهانه ای کردند برای یک بحث خانوادگی. کژال لب از لب نگشود و با کینه به فریفته نگاه کرد. کنارش نشستم و زیر لب گفتم:

- مگر فریفته چه بدی به تو کرده که اینطور...

من بسیار آرام سوال کردم اما کژال یکباره با صدای بسیار بلندی گفت:

مگر زور است! دلم نمی خواهد در این خراب شده زندگی کنم. می خواهم مستقل باشم.

حاجی خانم و حاج آقا نگاهشان را به یکدیگر پاس دادند و حاج آقا گفت:

- خب مجبور نیستی دخترم در این... به قول خودت خراب شده زندگی کنی.

حاج خانم زیر لب غرغرکنان گفت:

- یادش رفته روز اول چطور منت همین خراب شده را می کشید.

شانس آوردم آن قدر مهممه بود که کژال صدای حاج خانم را نشنید. اما گویا

حاجی آقا دست بردار نبود و ادامه داد:

- اتفاقاً من هم چند بار به فرهاد گفته ام گویا تو در این خانه معذب هستی و

بهتر است خانه ای مستقل برایت فراهم کند.

- اما پدر، من کجا بیاورم؟ کژال تمام در آمد مرا...

حرفم را خوردم اما همه ادامه جمله ام را می دانستند، که کژال تمام درآمدم

را خرج سیگار، مهمانی های عصرها که مربوط به دوستان دبیرستانش است. و

لوازم آرایش و تفریجهای... سونا، تعلیم رانندگی و... می کند.

مدتی بود که به هیچ عنوان نمی توانستم در برابر کژال مقاومت کنم. او هر

کاری که دلش می خواست انجام می داد. قمار می کرد. مشروب می خورد.

سیگار می کشید و آنچه که برایش باقی می ماند خرج لوازم آرایش و لباسهای

مدرن می کرد. از همه بدتر اینکه مدتی بود که هر شب بهانه اتومبیل از من می

گرفت.

آن شب کژال قضیه را یکسره کرد و چنان غوغایی برپا کرد که من مجبور

شدم به خاطر او تو روی پدر و مادرم بایستم و از کژال دفاع کنم.

- فرهاد همین فردا اثاثیه ات را از این خانه باید ببری بیرون. تو حتی به

خاطر این دختر دهاتی تو روی ما ایستادی. تو روی پدرت ناسزا گفتی. همین که

گفتم. باید فردا بروی. من نمی دانم از کجا می آوری. بگو زبان دراز خانم شیک

پوش و مد امروزت برایت تهیه کند.

- مادر خواهش می کنم پس کنید. من واقعاً اعصاب ندارم. نرگس نازگل را ببر

اتاق خودت. می بینی که چه داد و هواری راه انداخته.

پدر در حالیکه دستش روی عصا می لرزید داد زد:

- تو همه ما را به کژال فروختی، من هرگز فراموش نمی کنم.
- پدر! کژال همسر من است. شما فراموش کرده اید که...
- فراموش کردم که چی؟ که آهو را تو کشتی؟ که تو بچه اش را از بین برده ای؟

وای که خبر چه زود بین اهل خانواده پخش شد و همه درگذشت فقط یک ساعت متوجه شدند که آهو بچه کژال بوده. از اتاق فریفته بیرون رفتیم. کژال با گامهای تند جلوتر از من به سمت ساختمان اصلی می رفت.
- صبر کن کژال. صبر کن، من چه گناهی کرده ام. چرا با من اینگونه رفتار می کنی؟ خب به زبان خوش بگو، روی چشم. برایت خانه مستقل اجاره می کنم.
دست به کمر به سویم چرخید:

- زبان خوش؟ چند بار به زبان خوش گفتم من بی ام و می خواهم. آن هم رنگ شرابی. فقط شرابی، درست مثل مال مهناز.
- چشم عزیزم. می خرم. مگر نگفتم چند ماه فرصت بده که..
- اوه، چند ماه؟ دست از سر من بردار فرهاد. از جان من چه می خواهی. اصلاً لازم نیست تو برایم خانه و اتومبیل بخری، تو طلاق مرا بده آن وقت...
آن وقت به سویش حمله کردم و دو سیلی نصیب صورتش کردم:
- بار آخری باشد که اسم طلاق روی زبانت چرخید. فهمیدی وگرنه با همین دستهایم خفه ات می کنم.

لحمن تند اما از آتش عشق برمی خاست. عصبی بودم اما عاشق و دلباخته وجودش. دیوانه وار سیلی به صورتش می زدم اما فوراً جایش را با ولع بوسیدم و گفتم:

- عزیزم. عشق من. مرا ببخش.

و او پشت به من کرد و گفت:

- می خری؟

- بله می خرم. حتماً قول می دهم.

- به همین زودی و گرنه...

- باشد می خرم. قول می دهم. به همین زودی.

او حرف مرا نمی فهمید. نمی فهمید ندارم یعنی چه. چند ماه فرصت یعنی چه. به اتاق رفت. برق را خاموش کردم. به سویش جستم. وارد رختخوابش شدم. هیچ مزاحمی نبود. نازگل شبها در اتاق نرگس می خوابید. کژال حاضر نمی شد از سینه خودش به نازگل شیر بدهد. عقده در دلش جمع شده بود و می گفت:

- یادت رفته نگذاشتی به آهو شیر خودم را بدهم؟ چرا؟ چون آهو مال خودت نبود، چون آهو پدر دیگری...

- خفه شو، نمی خواهم نام کسی را بر زبانت بشنوم.

و دلم می خواست نازش را بکشم.

- چرا لباس خواب نمی پوشی عزیزم؟

- حوصله ندارم.

اگر بازی پوکر بود حوصله داشتی؟ اگر جمع رفقای دلبدت بود حوصله داشتی لباس عوض کنی و هفت قلم به خودت بمالی؟

- حسودی می کنی؟

- بله، حسودی می کنم. تمام وجود تو مال من است. خودت هم می دانی که چقدر دوستت دارم. می دانی که چقدر دیوانه ات هستم. عذابم نده کژال. خواهش می کنم. دیوانه ترم نکن. به خدا شبها نمی توانم بخوابم...

- البته که نمی توانی بخوابی. چون تریاک می کشی.

- آه کشیدم و انگار که با خودم حرف می زدم گفتم:

- تریاک را هم به خاطر تو به دست گرفتم.

او هیچ جوابی نداد و با بستن چشمهایش وانمود کرد که خوابش می آید و حوصله اراجیف بافتن مرا ندارد.

محتاجش بودم. محتاج یک نگاه عاشقانه. نه نچ کنان روی از من برگرداند و باز عشوہ ریخت:

- ولم کن فرہاد. اذیتم نکن.

صبح کتابہایش و سوئیچ اتومبیل مرا برداشت. بی آنکہ حتی سفارشی راجع بہ نازگل کند از خانہ خارج شد. من با آژانس راہی مطب شدم. بیچارہ حاج خانم و نرگس کہ از صبح تا شب نازگل را دست بہ دست می چرخاندند تا مادرش از پارتی و مهمانی برگردد.

ساعت دہ شب بود، من تازہ بہ منزل برگشتہ بودم. میز شام حاضر بود. پدر نگاہی بہ ساعتش کرد و گفت:

- اولا کہ قرار بود اثاثیہ ات را از امروز...

و با صدای مادر کہ بہ اعتراض گفت:

- حاجی آقا! چند روز مہلت بدہ، فرہاد ہم گرفتار است. وضعش را کہ می بینی بیچارہ بہ چند کار برسد.

ساکت شد و آہ کشید. گفت:

- پدر من فقط تا آخر ہمین ہفتہ در این خانہ مہمان ہستم. شما کمی دندان روی جگر بگذارید، قول می دہم از ہفتہ آیندہ دوبارہ آرامش بہ زندگیتان برمی گردد.

- ما برای تو غصہ می خوریم پسرم. نگاہ کن، بین ساعت چند است. هنوز برنگشتہ، کدام یک از زنہای خانوادہ ما با شوہرا و فرزندانشان این چنین رفتار کردند. مگر فاطمہ را ندیدہ ای چہ احترامی بہ فرزند می گذارد. فریفتہ را ندیدہ ای برای کریم جان می دہد. اصلاً چرا راہ دور برویم. ہمین مادرت را نگاہ کن. نزدیک بہ چہل سال می شود کہ ما زیر یک سقف زندگی می کنیم. چہل سال یک عمر است. هنوز بہ من بی حرمتی نکردہ. هنوز در برابر من...

کڑال وارد شد، ہمہ ساکت شدند. انگار ہمہ از زبانش و طرز گفتارش کہ

بدون هیچ ملاحظه ای توهین می کرد وحشت داشتند.

- این چه وضعی است کژال؟ خجالت بکش. مثلاً پدر نشسته.

غش غش زد زیر خنده:

- ول کن بابا فرهاد. تو هم حال داری.

لباس دکلمه نارنجی و خردلی پوشیده بود. شانه ها و بازوانش عریان بود. پدر

گفت:

- استغفرالله.

و از کژال روی برگرداند و خطاب به من گفت:

- حیف از این دختر. تو بیچاره اش کردی فرهاد. تو با ندانم کاریهایت.

- بس کن کژال. خجالت هم خوب چیزی است.

از شدت خنده تکان می خورد و حالت رقص به خود گرفته بود.

- راست می گی عزیزم؟ خجالت خوبه. پس چرا تو به جاش سیگار و تریاک

می کشی قربون شکل ماهت.

به نرگس اشاره کردم تا او را همراهی کند و به طبقه بالا، اتاق خواب خودش

ببرد. نرگس بیچاره نازگل را به حاج خانم سپرد و همان کرد که من خواسته

بودم. زیر بغل کژال را گرفت و بی اهمیت به جمله های؛ ولم کن نرگس جون، چی

کارم داری. او را از پله ها بالا برد.

هنوز یک لقمه زهرمار نخورده بودم که مجبور شدم پشت سر همسر مستم

میز شام را ترک کنم، عجب زندگی داشتم. خودم پای بساط تریاک و همسر

پای میز قمار به لحظه های زندگی می خندیدم. لباسش را عوض کردم. دستمال

نمدار روی پیشانیش گذاشتم. متوجه شدم جواهراتش به دست و گردنش نیست.

حال خودش را نمی فهمید و مرتب هذیان می گفت. گاهی با صدای بسیار بلند

خنده های وقیحانه می کرد و گاهی ساکت میشد و اعلام آمادگی برای گریستن

می نمود.

- کژال!

- ها؟ چی میگی؟

- جواهرات نیست. هیچکدام، حتی حلقه ات.

طوری بین بدن خودش و من فاصله ایجاد کرد و با یک حرکت خودش را روی تخت پرت کرد که همه موهای پریشان به یک سو ریخته شدند. کژال ناله ای کرد و گفت:

- همه را باختیم. تقصیر مهناز شد. تقلب مهشید را ندیده گرفت.

- چی گفتی کژال؟ تو جواهرات... تو هدیه های عروسی ات را همه را باختی.

به همین سادگی؟

خنده اجباری کرد و در حالیکه می رفت تا با خواب سنگینی هم آغوش شود گفت:

- خب قمار برد و باخت دارد دیگر عزیزم.

آنقدر خسته یا از خود بیخود بود که دیگر صدایم را نشنید و هیچ جوابی در برابر سوالهای بی مورد من نداد. تمام محتویات کیفش را بیرون ریختم. از پول خبری نبود. همه را باخته و جز بسته خالی سیگار و فندک ارزان قیمتی با یک مشت خرت و پرت بی ارزش هیچ دیده نمی شد. به دنبال فندک دان هیل روکش طلا که هدیه تولدش بود حتی درون آستر کیفش را نیز گشتم. اما فوراً ناامید شدم و دانستم که آن را هم باخته. بار دیگر سراغش رفتم. اما از بیدار کردن او چه فایده. مدتها بود که به مراتب داشتم به این وضع عادت می کردم. دو روز دیگر گذشت. کژال هر شب که به خانه برمی گشت بهانه می آورد و مراغه ای راه می انداخت. پدر را به جان حاج خانم می انداخت. کریم را به جان فریفته و حتی مرا به جان نرگس. اعصابم کاملاً به هم ریخته بود و متشنج شده بود.

- نرگس مگر نگفتم این بچه را خفه کن. حوصله صدایش را ندارم. ببرش توی

اتاق خودت، نمی خواهم هیچ صدایی به گوشم برسد.

حاج آقا بر سر مادر فریاد می زد:

- این غربتی آبرو و حیثیت مرا برده، چرا به فکر من نیستی. چرا پسرت را از خانه بیرون نمی اندازی. او دیگر پسر من نیست. اگر پسر من بود اجازه نمی داد زنش قمار کند. کریم در این خانه به او نامحرم است. حتی فکر دختر بیچاره خودت را نمی کنی، به خدا کریم هم هوایی شده. زن سانتال مانتال می خواهد. نگذار بگویم زن، به خدا خون به پا می شود.

فریفته بر سر کریم جیغ کشید. صدای شکسته شدن شیشه اتاقشان به گوش رسید، بعد صدای گله گذاری فریفته در صدای گریه های امید پنهان شد:
- تو غلط می کنی، مگر شهر هرت است. به خدا به پدرم می گویم طلاقم را بگیرد.

شب دیگر پدر چنان حرص می خورد و خونس به جوش آمده بود که من یقین می دانستم محال است سکته نکند. آن شب پدر بر سر من فریاد می زد:
- دیدی چه خاکی به سرم شد. کجایی فرهاد، کجایی که زن بی صاحب تو بیچاره ام کرد.

- چی شده پدر؟ برای قلبت خوب نیست اینقدر حرص می خوری.

- ده هکتار باغ را در بازی وامونده باخته.

داد زدم:

- کژال، اما کژال کجا بود.

تعلیم رانندگی. ساعت پنج بعدازظهر بود. می دانستم بین ساعت چهار تا شش بعدازظهر در تعلیم رانندگی شهاب مشغول آموزش دیدن است. دیگر کژال عارش می شد فارسی و به زبان مادری صحبت کند. بیشتر از کلمه ها و جمله های انگلیسی استفاده می کرد.

دو روز دیگر گذشت. پدر بیچاره غروب بود که به منزل برگشت. روی ایوان

ایستاد و محکم عصایش را به زمین کوبید:

- فرهاد!

تازه از مطب برگشته بودم. البته مطب که چه عرض کنم. دیگر بیماری در کار نبود، هیچ بیمار قلبی حاضر نمی شد قلب بیچاره و بی نوایش را زیر دست یک پزشک مفرگی و تریاکی بیندازد. بار دیگر پدر بر سر من فریاد زد:

- فرهاد!

همه به سمت ایوان دویدند. همه منتظر خبر ناگوار دیگر بودند:

- چی شده پدر؟

پدر چنان حرص می خورد و به خود می پیچید که صورتش و چشمهایش یک کاسه خون را پر می کرد. او چند بار دیگر عصایش را به سمت من تکان داد و به زمین کوبید. بعد با تمام قدرت داد زد:

- همین حالا باید از این خانه بروی بیرون. دست این بی شرف پدر سوخته را می گیری و می روی. فهمیدی؟

مادر به یاری پدر که هر آن در استانه افتادن و بر زمین غلتیدن بود شتافت و گفت:

- چی شده حاج آقا؟

پدر نالید و در حالیکه دست روی قلبش گرفته بود گفت:

- پدر سگ بی شرف رفته به نام من پول نزول کرده و در قمار باخته. یک میلیون تومان فرهاد. یک میلیون تومان از نصراالله نزول کرده و باخته. برو بیرون. برو بیرو...

پدر بیچاره ام سکنه کرد. هیاهویی در خانه راه افتاد. مادر شیون کنان سراغ تلفن رفت. دویدم و وسایل مربوطه را آوردم. نیاز به اکسیژن داشتم. به سی سی یو.

فریفته جای سالمی در صورت خود نگذاشت و هر چه از دهانش خارج شد بار

من و جای خالی کژال کرد.

- بروید گم شوید. پدرم را دق مرگ کردید. الهی زن حرامزاده ات خیر از زندگیش نبیند. برو فرهاد. من که می دانم کژال عقده چه را سر تو و ما خالی می کند. برو بیرون دهان مرا باز نکن. به خدا اگر همین امشب خانه را تخلیه نکنی پلیس خبر می کنم.

- پلیس؟

و فهمیدم که کریم راز قدرت و مرگش را به نحوی فاش کرده و به گوش فریفته رسانده است.

- باشد فریفته می روم. اما تو هم بدان که عقده سرباز شده ات برای پدر نیست، می ترسی کریم طلاق بدهد. همه ما می دانیم کریم هوایی شده، می دانیم...

فریفته به سوی من حمله کرد. با چنگ و دندان. اما این نرگس بود که جسم فرسوده اش را جلو انداخت و فریفته را به کناری کشاند و فریفته که دست بردار نبود با حرص داد زد:

- آره می دانی. می دانی که زن بی شرف زندگی مرا هم، از هم پاشید. مرا بیچاره کرد. حتماً این را هم می دانی که ساعت تمام طلای رولکس که هدیه عروسیمان بود، همان که پدر به کریم داد دست زن بی شرف تو دیدم. برو بیرون بی غیرت. تو آبرو و شرافت هر چه مرد توی دنیا بود را بردی. برو کثافت. اگر من جای پدر بودم اسمت را از شناسنامه ام بیرون می کشیدم.

- خفه شو.

و به سمت فریفته حمله ور شدم و چنگ چنگ از موهایش لای انگشتانم پیچید. مشت محکمی روی بازوی راست و یک لگد هم به ران چپش کوبیدم. فریفته جیغ می کشید و گریه می کرد. نرگس بیچاره برای کوتاه آمدن من خودش را روی فریفته انداخت و التماس کرد:

- مرا بزن فرهاد جان، مرا کتک بزن.

خودم را کنار کشیدم. به اتاق رفتم. آنچه را لازم بود در چمدانها قرار دادم و از خانه خارج شدم. سرگردان بودم. هر چند گاه سر از یک خیابان در می آوردم. جلوی هر آژانس مسکن اتومبیل را متوقف می کردم و همین که چشمم به قیمتها می افتاد پشیمان به درون اتومبیل برمی گشتم. چه کار کنم. به کجا پناه ببرم. فقط یک راه به نظرم رسید. فقط یک چاره داشتم. پس دادن مطب و فروش دستگاهها، بله این راه خوبی است. بعد چه کنم. شغلم چه می شود. از کجا بیاورم این همه مخارج کژال را تامین کنم.

آنقدر مستاصل و درمانده بودم آنقدر مشغله فکری در مغزم موج می زد که دیگر نمی توانستم به روز بعد یا آینده فکر کنم. فقط به فکر چاره همان روز و همان ساعت بودم. به هیچ کجا راه نداشتم. هیچ پناهی وجود نداشت، کژال را دیدم و از او خواستم چند روز در منزل دوستانش سر کند تا خانه ای مستقل اجاره کنم.

و او از خدا خواسته گفت:

- برای گرفتن خانه لازم نیست عجله به خرج بدهی. من در منزل دوستانم بسیار راحت هستم.

- اما تو که دیشب غوغا و محشر به پا می کردی و خانه مستقل می خواستی. خندید:

- تا دیشب در آن خراب شده مجبور بودم سر کنم. اما از امشب در منزل دوستانم خوش می گذرانم.

لحظه ای ایستادم و خوب تماشایش کردم. آیا این همان کژال است که در اهواز دیدم. با آن لباس محلی؟ آیا همان کژال است که از پاهو آوردم؟ همان که حتی یک خیابان این شهر را بلد نبود؟ لباس اسپرت. دستکشهای سفید. آرایشی که غلیظ تر از روز عروسیش بود. آیا این همان کژالی است که نمی

دانست چگونه لبش را آرایش کند.

بله، همان کژال بود. در دلم جستجو کردم. ذره ای از عشقم نسبت به او کمتر نشده بود. اگر بگویم بیشتر دوستش داشتم شاید کسی باور نکند.

شبها کژال در منزل رفقاییش و من در اتومبیل می خوابیدم. نازگل هم که حسرت لحظه ای محبت مادر را به دل می کشید طبق معمول در آغوش حاج خانم تا صبح بهانه می گرفت. بهانه مادر را، پدر را، کانون گرم خانواده را، زندگی من و فریفته با هم شروع شد و در موازات یکدیگر در آستانه نابودی قرار گرفته بود. خبردار شدم کریم سر ناسازگاری گذاشته بود. خبردار شدم عاشق مهناز شده همان دختری که به بهانه بازی و قمار اکثر شبها را در منزل ما سر می کرد. همان که به هوای کریم می آمد و هیچیک از ما خبردار نشدیم. همان که از طریق کژال برای کریم پیغام می فرستاد و پیغام دریافت می کرد. مهناز فوق العاده زیبا بود و به نحو ماهرانه ای کریم را به دام خود کشانده بود. هیچ راهی نبود. کریم چنان عاشق و دلباخته مهناز شده بود که تصمیم داشت حتی ارث پدریش را بگیرد و...

فکری از مغزم عبور کرد که چندان خوشایند نبود؛ چرا من ارث پدریم را نگیرم. بهتر از آن است که بگذارم زن نازنینم از دستم برود. خوشحالی لحظه ای سراغم را گرفت. بله همین کار را انجام می دهم. پس مطب را نگه می دارم. همان روز عصر به منزل پدر رفتم. آنقدر بی رحم بودم که حتی به موقعیت و وضعیت بیماری پدر نیز توجهی نداشتم. همه چیز و تمام دنیا کژال بود و وجودش.

به حاج خانم گفتم:

– آمده ام نازگل را ببرم. در ضمن از قول من به پدر بگویید من سهم خودم را می خواهم.

– فرهاد دیوانه شده ای؟ پدرت که زنده است. تو حق نداری با ما چنین

رفتاری داشته باشی. تو اصلاً با چه رویی به این خانه برگشتی. آن از خواهر بیچاره است که گوشه رختخواب افتاده و مرتب سرفه می کند. همه دکترها علائم سل را...

- فریفته دیگر خواهر من نیست. می خواهم سر به تنش نباشد. خواهری که اینقدر بی چشم و رو باشد و به ناموس من دری وری بگوید... من خواهر ندارم. هر کس کژال را نخواهد نمی خواهمش.

- به جهنم که نمی خواهی. بیا این هم بچه، بگیر.
و نازگل را با فشار در بغلم قرار داد. طوری که نازگل از فشار دست حاج خانم زد زیر گریه. لحظه ای صدای گریه آهو در گوشم پیچید. چه قدر صدای نازگل و گریستنش شبیه آهو بود. او را بوسیدم اما نه جای نازگل که گویی آهو را می بوسیدم.

رو از حاج خانم برگرداندم و گفتم:

- من حالا به این ارث احتیاج دارم نه فردا. یادتان رفته روز اول شما و حاجی آقا مرا نصیحت می کردید تحت هیچ شرایطی دل از کژال جدا نکنم. حالا چطور توقع دارید اجازه بدهم به همین آسانی زندگیم از هم بپاشد و کژال از دستم برود. پول را حاجی آقا می خواهد چه کند. امروز این پول، می تواند زندگی مرا رنگ و روحی تازه ببخشد اما فردا...

- برو... بیرون فرهاد تو دیگر نه حیا داری نه آبرو. ما می ترسیدیم یک روز تو یک دختر دهاتی و غریب و بی سر و زبان را فراموش کنی. نگفتمیم مار در آستین خودت پرورش بده و به خاطرش خانه و مال و زندگی پدرت را به حراج بگذار. برو بیرون، دیگر نمی خواهم حتی یک لحظه قیافه ات را ببینم.

گریه های نازگل آنقدر اعصابم را به هم ریخته بود که دیگر حالی برای ادامه بحث با حاج خانم نداشتم و از روی اجبار منزل پدرم را ترک کردم. بیچاره بودم. بیچاره تر نیز شدم. حالا این بچه را کجا ببرم. توی ماشین که نمی توانم بچه

داری کنم. به ناچار رفتم جلوی درب منزل مهناز و چند بوق زدم. کژال با وضع فجیعی سر از پنجره بیرون کشید و گفت:

- اینجا چکار می کنی فرهاد؟

- بیا پایین تکلیف این بچه را روشن کن.

دست تکان داد. منظورش این بود که صبر کنم تا بیاید. لحظاتی بعد کژال درب حیاط منزل مهناز را گشود و در آستانه در ظاهر شد:

- چیه فرهاد؟ چرا این بچه را اینجا آورده ای؟ مگر توی خراب شده پدرت جایی برای این بدبخت نبود؟

واقعاً که این جمله اش حقیقتی انکار نشدنی بود. واقعاً که نازگل چقدر بدبخت بود که از همان سال اول زندگی، حسرت مادر و دست گرم و نوازشگر را به حسرت می کشید.

- حاج خانم حاضر نیست دیگر نازگل را نگه دارد.

کژال با ناخنهای بسیار بلند و سوهان کشیده که به طرز مرتبی قرمز شده بودند گونه نازگل را همچون غریبه ها گرفت و گفت:

- فرهاد جان من که نمی توانم بچه به این کوچکی را در منزل دوستم نگه دارم. اصلاً خودت فکر کن، خوبیت ندارد. من خودم هم اضافی هستم.

- نه خیر خانم. اضافی نیستی. این بچه مزاحم قمارت می شود. درسته؟

- هر طور می خواهی حساب کن.

و رفت و درب را محکم به یکدیگر کوبید. آن شب چه شبی بر من و نازگل گذشت. باران تند می بارید که شدت دانه هایش را بر روی شیشه اتومبیل به راحتی می توانستم تشخیص دهم. به صندلی جلو که نازگل و رختخوابش را در کنارم حفظ می کرد خیره شدم. چه شبها و چه روزهایی که این صندلی خالی بود و حسرت داشت کژال رویش بنشیند. چه شبهای جاده های بی انتهای عشق را پیمودم و خاکهایش را زیر چرخ همین اتومبیل له کردم تا به او برسم. به

دیدنش بروم. حالا او کجاست؟ من کجا هستم؟

صدای شر شر باران، صدای مک زدن پستانکی که در دهان نازگل به هر سو می چرخید. صدای آهنگ ملایمی که سوز غمناکش شدت دردهایم را افزایش می داد. آه، خوش به حال آن روز که به سوی اهواز می رفتم. به سوی سنج. به سوی پاهو، خوش به حال آن روز که بهترین کت و شلوارم را پوشیدم. کراواتم را زدم، کیف و کمر بند و جاسوییچی از پوست کروکودیل خریدم تا کژال مرا بپسندد و به شوهرش ترجیح دهد. خوش به حال آن شبها که تشنه یک نگاهش فرسنگها می رفتم و خم به ابرویم نمی آوردم. خوش به حال آن روزها که هیچ هراسی از پایان نداشتیم و آغاز کردم. از پایان وحشت نداشتیم. از پایان نهراسیدم و آغاز کردم. مصرانه آغاز کردم. صدای نق های نازگل رشته های افکارم را از یکدیگر گسیخت. چراغهای اتومبیل را روشن کردم. راه افتادم. به کجا؟ نمی دانم بچه سردش بود. می لرزید. برگردم خانه پدرم؟ نه، دیگر آنجا جایی برای من نیست. بروم مسافر خانه؟ پولهای جیبم را بیرون کشیدم. هر چه داشتم به کژال دادم، بدنم درد می کرد. استخوانهایم به دنبال تریاک بر سرم فریاد می زدند. طاقتم طاق شده بود.

به هر بدبختی بود آن شب را در اتومبیل و در کنار کودک بی گناه و حسرت به دلم گذراندم. روز بعد به دیدن یکی از دوستانم رفتم. مقداری از او پول به عنوان قرض گرفتم و به یک مسافر خانه رفتم.

مسافر خانه مرتب، چه خاطره ای در آن مسافر خانه داشتم. انگار دست سرنوشت مرا به آن مسافر خانه کشاند. روی همان تخت که روزی قدرت بر روی آن خوابیده بود مرا انداخت تا یادآوری باشد برای وجدانم. قدرت رفت. کژال برای من باقی ماند. بازمانده قدرت آهو بود که او نیز دوام نیاورد و به دنبال پدرش رفت.

من ماندم. کژال ماند... از من و او کودکی به جا مانده. نازگل من... آه، عجب

زندگی پردردسری و شاید تازه اول راه بودم. اما نمی دانستم که...

چند روز در مسافرخانه اقامت کردم. هیچ خبری از ارث پدر نشد. چند بار تلفن زدم. خانواده ام حتی حاضر نبودند با من مکالمه تلفنی داشته باشند. بالاخره کاسه صبرم لبریز شد. گرسنگی نازگل، بی پولی، ولگردی های کژال. دست به دست هم دادند که مرا دیوانه تر کنند. شیطان را صدا کردم. آری خودم صدایش کردم. از او خواستم کمک کند. آری خودم خواستم. آری دروغ است که شیطان به سراغ انسان می آید. این خودمان هستیم که خدا را فراموش می کنیم و به شیطان پناه می بردیم.

- کمک کن شیطان.

خنده کرد و گفت:

- زیرزمین پدرت. جواهرات قیمتی حاج خانم... هاهاهها.

از جا پریدم. شروع کردم به قدم زدن، درد استخوان امانم را بریده بود. به حد کافی تریاک به بدنم نمی رسید. عرق می کردم، گاهی تصمیم می گرفتم نقشه شیطان را عملی کنم و گاهی پشیمان لبه تخت می نشستم. نازگل مرتب گریه می کرد و نق می زد. به وضع خودم نگاه کردم. به فکر کژال فرو رفتم. نکند از من سرد شود و... نه، در آن خانه هزار گردن کلفت رفت و آمد دارند. کژال خوشگل و طناز است. عشوه هایش کوه را آب می کند و مرد را به زانو در می آورد. باید فکری کنم. باید کژال را از آن خانه بیرون بیاورم. نباید تنها به خاطر نداشتن، تمام زحماتم را یک جا هدر بدهم.

ساعت یازده شب بود. فردا جمعه است. یقین دارم امشب همه اهل خانواده در منزل حاج محمود جمع هستند، بله امشب هفتمین درگذشت پدر حاج خانم است. همین امشب فرصت دارم. فردا دیر است. نازگل را برداشتم و به مدیر مسافر خانه گفتم:

- بچه تب کرده، فکر می کنم سرما خورده. بی تاب است. باید او را به بهداری

برسانم.

و فوراً راهی بهداری شدم:

- دکتر به فریاد بچه ام برسید. اسهال و استفراغ قصد جان بچه ام را کرده. دکتر نازگل را معاینه کرد و برایش نسخه نوشت. فوراً به داروخانه رفتیم و داروهایش را گرفتیم. بعد راهی منزل پدرم شدم. نازگل را روی صندلی عقب خواباندم. اتومبیل را چند خیابان پایین تر پارک کردم. تا جلوی درب خانه دویدم. وقتی رسیدم نفس نفس می زدم. از در بالا رفتم. با نقشه ای که طرح کرده بودم نباید از دسته کلید استفاده می کردم. داخل باغ پریدم. برقه‌ها خاموش و سکوت بر فضا حکم فرمایی می کرد. یک راست راه زیرزمین را پیش گرفتم. صدای پارس کردن سگ نقشه ام را به هم می ریخت. سگ مرا می شناخت اما نمی دانم آن شب چه مرگش شده بود. نزدیکش شدم. ساکت ماند و زوزه ای خفیف کشید. چند قدم نزدیکتر شدم و ناگهان با چماقی که دست گرفته بودم بر سرش کوبیدم. هر چند دلم سوخت اما بیشتر از او دلم برای خودم، همسر و فرزندانم می سوخت. به سمت درب زیرزمین برگشتم یک در آهنی که شیشه های باریکی در قسمتهای بالایش قرار داشت چنان با لگد به در کوبیدم که هر دو لنگه اش بدون هیچ مقاومتی باز شدند. چند پله پایین رفتم. زیرزمین تاریک بود. حوض زیرزمین پر بود از کوزه های قدیمی و چند جعبه که پر از گرد و غبار بود. صدای گریه وحشتی به دلم انداخت. فوراً چراغ قوه را خاموش کردم. لحظه ای ایستادم. هیچ خبری نشد. می دانستم جعبه جواهرات مادر زیر کدام سنگ پنهان است. سنگ خاقانی که روی طاقچه به کار رفته بود. همه جا را به هم ریختم. برای اینکه ردپایی نماند. جعبه ها را شکستم و در آنها را باز کرده هر یک را به سویی پرت کردم. در صندوق را گشودم. تمام بقیه های مادر بزرگم و آلبوم عکسها و حتی قواره های نبریده پارچه را بیرون ریختم و به یک سو پرتاب کردم. همه چیز حالت طبیعی به خود گرفتند. بعد چند سنگ خاقانی از

گوشه کنار زیرزمین کندم. آن وقت سراغ سنگ اصلی رفتم و آن را برداشتم. زیر سنگ خالی بود و جعبه ای آهنی صدا کرد؛ دنگ.

تکانی خوردم. فوراً در آن را باز کردم. یک جعبه چوبی درون آن بود. در آن را نیز شکستم و بالاخره... مرواریدها، طلاها، جواهرات گران قیمت و عتیقه ای که یادگار مادر بزرگ مادرم بود. همه قیمتی بودند و زیر نور چراغ قوه چنان می درخشیدند که گویی به خورشید نزدیک شده بودم. همه را در کیسه ای ریختم و درون پیراهنم گذاشتم. با عجله و دستپاچه از زیرزمین خارج شدم. بار دیگر از در باغ خود را بالا کشیده و به کوچه انداختم. تمام مسیر را تا جلوی اتومبیل دویدم. دیگر نفسی برایم باقی نمانده بود. آخرین توانم را به کار بستم تا بتوانم سوار شوم و اتومبیل را به حرکت در بیاورم. نازگل هنوز خواب بود. به سرعت در خیابانها می پیچیدم و صدای جیغ چرخها در دل کوچه های تاریک می پیچید.

به مسافرخانه رسیدم. اتومبیل را سر جای اولش پارک کردم. نازگل را بغل گرفته و پاورچین وارد مسافرخانه شدم. مدیر مسافرخانه خواب بود. آهسته و با احتیاط به اتاقم رفتم و نازگل را روی تخت گذاشتم. کیسه را جای مطمئن، لابه لای لباسها در چمدان نازگل پنهان کردم و روی زمین دراز کشیدم. سردم بود. شاید هم از شدت وحشت می لرزیدم. وحشت از چه؟ از لحظه ای که مادر به خانه برگردد و جای خالی جواهراتش را ببیند. وای، نکنه سخته کند؟ نکند بمیرد.

صبح روز بعد همراه نازگل از مسافرخانه خارج شدم. کیسه پر از جواهرات را در صندوق عقب اتومبیل پنهان کرده و از شهر خارج شدم. حالا کجا بروم؟ و نمی دانم چه شد که سر از همان قهوه خانه در آوردم. همان قهوه چی که نام دخترش معصومه بود. همان که بساط تریاک کاک مراد را فراهم کرد. مرا به یاد آورد و به خوبی شناخت. بار دیگر پله ها را بالا رفتم و وارد همان اتاق شدم. نازگل را به معصومه سپردم تا لباسها و پوشکش را عوض کند. قهوه چی فوراً

بساط تریاکم را ردیف کرد. نفس راحتی کشیدم. چه جای امنی. احساس آرامش می کردم. هیچکس نمی داند من اینجا هستم، هیچکس نمی تواند حدس بزند. یک شب در منزل قهوه چی ماندم. نیمه های شب بود که برخاستم. از قهوه چی و معصومه خیالم راحت شد که در خواب عمیقی فرو رفته اند. پله ها را آهسته پایین آمدم. از قهوه خانه خارج شدم. در صندوق عقب اتومبیل را باز کردم. کیسه را در آوردم و کنار درختی در همان حوالی به چاله سپردم. رویش را پر از سنگ ریزه و خاک و اشغال کردم. مثل لحظاتی قبل، یک سنگ بزرگ رویش گذاشتم تا نشانی باشد زیر درخت.

دوباره به رختخواب بازگشتم. صبح زود از قهوه چی و معصومه خداحافظی کردم و مقداری پول بابت تریاک و جای استراحت به آن پدر و دختر پرداختم. به تهران برگشتم و یکراست راهی مطب شدم. نازگل را به زیبا سپردم تا او را به یک مهدکودک ببرد، گفتم به مدیر مهد بگو غروب برای بردنش می روم. آقدر خسته و بی تاب بودم که مرتب در اتاق مطب قدم می زدم. فکر مادرم دیوانه ام کرده بود. بی طاقت بودم. گوشی تلفن را برداشتم و شماره منزل پدرم را گرفتم. فریفته گوشی را برداشت هیچ حرفی نزد و او گفت:

- لعنت به هرچی مزاحم است.

و گوشی را کوبید. دلم می خواست خبری از منزل پدرم به دستم برسد که حاج خانم سالم است. دلم می خواست خیالم راحت می شد، برمی گشتم. عذاب وجدان همچون خوره به جانم افتاده و گوشتم را می جوید. استخوانم را خرد می کرد. فشار و ناراحتی به خصوصی در قلب خود احساس می کردم. غم بزرگی در سراسر وجودم استیلا یافت. چرا به این روز نشستیم؟ رنج و عذاب جسمی و روانی بود که طاقتم را طاق کرده بود. عاجز و ناتوان بودم. درمانده و گمگشته. بیمار بودم. بیمار جسم و جان. بیمار وجدان. آیا من همان مرد قوی و سالم هستم. هما فرهاد که تکیه گاه مناسبی برای یک زن بود. یک تکیه گاه برای

سختیها و ناملایمات زندگی؟ اما اکنون خود نیاز به تکیه گاه، به پشتوانه و پناهگاه داشتم. برای آسوده زیستن، برای آسایش و رفاه. برای نقطه اتکاء قابل اعتمادی در عرصه حیات.

به منزل مهناز تلفن زدم. از شنیدن صدای کریم خشم تمام وجودم را در برگرفت. دلم می خواست او را با دندان تکه تکه کنم:

- بی شرف تو آنجا چه کار می کنی؟

و نفهمیدم که چند دقیقه طول کشید که خودم را جلوی منزل مهناز دیدم. زنگ را فشردم. شاید چند ثانیه دستم روی زنگ بود و قصد نداشت آن را رها کند.

مهناز در را گشود. تف به رویش انداختم:

- بی شرف تو زندگی خواهرم را از هم پاشیدی.

جیغ کشید:

- وحشی... تو به چه حقی...؟

- خفه شو کثافت.

و وارد شدم. نفسم در سینه بریده بریده شده بود. وارد ساختمان مجلل مهناز شدم. فریاد زدم:

- کژال!

و او همین که چشمش به من افتاد سیگارش را خاموش کرد و برگه های پاستو را روی میز رها کرد. از جا برخاست و گفت:

- تو چرا آمدی اینجا؟

- آمده ام تکلیفم را با تو، توی بی حیا روشن کنم.

با چشمهای دریده نگاهم کرد و گفت:

- تو حق نداری روی سر من...

به سوییچ حمله کردم. کریم را دیدم که قدم جلو گذاشت تا دخالت کند.

مشت اول را با ضربه شدیدی زیر چانه کریم کوبیدم و دست کژال را گرفتم.

- دستم را ول کن. وای مچم شکست.

- نترس، این دل من است که شکست، راه بیفت.

- کجا؟

- قبرستان، هر جا که من هستم.

او را به دنبال خودم کشیدم و حتی اجازه ندادم کفش بپوشد یا کلمه ای از خداحافظی بر زبان ببرد. او را به داخل اتومبیل پرت کردم و محکم در را بستم.

- مرا کجا میبری فرهاد؟

- خفه شو کژال. آنقدر عصبانی هستم که ممکن است نتوانم حتی اتومبیل را

کنترل کنم.

- پس خواهش می کنم آرامتر رانندگی کن.

همین یک جمله اش آبی خنک بود که روی آتش وجودم ریخته شد و گدازه ها را به خاکستری خاموش تبدیل نمود. اتومبیل را متوقف کردم. اتومبیلهای دیگری که مجبور شدند پشت سر من ترافیکی راه بیندازند شروع کردند به نواختن بوقهای مکرر و گاهی راننده ای را در آینه اتومبیل می دیدم که سرش را از پنجره اتومبیلش درآورده و دری وری می گوید.

هیچ چیز برایم مهم نبود. به کژال خیره شده بودم. به لبهایش. به چشمهایش. آن چشمهایی که دیگر برقی از گذشته را به همراه نداشت. اما من هنوز عاشقش بودم. گفتم:

- کژال واقعیت مرا بگو. مرا دوست داری؟

خندید:

- اگر تو داشته باشی.

- من، من دیوانه تو هستم دختر. تو برای من نه جسم گذاشتی نه روح.

- اما تو هیچیک از خواسته های مرا عملی نساختی.

- چشم عزیزم. تو فقط بگو مرا می خواهی. من کوه را جابجا می کنم. ستاره از آسمان می چینم و به دستت هدیه می دهم.

با لحنی بی احساس گفت:

- ببینیم و تعریف کنیم.

- می بینی عزیز دلم. تعریف هم می کنی.

- حالا کجا می روی؟

- دلت برای دخترت تنگ نشده؟ نمی خواهی بعد از چند روز نازگل را ببینی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بعد از ؛هو هیچ بچه ای را نمی خواهم.

- حق داری عزیز دلم اما ما چه گناهی داریم. من، نازگل؟

- آه کشید و گفت:

- همه می دانند که تو چه گناه های مرتکب شده ای فرهاد.

محکم زدم روی ترمز:

- من هر گناهی کردم به خاطر تو بوده. می فهمی کژال؟ قدرت درکش را داری؟ می دانی چقدر تو را می خواستم که به قول خودت چه گناه هایی مرتکب شدم. حالا خودت سرکوفتم می زنی؟

کژال ساکت شد و نگاهم کرد:

- من هرگز خوبیها و عطاوت تو را از یاد نخواهم برد فرهاد اما به من هم حق بده که...

- نه هیچ حقی نمی دهم کژال. نمی دهم. من آهو را نکشتم. قسم می خورم.

- قدرت را چطور؟

- کژال!

- من می دانم. کریم همه چیز را گفت. تو آهو را بدون پدر کردی. مرا بیوه

کردی. پس آهو را تو کشتی. اگر به آب ندادی به چنگال زمانه دادی. ندادی؟
پیاده شدم. دیگر نمی توانستم رانندگی کنم. دستهایم به شدت می لرزیدند.
زانوهایم نمی توانستند وزنم را تحمل کنند. حتی قدرت گریستن نیز نداشتم.
حتی قدرت فریاد زدن هم از عهده ام خارج بود. به اتومبیلیم تکیه دادم. شاید
پشیمان بودم اما دیر شده بود. من به آنچه می خواستم و به خاطرش گناه کردم.
آن هم گناهی نابخشودنی رسیده بودم اما چه فایده. حتی یک عشق هم مرا
درک نمی کرد. کدام عشق؟ همان عشقی که به خاطرش قتل کردم.

کژال پشت فرمان نشست. به رانندگیش دقت کردم. چه با پرستیژ می راند.
با دست چپ فرمان را گرفته و دست راستش را روی دنده می لغزید. محو
تماشایش به خواب دعوت شدم. کم کم پلکهایم سنگینی کردند. خواب یا بیدار
بودنم را درست به خاطر ندارم. اما شنیدم که کژال پرسید:

- مهدکودکی که نازگل را پذیرفته کجاست؟

- همان مهدی که پشت مطب قرار داشت. برو همانجا.

و خوابیدم و وقتی چشم گشودم هیچکس در اتومبیل نبود جز خودم. چشمم
به تابلوی مهد افتاد. خیالم راحت شد. دوباره چشم بر هم گذاشتم و خمیازه ای
کشیدم. لحظاتی بعد احساس کردم نازگل روی صندلی عقب نق نق می کند. بعد
احساس کردم اتومبیل به حرکت درآمد و بعد صدای جیغ چرخهای اتومبیل و
جیغ همزمان کژال وارد گوشم شد:

- نه، نه.

ترمز و اتومبیل از حرکت باز ایستاد. ظهر بود و خیابان خلوت. کژال با دختر
بچه ای شش یا هفت ساله تصادف کرده بود. رنگ کژال همچون گچ به سفیدی
می گرایید. زانوانش به شدت می لرزیدند. سرش را محکم به روی فرمان کوبید:
- من او را کشتم فرهاد.

در یک چشم به هم زدن وارد خیالات نزدیک به واقعیت شدم. دیدم کژال را

دستبند می زنند و به زندان می برند. دیدم نازگل بی مادری دانه های درشت اشک روی گونه هایش جا می دهد و آغوش مرا جستجو می کند. دیدم هیاهو برقرار است.

و به یاد آوردم کژال هنوز گواهینامه رانندگی نگرفته و... وای... ای مصیبت. فوراً پیاده شدم. دخترکی غرق به خون را دیدم که از روی کاپوت غلتید و روی دسته‌های من جا گرفت. او را روی زمین گذاشتم به سوی کژال رفتم. دست کژال را گرفتم و او را از اتومبیل به شدت بیرون کشیدم.

- بیا پایین و برو آن سمت بشین.

- چرا فرهاد؟

- همین که گفتم. راه بیفت. و دستم را پشت گردنش نهادم و محکم او را به سمت جلو به حرکت در آوردم:

- برو معطل نکن.

همین که کژال روی صندلی نشست زنی را دیدم که از پارک رو به روی مهدکودک بچه به بغل می دود و فریاد می زند:

- نازنین، نازنین، نازنین. چی شده نازنین؟

زن شیون کنان بچه نوپا را از آغوشش به کناری نهاد و جسد غرق به خون نازنینش را در آغوش فشرد.

- کشتی؟ بچه ام را کشتی؟ ای وای. ای مردم. به دادم برسید. بچه ام مرد و... و روزگaram تیره شد. کژال اشک می ریخت و دستبند را به دسته‌های من تماشا می کرد. خوب به یاد دارم که دیگری غروری برای پنهان کردم اشکهایم باقی نمانده بود و با همان حالت گریان گفتم:

- نازگل را به تو می سپارم عزیزم. خوب مراقبش باش. نکند بگذاری برای پدر دلتنگی کند. دست حق آهو بود که نازگل بدون پدر بزرگ شود.

دل آسمان خشم برداشته و می غرید. اشکهای خون می بارید. طوفانی برپا

شد. مامورین مرا داخل اتومبیل پلیس بردند. آمبولانس نازنین را آژیرکشان از محل دور کرد. باران خونها را شست و کژال خیره به من پرسید:

از این به بعد من با این بچه چه کنم فرهاد؟ ما که جایی نداریم برویم. در منزل مهناز که دیگر جایی برای من نیست. همین طور خانه پدرت. یک فکری بکن. یک حرفی بزن فرهاد. بگذار من بروم، زندان حق من است نه تو، من آن بچه را...

می دیدم که چگونه آب از لباسش می چکد و نازگل را در بغل فشار می دهد. داد کشیدم:

- برو پاوه، برو پیش کاک مراد. بگو تو را ببرد قهوه خانه پدر معصومه. خودش می داند کجا را می گویم بعد بیا ملاقاتم تا بگویم چه کار کنی.

مردم پراکنده شدند، کژال ایستاد و رفتن مرا تماشا کرد. به کجا می رفتم. برای چه می رفتم؟ به کاشانه ابدی عشق؟ آیا دوباره این دنیای زیبا را با یک دید دیگر می توانم ببینم؟ آیا رنگ و بویش را تشخیص می دهم؟ مردانه راضی بودم که حداقل کار مثبتی در حق کژال انجام دادم. شاید عقده شوهرش و آهو از دلش بیرون برود. شاید گناه مرا ببخشد و...

راست می گویند بشر انعطاف پذیر است. چه قدر طرز فکر و اندیشه ام تغییر یافته بود. راجع به زنها نظر دیگری داشتم. حالا می فهمیدم که نحوه اندیشه ما چگونه بر خواستها و آرزوهای ما تاثیر می گذارد و انسانی چون مرا وادار می سازد که بی حاصل بودن و پوچ بودن خودش را باور کند. چه کسی مرا پوچ کرد. چه کسی سرکوفتش را به رویم زد. چه چیز مرا وادار کرد این جاده بد انتها را عاشقانه بپیمایم و بدها را ببینم و دم بر نیاورم، خود را ندیده و نشنیده کنم. به راستی چه چیزی بود.

عشق، عشق... و عشق. عشق زمانی زیباست و دوست داشتنی که هنوز حسرت را از دلها نزاییده. هنوز طرفین شبها را با فکر وصال می خوابند و صبحها

را با یاد یار چشم باز می کنند. و یک پرسش بود که که هنوز در دلم چنگ می زد:

- آیا کژال اصلاً مرا به واقعیت می خواهد یا فقط حرص پول و رنگ و وارنگی شهر سرگرمش کرده بود؟

من او را با آن وضع دیدم و هزاران آرزو را در دل و جان پذیرا گشتم. ولی به موازات آن، حقیقت تلخ زندگی را تجربه کردم. حالا دیگر می دانستم که حقیقت و آرزو در جان بسیاری از انسانها امکان همزیستی مسالمت آمیز را ندارند، زیرا ابهام در تضاد هستند. اما من خودم را با این تضادها هماهنگ ساختم.

هنوز امید داشتم بتوانم کلیه سختیها و دشواریها را از بین ببرم. هنوز امید داشتم دیوارها را بکوبم و فرو ریزم. دیوارهای حسرت را. هنوز عاشق بودم. هنوز به خاطر او هر کاری انجام می دادم.

- بله جناب سروان، من پشت فرمان بودم. من با آن دخترک تصادف کردم. خواب آلود بودم. دیشب راحت نتوانسته بودم بخوابم.

وارد بازداشتگاه شدم تا روز دادگاه. تا تکلیفم روشن شود. در ابتدای ورود گوشه ای را برای نشستن انتخاب کردم و به همان سو رفتم. جوانی که صورتش مو نداشت دستی به صورتش کشید و دست دیگرش را به کمرش زد:

- نه داش من، اینجا جای منه می فهمی که. جای من. یه جای دیگه. جا زیاده.

حوصله نداشتم حتی نگاهش کنم. برخاستم و چند متر آن طرفتر نشستم. مرد درشت هیکلی که قد کوتاهی نیز داشت پیراهنم را گرفت:

- هنوز از گرد راه نرسیدی تخس بازی در میاری. کی بهت یاد داد جای منو اشغال کنی؟ پاشو ببینم. پاشو.

آنقدر در افکار کژال غرق بودم که اگر صدای او را می شنیدم معجزه بود. با اینکه مرا به سمت دیگر بازداشتگاه هل داد اما اصلاً به روی خودم نیاوردم و

گوشه ای تکیه به دیوار دادم تا اگر مطمئن شدم جای کسی نیست فرصت بیابم و بنشینم.

حالا کجا می رود؟ با آن بچه، پول هم که ندارد. گویی یک دسته سوزن قصد جان دل بیچاره را کرده بودند و مرتب به دل بینوا خراش می کشیدند که از سوزش آنها فریادی می شنیدم؛ نکند کسی او را گول بزند. کژال خوشگل است. خوش قد و بالا. خوش بیان و خوش هیکل. اما بسیار ساده. نکند امروز همان روز است که من باید انتقام قدرت را پس بدهم. نکند کسی از گرد راه برسد و نتیجه تمام زحمتهایم را فقط در چند ثانیه به آب بدهد. به باد بسپارد. عشق مرا از من بگیرد و با خود ببرد. به خدا که وقتی از اهواز به تهران آمده بود هیچکس نگاهش نمی کرد، همه او را یک دختر دهاتی بی رنگ و رو و کر می دیدند. من چه سختیها کشیدم. چه رنجها پشت سر گذاشتم. از او همان ساختم که می خواستم. آخرین چهراش را با آن لباس گران قیمت، آن ناخنهای بلند و لاک زده، آن آرایش و...

نه، من او را به اینجا رساندم. تحصیل کرد. خوب را از بد جدا کرد. ندیده ها و نشنیده ها را آموخت، یاد نگرفته ها را یاد گرفت و خود را به پای خانم مهندس فلانی و خانم سرتیپ فلان کس رساند. این من بودم که شبها تا صبح بیدار می ماندم تا او زبان انگلیسی را تکمیل کند. تشویقش کردم تا راحت دوره دبیرستان را...

چه پولهایی که بابت تحصیلش به دبیرهای خصوصی پرداختم.

از خود پرسیدم:

- حالا ناراضی هستی؟

و فوراً پاسخ خود را شنیدم:

- نه، نه، به هیچوجه.

اما می ترسم آن را که خود با سلیقه خود برای خود آراستم. کسی از گرد راه

نرسیده برای خود ببرد وقاه قاه به ریش من بخندد.

دیگر هیچ راهی نبود. جز یک راه، اطمینان را به یاری خویش دعوت کنم. باید از این راه دلم را آرام نگه می داشتم، اطمینان به خودش. به کژال. او هرگز مرا نمی فروشد. او می داند که من خود را فقط به خاطر وجود او به این حال و روز انداختم و اکنون به خاطر او در زندان به سر می برم. نه، یقین دارم کژال بی وفایی و نامردی نمی کند. من او را بزرگ کردم. با تمام اخلاق و رفتارش آشنایی دارم. لجباز است اما مهربان، اما روح بزرگی دارد. نه، او مرا هرگز فراموش نخواهد کرد.

ساعت هفت غروب بود که گفتند:

- جناب سروان می خواهد تو را ببیند.

- موضوع از چه قرار است؟

نگهبان بازداشتگاه اعلام بی خبری کرد و گفت:

- تا چند دقیقه دیگر خودت متوجه می شوی.

با نگرانی به اتاق جناب سروان رفتم. در زدم.. گفت:

- بیا تو.

وارد شدم. چشمم افتاد به فرزند که همچون قاتلی نگاهم می کرد. سلام کردم. نه به فرزند مخاطبم جناب سروان بود. فرزند همین که چشمش به من افتاد گفت:

- بله جناب سروان. خود بی رحمش است. هر چند عارم می شود او را برادر خطاب کنم اما چاره ای ندارم.

- تو اینجا چه کار می کنی فرزند؟

پوزخند زد و زیر چشم با خشم نگاهم کرد:

- خودت را به آن راه زن دزد ناشی، اما بدان که به کاهدان زدی. جواهرات اصلی نزد مادر است. تو گول خوردی همه بدل بودند.

با روحیه برادرم به خوبی آشنا بودم. با یک دستی زدنهایش. اصلاً جا نخوردم و به روی خودم نیاوردم. می دانستم دروغ می گوید. اگر راست می گوید چرا آمده تا مرا شناسایی کند؟ پس جواهرات اصلی بودند. او دروغ می گوید. من از هیچ چیز خبر ندارم جناب سروان. و رو کردم به فرزند و افزودم:

- از کدام جواهرات حرف می زنی؟ بدل کدام است. اصل کدام است. چرا هذیان می گویی. درد خودم کم است، آمده ای نمک روی زخمهایم بپاشی. اینجا گوشه زندان هم دست از سر من بر نمی دارید.

جناب سروان از روی صندلی برخاست و گفت:

- خانواده شما شکایت کرده اند که مقداری زیادی جواهرات از منزل پدرت به سرقت برده ای. البته فردا از اداره آگاهی برای بازجویی خواهند آمد. اما تا آنجا که به من مربوط می شود همین بود که شما را بیاورم تا ایشان شناسایی کنند.

- از کجا فهمیدید زندان هستم؟

همسر از خود راضیت یک نامه توی باغ پرت کرده بود تا مثلاً و به گفته خودش به یاری تو بیاییم. نکند کژال هم خبر ندارد که تو چه ظلمی به حاج خانم کردی.

- خفه شو بینم. کدام ظلم. من اصلاً نمی دانم تو راجع به چی حرف می زنی. فرزند گفت:

- فردا مشخص می شود.

و بیرون رفت. من نیز به بازداشتگاه برگشتم. اما خوشحال بودم. بسیار خوشحال. کژال به فکر من بوده. او سعی خودش را کرده. الهی فدایت شوم مهربان من. امید من. من که بی تو هیچکس را در این دنیا ندارم. من از روز ازل می دانستم چه جواهر گرانبهائی پرورش می دهم. می دانستم وجود تو برای من

سعادت گرانبهایی است که بیش از هر چیز و هر کس ارزش دارد.
پسندیدم. پذیرفتم. قدرش را دانستم. او را پرورش دادم و حالا وقت آن
رسیده که به ثمره اش بنشینم و بر دهان اطرافیان بکوبم. می دانم که او مفهوم
واژه صداقت را به گوش جهانیان خواهد رساند.

نیم ساعتی گذشت. استخوان درد کم کم سراغم را می گرفت. حالا چه خاکی
بر سرم بریزم. تریاک از کجا بیاورم. هنوز هیچکس نمی داند من اعتیاد دارم.
خدایا به فریادم برس. امشب قرار است چه زجری بکشم. اما اگر کوچکترین
صدایی از گلویم خارج شود یقین دارم فردا صبح بی چون و چرا سرقت را به
کردن من می اندازند.

وای که آن شب چه دردهایی متحمل شدم. به زبان آسان است بازگو کردنش.
هرگز نمی توانم حتی یک ثانیه اش را تفسیر کنم. همان قدر بگویم که گویی
استخوانهایم هر ثانیه یک بار به طور مدام زیر چرخهای کامیونی پر از بار خرد و
له می شدند و من فقط از عشق کژال اجازه به راه گلویم ندادم کوچکترین
صدایی از خودش خارج کند. این را گفتم که بدانید تا چه حد عاشقش بودم و
درد را تحمل می کردم.

به درک که درد می کشم. رنج می کشم اما باید... باید جواهرات را به کژال
برسانم. از حاج خانم دیگر گذشته. نوبت کژال است. حاضر نیستم زندگیم از هم
پاشیده شود. تنها به خاطر مال و منال و اندوخته های پیرزن و پیرمردی که
خوشیها و لذت‌هایشان سپری شده و آفتاب لب بام هستند. این ما جوانها هستیم
که تازه اول راه زندگی گام برمی داریم و هزار آرزو به دل می کشیم. خود را
آلوده می دیدم. اما پذیرفته بودم. آلودگی را به از دست دادن عشق بزرگی
همچون کژال ترجیح می دادم.

بار دیگر به جنگ سرنوشت می رفتم و بر سرش فریاد می کشیدم:
- نه، من کژال را هرگز به تو نخواهم سپرد. حکایت از دلدادگیها بود. از

جداییها. مذبوحانه تلاش می کردم بلکه بتوانم یاس و ناامیدی را از خود دور کنم. جای آنها را به امید دهم و باید برای رسیدن به امید بار دیگر به دروغ و ربا و تزویر پناه می بردم. هیچ چاره ای جز این راه نمی توانست بار دیگر مرا به کژال برساند.

روز بعد، خمیده از درد شبانه، با جسمی آغشته به عرق، نالان و بی توان به اتاق بازجویی رفتم. بار دیگر در برابر افسر آگاهی نشستم تا با دروغ از خود دفاع کنم.

- شب جمعه شما کجا بودید؟

- مسافر خانه مرتب، همراه فرزندم نازگل.

- چرا در مسافر خانه؟

- این یک مساله خصوصی و خانوادگی است.

- بسیار خوب کسی می تواند شهادت بدهد آن شب شما...

- بله جناب سروان، البته که می تواند.

- چه کسی؟

- مدیر مسافر خانه شاهد بود که آن شب کودک نازنین من شدیداً تب کرده و از خوردن شیر ترشیده دچار اسهال و استفراغ شده بود. البته پزشک درمانگاه نیز می تواند شهادت بدهد که آن شب من با چه حالی دخترکم را روی تخت بهداری رها کردم و به دست و پای دکتر افتادم. در ضمن نسخه آن شب هم همراهم است. می توانید آن را در وسایل شخصیم مشاهده کنید. همین طور مسوول داروخانه می تواند شهادت بدهد که من چه عجله ای برای گرفتن داروها داشتم و حتی با یک جوانک بی ادب هم دعوا کردم.

- چرا؟

نوبت را رعایت نکرد. او برای خرید یک خمیر دندان آمده بود اما اصلاً حال مرا که کودکم در حال مرگ بود را درک نمی کرد.

- بعد چه شد.

- بعد به مسافرخانه برگشتم تا با خوراندن داروها به نازگل خطر را از جسم ظریفش دور کنم. البته وقتی برگشتم مدیر مسافرخانه خواب بود، اما چندی نگذشت که با صدای تلفن از خواب پرید. او مرا و نازگل را که از شدت تب نفس نفس می زد در اتاق می دید. حتی من یک پتوی اضافه هم از ایشان گرفتم.

- پس با این حساب شما قدم به منزل پدرتان نگذاشتید.

- نه خیر جناب سروان. خانواده من فقط قصد دارند در زندگی من اختلاف بیندازند. پدر و مادرم و همین طور خواهرم که از دست دادن شوهرش را گردن همسر من انداخته دسیسه ای به وجود آوردند که من همسر را طلاق بدهم. فقط همین.

سروان آگاهی احساس تاسف خود را اعلام کرد و افزود:

- در ضمن یک خبر خوش هم برای شما دارم.

- چه خبری جناب سروان؟

- کودکی که شما با او تصادف کردید زنده است. دکترها امیدوار هستند با یک عمل جراحی می توانند او را... البته باید از خدای خودت تشکر کنی.

شاید اگر آن همه درد در اعضای بدنم پیچیده بود از جا می پریدم و فریادی از خوشحالی می زدم اما... افسوس که هر لحظه به استقبال مرگ می رفتم و به روی خودم نمی آوردم. دو روز گذشت. خبر رسید مدیر مسافرخانه، پزشک کشیک درمانگاه که مَهرش روی نسخه بود و مسئول آزمایشگاه شهادت داده اند که آن شب من کودکی بیمار را در دست می چرخاندم و به هریک از آنها التماس می کردم.

نقشه ام گرفت. حساب شده بود. به خیر گذشت.

یک هفته بعد کژال و کاک مراد به ملاقاتم آمدند. آنقدر از دیدن کژال خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم. در پوست خود نمی گنجیدم و به هیچ

دردی اجازه نمی دادم در جنگ با استخوانهایم برنده شود.

- کجا بودی عزیزم؟ نازگلم کجاست؟ چرا او را همراه خودت نیاوردی. کژال، تو بهشت دو جهان من هستی. دنیای امیدها و آرزوهایم. عشق را با تمام طراوت و زیباییهایش فقط در این چشمها جسته ام. فقط وجود تو باعث شده که من با عزلت و تنهایی وداع کنم. دوری جستن و دور ماندن از غمها و نومیدها و حسرتها فقط به خاطر تو است. هم آغوشی با نسیم بهار به خاطر لبخند شکوفه لبهایت است. عطر گلها را به خاطر یادآوری عطر تن تو می خواهم. طلوع خورشید و انوار سیمین ماه را فقط در نگاه تو می بینم. نکند فراموشم کنی کژال. ما زندگی دوباره و عمری دگرگونه خواهیم داشت. سرور و نشاط، خنده ها و شادمانی های بسیار در کنار یکدیگر. مثل روزهای اول. کژال! من رهایی از اسارت این در و دیوار را فقط به خاطر تو می خواهم. قول بده که مرا به دست فراموشی نسپاری. من به زودی رهایی می یابم. از نو شروع می کنیم. همیشه خوشبخت و شادکام خواهیم بود. عشق را در دلت حفظ کن کژال عزیزتر از جانم. آغوش باز و زیبا و گسترده طبیعت را به یاد داشته باش تا از چشم یکدیگر نظاره کننده آن باشیم. زمزمه جویبار و آوای همیشه جاوید پرندگان را از گوش یکدیگر بشنویم. من رها خواهم شد. کژال، آزاد. به خاطر تو. فقط به خاطر تو.

کژال فقط نگاهم می کرد. برای آخرین بار از او پرسیدم:

- مرا دوست داری؟

سرش را تکان داد و گفت:

- فداکاریت را هرگز فراموش نمی کنم فرهاد. هرگز. اما وقت برای شعر و شاعری بسیار است. من وپ درم و نازگل در آن قهوه خانه که چه عرض کنم در آن شیره کش خانه به سر می بریم. خیلی سخت است فرهاد. درک کن، اگر مرا درک نمی کنی به خاطر نازگل فکری بکن. بگو من چه کنم. من دوام نمی آورم.
- نگو کژال. نگو دوام نمی آوری.

بعد اشاره کردم کاک مراد من و کژال را تنها بگذارد. وقتی پیرمرد از راهرو بیرون رفت. به کژال گفتم:

- خوشبختی من و تو زیر تخته سنگی واقع در...

به اطرافم نگاه کردم و بسیار آهسته تر گفتم:

- تخته سنگی که زیر درخت کنار حوض قهوه خانه است. خوشبختی تو و نازگل را آنجا دفن کرده ام. فقط مراقب باش هیچکسی از این قضیه بویی نبرد. کژال که به راحتی حرفهای مرا نمی فهمید گفت:

- خوابی یا بیدار؟

- بیدار. بیدار بیدار کژال. برو، من به زودی به تو و نازگل می پیوندم.

کژال، خشنودتر از من زندان را ترک کرد و همراه پدرش رفت. آه، چه بیچاره من و چه دردمند دل من که نتوانستم بر مبنای تعهد اخلاقی که نسبت به حفظ حیثیت و شخصیت کژال داشتم او را به حد آسایش و آرامش در این شهر بی در و پیکر برسانم.

یک ماه گذشت، سی روز سپری شد. هنوز خبری از کژال نیست. دخترک پای راستش خرد شده و این طور که خبر می دادند متخصصین ارتوپد از پلاتین استفاده کرده بودند. قاضی در آخرین دادگاه برایم حکم قطعی اعلام کرد؛ دیه.

باید دیه پای شکسته و ضرباتی که به سرش وارد شده بود را می پرداختم.

- جناب آقای فرهاد محتشم، شما می توانید با قید سند، فعلاً آزاد باشید. البته در صورتی که تعهد بدهید هر چه زودتر دیه تعیین شده را پرداخت خواهید کرد. می بینید که این خانواده بیچاره که شما مصیبت دیگری به مصیبتهایشان اضافه کردید هیچ سرپرستی ندارند. تنها نان آورد خانه پسر بچه ده ساله است که ممکن است دست به هر کاری بزند. پس به خاطر وجدان شخصی خودتان هم که شده سریعتر پول را به این خانواده دست تنگ برسانید. در پایان ماه نخست، انتظار کژال تمام لحظاتم را پر کرده بود؛ امروز دیگر می

آید. پیدایش می شود. یقین دارم قبل از غروب خودش را می رساند. هیچ خبری نشد. روزها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتم. به امید یک سند و رهایی و از بند خط نشانه روی دیوار می کشیدم. یک هفته نیز گذشت. هنوز کژال نیامده بود. ادراک خاصی نداشتم. مغزم دیگر قدرت آینده نگری نداشت. تمام دنیا را فقط در یک لحظه خلاصه کرده بودم که کژال بیاید و یک سند برای رهاییم دست و پا کند.

آینده با هزاران ابهام در هم آمیخته بود. من در وهم و خیال به سر می بردم و با اوهام ثانیه ها را می گذراندم. هر ثانیه دهها دقیقه و هر دقیقه صدها ساعت بر جسم خسته و روح منتظرم می گذشت. دو ماه گذشت. شصت روز از عمرم نابود شد. جناب سروان امیری مرا احضار کرد.

- بله جناب سروان؟

- شما که حکم آزادیت آمده، چرا با خانواده ات تماس نمی گیری. شما می توانید فقط با یک سند رهایی....

- می دانم جناب سروان! همانگونه که اطلاع دارید، خانواده بنده مرا ترک کرده اند. موضوع سرقت جواهرات که خاطر مبارک هست. می دانم تماس من با خانواده ام بی نتیجه خواهد بود. همسرم هم که... نمی دانم... آه کشیدم و به تعارف جناب سروان روی صندلی نشستم. یک سیگار برایم روشن کرد و گفت:

- این طور که من شنیده ام همسرت فقط یک بار به ملاقت آمد.

- بله، متأسفانه بله. اما وحشتم از این است که نکند بلایی سر خودش یا دخترم آمده باشد.

- نگران نباشید. در هر حال چاره ای جز انتظار ندارید... راستی ببینم هیچ آدرسی از همسرت نداری. جای... که بتوانی با او تماس بگیری. از طریق همین تلفن.

و دستگاه تلفن را به سمت من حرکت داد و افزود:

- یا نامه. من خودم می توانم نامه را به دست همسرت برسانم.

سکوت سیاهی جان و حیاتم را بلعیده بود. سکوت و خاموشی. ظلمت و تاریکی. تیرگی و ابهام چون دشتی بی آب و علف در شب سیاه. بسان کویری با شنهای داغ و سوزان، در هر لحظه بیش از پیش جانم را در سرگردانی فرو می برد. هیچ چیز نمی شنیدم و هیچ نمی دیدم. زمان باز هم می گذشت. روزها و هفته ها. سنگینی گذر زمان بر پیکری فرسوده و ناتوان، دلی غمگین و نالان، ستوه و فرسایش جان، در سکوتی ظلمانی و بی پایان، دقیقه ها سپری می شوند، عقربه های ساعت می چرخند و هرگز از حرکت باز نمی مانند، روز به سر می رسد و شبی دیگر آغاز می شود. شبی که دردهای روزانه را در پی دارد و روزی که سیاهی شب را به دنبال می کشاند؛ پس چرا کژال من نیامد. اما او می آید. حتماً گرفتار است.

نزدیک به چهار ماه گذشت. همه از راز من آگاه بودند. اگر بگویم از زندانی گرفته تا زندانبان انتظار کژال را می کشیدند دروغ نگفته بودم. کم و بیش تلخیهای زندگیم همچون قصه ای باور نکردنی بین هم سلولیها می چرخید.

- او را می بینی؟ بیچاره، خدا به فریادش برسد. هستی اش را به پای دختری ریخته که او را با هزار مصیبت به آنچه می خواسته تبدیل کرده.

- او را می بینی؟ بیچاره، پا روی خانواه، هستی، وجود خودش و اراده و قدرتش، حتی انسانیتش گذاشته فقط به خاطر همان دختری که حالا انتظارش دیوانه اش کرده...

- او را می بینی... او را می بینی... او را می بینی... بیچاره... بیچاره... بیچاره... فریاد زدم:

- بس کنید. آری مرا ببینید. اما بیچاره نیستم. او می آید. یقین دارم که می آید. حالا خواهید دید.

شش ماه گذشت. این سکوت دهشتناک چه مفهومی دارد. چرا همه به من نگاه می کنند. چرا همه مهربان شده اند. این سکوت وحشتناک را چه کسی بر من تحمیل کرده، برخاستم:

- آهای نگهبان، این در را باز کن. من باید تلفن بزنم.

همه مرا می شناختند و دیوانه خطابم می کردند. برایم مهم نبود. شاید حق با آنها بود. بالاخره باید یک روز واقعیت را قبول می کردم.

- چه خبر شده محتشم؟ چرا فریاد و فغان می کنی؟

- باید تلفن بزنم.

- به کی؟ خانواده یا همسرت...

- به شما چه ارتباطی دارد. در را باز کن.

خندید:

- شوخی کردم. به دل نگیر. ما همه برای تو ناراحت هستیم.

با عصبانیت و لحنی تند گفتم:

- لازم نیست. آنکه باید ناراحت باشد نیست. آنکه باید دلسوزی کند نمی

کند. دلسوزی و غصه خوردن شما چه تاثیری به حال من دارد.

یکی از ته سلول گفت:

- همدردی است دیگر داش من.

به اتاق جناب سروان امیری رفتم.

- می خواهم یک تلفن به خانواده ام بزنم جناب سروان. دیگر از این وضع

خسته شده ام. به خدا دیگر چیزی نمانده محتاج آسایشگاه روانی شوم.

سروان امیری سرش را به علامت ادراک احساس من تکان داد و تلفن سیاه را

به سوی من به حرکت در آورد:

- به هر کجا که دلت می خواهد تلفن بزن. حتی شهرستان، حتی خارج از

کشور. دیگری چه کاری از دست من ساخته است.

- ممنونم جناب سروان. جبران می کنم.
نفس عمیقی که شاید شبیه آه بود کشید و گفت:
- حیف از شخصیت شما که...

ادامه نداد. نمی دانم چرا، شاید صلاح نمی دانست، شاید هم... به هر حال من نیز صحبتی نکردم و انگشت را در شماره گیر تلفن چرخاندم. بعد لحظاتی که شاید برای یک قرن گذشت ذهنم را آماده کردم که قرار است چه بگویم. صدای حاج خانم را شنیدم. قلبم از جا کنده شد. از خودم شرمنده بودم. از او و صدای گرفته اش. دنیا در برابر دیدگان منتظرم تیره شد. گفتم:

- الو... ال... حاج خانم سلام. من فرهاد هستم.

جیغ کشید:

- خفه شو قاتل.

و صدای کوفته شدن گوشی چنان پتکی بر سر من فرو نشست.
هشت ماه گذشت. افسرده شده بودم. گوشه ای می نشستم و زمزمه کنان شعری را بهانه اشکهای روانم می کردم. هیچکس حتی کلمه ای با من سخن نمی گفت. همه دلشان می سوخت. در دیدگانشان جز ترحم نمی دیدم. دیگر کسی سربه سرم نمی گذاشت و به قول خودشان قلدری نمی کردند. چشمم به در زندان خشک شد شاید خبری شود. حتی به یک تلفن یا نامه راضی بودم. روزهای زوج همچون دیوانه تک و تنها می نشستم. و یکی یکی نام ملاقات کنندگان را در ذهنم ثبت می کردم. تا شاید نامی از کژال بشنوم.
نه، هیچ خبری نشد. یک سال گذشت.

- در را باز کنید. باز کنید. می خواهم تلفن بزنم. تلفن. تلفن. به خانواده ام.
- چرا داد می زنی؟ چرا فریاد راه انداخته ای؟ صبر کن. الان باز می کنم. باید اول اجازه بگیرم. تو محشتم هستی؟ همان پزشکی که...
- آره محشتم هستم. همان پزشک دیوانه که خودش را به این حال و روز

انداخت. حالا باز کن، باز کن.

- در را شکستی دیوانه. خب صبر کن. همین طوری که نمی توانم باز کنم.
گریه کردم. نه نچ های هم سلولیه‌ها و افرادی که در سلولهای دیگر بودند
دیوانه ترم کرده بود. صدای فریادم در راهرو می پیچید. بالاخره در باز شد و من
همچون گلوله ای به بیرون پرتاب شدم. بار دیگر تلفن سیاه در برابرم ظاهر شد.
بار دیگر انگشتم در شماره گیر چرخید. بار دیگر حاج خانم گوشی را برداشت:
- الو بفرمایید.

- حاج خانم تو را به خدا قطع نکن... من توی زندان...

- همان بهتر که بمیری قاتل.

و دوباره قطع کرد.

چند بار دیگر شماره گرفتم. بوق آزاد می زد. هیچکس گوشی را برنداشت.
دلشکسته به سلول برگشتم.
- خدایا من چه کنم.

خدا نیز جوابم را نمی داد. اما من جواب خدا را می دانستم. آن روز که از من
فاصله گرفته بودی. از غضب من نه‌راسیدی. ظلم را پیشه کردی و به خاطر
احساس، جوانی را از زیستن ناامید کردی. خدا را با تو کاری نبود.
به آدرس قهوه خانه نامه نوشتم. نامه را به دست جناب سروان امیری دادم.
خدا خیرش بدهد گفت:

- فوراً می فرستم پست.

پنج روز طول کشید تا بالاخره جواب نامه را دریافت کردم.

جناب محتشم سلام عرض می کنم. پرسیده بودید از همسر و
فرزندت چه خبر. والله بنده هم بی اطلاعم. حدود یک سال پیش
فقط یک هفته مهمان ما بودند. اما روز هفتم وقتی از خواب بیدار
شدم هیچ اثری از آنها ندیدم. حتی از پدر همسران.

راه رفتن را از سر گرفتم. پایین و بالای سلول قدم می زدم. پایین، بالا. بالا، پایین. گویا سیگار هم می کشیدم. همه جا و همه چیز در سکوت وهم آلودی فرو رفته بود و شاید صدایی بود که من نمی شنیم و چیزهای دیگری که نمی دیدم. می رفتم و باز می گشتم. با لحظه ها بیگانه بودم. دیگر گذشت زمان چه فرقی به حال من دارد. پاهایم توان رفتن نداشتند. بینایی چشمانم را به تدریج از دست می دادم. می نشستم گریه می کردم. برمی خاستم و راه می رفتم. اشک چون سیل از چشمانم جاری بود. اشکها و گریه ها، ندبه و زاریها که به سرعت در سرار وجود و زندگی بیهوده ام گسترش یافت. روزها، ماهها، سالها و شاید برای من چند قرن سپری شد. زمانی بس بلند و طولانی، به درازای عمر چند نسل. لحظاتی سیاه و سنگین و طاقت فرسا، تبدیل به انسانی شدم که در فضا معلق مانده است. نه پایگاهی و نه پشت و پناهی. همه جا سکوت. همه سو ظلمت، غوطه ور در رنج و تنهایی و یاس و نومیدی. سرگردانی ابدی. جانی خسته و دردمند، رنجی نه چندان پنهان. دردی هولناک در ژرفای جان. زندگی بی حاصل. عمر بی ثمر. از راه به بیراهه و بیراهه دیگری بی انتها و پریچ و خم. فرجامی در دوزخ، چون حال، بسان لحظه ها و ساعات شب و روز. آتش. سوختن و تباہ شدن. همه جا ویرانی و مرگ. شمعها مردند. ستاره ها محو شدند. شادی و شادکامی رخت بربست. دنیا آکنده از زهر و شرنگ. و خویشتن را نظاره کردم.

- محشتم! جناب سروان امیری با شما کار دارد. بیا بیرون.

صدای قفل و زنجیر و باز شدن دربهای آهنی، روحم را سوهان می کشید. از سلول خارج شدم. دیگر نه با گامهای تند. آهسته و آرام و ناتوان، با کمری خمیده.

- جناب محشتم بنده واقعاً متأسفم. من با اجازه خودم چندین بار با منزل پدرتان تماس گرفتم. گویا... نمی دانم طاقت شنیدن دارید و در حال حاضر گفتن

چنین موضوعی...

تکیه ام را به دیوار دادم:

- اتفاقی برای کژال یا دخترم افتاده. می دانستم. می دانستم او بی وفا نیست و حتماً مشکلی سد راهش بوده. می دانستم. بگویند جناب سروان. من طاقت شنیدن دارم.

- متاسفم جناب محتشم اما... خبری که باید به شما بدهم راجع به خواهرتان است.

- چی؟ خواهرم؟

- می دانید چرا خانواده شما حاضر نبودند به تماسهای شما پاسخ بدهند و هرگز به ملاقات شما نیامدند؟ البته فضولی و دخالت در ارتباطهای خانوادگی نباشد اما من به خاطر خدا این کار را انجام دادم. بنده تلفن زدم تا وضعیت شما را برای پدر و مادران توضیح بدهم. ولی متأسفانه مجبورم این خبر ناگوار را به شما بدهم. گویا خواهر شما در اثر بیماری فوت کرده اند.

زانوهایم لرزیدند. کمرم روی دیوار ساییده شد و روی زمین نشستم.

- یعنی توقع دارید من باور کنم تنها خواهرم در سن جوانی با زندگی وداع گفته؟

- متأسفم. واقعاً متأسفم. شما در این پنج سال واقعاً نمونه صبر و بردباری بوده اید. شما مرد بزرگی هستید. با درونی فولادین.

اما سرنوشت و بازی تقدیر بالاخره کمر این مرد فولادین را شکست. شاید اگر محبتهای جناب سروان امیری نبود من هرگز نمی توانستم از بند رهایی یابم. پنج سال ستم بیهوده. عمر باطل. سروان امیری آنقدر تلاش کرد و چون برادری هم پشت، دوندگی کرد تا بالاخره رضایت مادر نازنین را کتباً گرفت و تحویل دادگاه داد.

اما من زمانی که از دادگاه خارج شدم و چشمان مادر نازنین را پر از اشک

دیدم، قسم خوردم که در اولین فرصت به یاری آنها بشتابم.

بار دیگر آبی آسمان را نظاره گر شدم. خورشید طلایی را، بارش انوارش را بر چمنها و گلزارها، بر کویر و کوه و دشت، با خاطره ای از دنیای دور ولی پوچ و بی محتوا، تهی از هرگونه ارزش معنوی، موجب رنج و ملال و افزایش نفرت و انزجار راه افتادم به سوی... ناکجاها.

می رفتم که با دلی لبریز از آرزوها خرد شده و درهم فرو رفته. به سمت نیستی گرایم و با هر چه که نشانه ای از زندگی دارد وداع جانانه بگویم.

هیچ آدرسی و نام و نشانی از کژال نداشتیم. بار دیگر به دنبال او جاده ها را زیر پاهای خسته و ناتوان طی کردم تا به پاوه رسیدم. اهالی هیچ اطلاعی از وی به من ندادند و گفتند؛ پنج سال پیش فقط یک شب آن هم برای بردن پدرش به اینجا آمد. گفتند؛ زن پدرش فوت کرده و فکر نمی کنند دیگر به این ولایت برگردند.

به تهران بازگشتم. رو سیاه به خانه پدر رفتم. در باغ باز بود. زنی خوب و مهربان زیر درخت گردو دعای توسل می خواند. حاج خانم بود. مادرم. خسته و خمیده. سلام کردم. نیم نگاهش به سویم چرخید.

- برو که شیرم را حرامت کردم. برو بیرون.

چشمم به نرگس افتاد که با سبیدی کوچک و پر از دارو به سوی حاج خانم می آمد. سلام دیگری کردم. او پاسخم را داد. اما بسیار آهسته بعد گفت:

- چه قدر پیر شده ای فرهادجان.

به دیوار روبروی درخت گردو که فقط چند متر فاصله بین آنها بود تکیه دادم. به اتاق فریفته نگاه کردم. گرد و غبار روی پنجره ها و نرده های ایوانش نشست، گلهای شمعدانی خشک شده و شیشه ها فرو ریخته بودند. بوی غم می آمد. بوی عزا، صدای جیر جیر تاب زنجیری خالی که فقط جای فریفته بود به گوشم رسید. نگاهم را به همان سو چرخاندم. جای او یک گلدان و مقداری

گل‌های پرپر شده خشک ریخته بودند. صدای گریه کودکی را شنیدم. پسر بچه ای پنج شش ساله که روی ایوان ایستاده و اشک ریزان بهانه مادرش را می گرفت. او را نشناختم اما نرگس گفت:

- بیا پایین امید جان. دایی فرهادت آمده.

امید بود. خدای من. چه قدر بزرگ شده. بلوز و شورت سفیدی بر تن داشت و موهایش تازه سلمانی شده بود. جلو آمد. چه قدر شبیه فریفته بود. بینی و لب‌هایش می توانست هر کس را که فقط یک بار فریفته را دیده بود به یاد فریفته بیندازد. چشم‌ها و مژه های مشکی اش حالت نگاه کردنش.

- بیا جلوی دایی جان. بیا بغل دایی ببینم.

حاج خانم کتاب دعا را دست نرگس سپرد و دست‌ها را روی زمین قرار داد تا بتواند راحت تر از زمین جدا شود. بعد با چند گام خودش را به امید رساند و دستش را به سمت ایوان کشید:

- بیا برویم بچه، تو فقط یک دایی داری. دایی فرزاد. او دروغ می گوید. او با این خانواده هیچ نسبتی ندارد.

- مادر! حاج خانم! برگرد. من خیلی حرف‌ها دارم.

- تو همه حرف‌های گفتنی را گفتی و رفتی. ممکن است حرف زیادی هنوز در دلت مانده باشد اما دیگر در این خانه بعد از فریفته گوش شنوایی نیست که بخواهد یا بتواند بشنود.

داد زدم:

- مگر من فریفته را کشتم؟

به سویم برگشت و بلندتر از صدای من گفت:

- آری تو کشتی. تو. تو. و آن زن از خدا بی خبرت. تو دخترم را نابود کردی. زن کثافت تو دخترم را دیوانه کرد. شوهرش را از راه به در کرد. دخترم دق کرد. دق. دق کرد. وای فریفته...

و اشک ریزان وارد ساختمان شد.

نه، دیگر باغ بویی نداشت. پرندگان نمی خواندند. فواره خاموش بود. از ماهی گلی خبری نبود. حوض پر از لجن شده بود. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای قور قور قورباغه و جیر جیر جیرجیرک بود. روی زمین نشستیم. سرم را به دیوار کوبیدیم. نرگس به سویم آمد:

- فرهاد خان به دل نگیر. مادرت بیمار است. بعد از فریفته هرگز کسی لبخند روی لب حاج آقا و حاج خانم ندید. حق دارند. می دانی چه جوانی را از دست داده اند. فریفته گل این خانه بود. محبوب و نور چشمی آنها. هیچکس از گل نازکتر به او...

- بس کن نرگس. بگو چه شد. تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاد. چرا حاج خانم می گوید من قاتل فریفته هستم. من باعث مرگ او شدم؟
نرگس کنارم نشست و تکه چوبی برداشت. روی خاک نقش و نگار جا می گذاشت و حرف می زد.

- اوایل همه فکر می کردند شما جواهرات را دزدیده بودید. اما وقتی آگاهی اعلام کرد شما سرقت نکردید و باید در میان جمع خانواده به دنبال دیگری بگردیم... حاج خانم نزدیک بود از غصه دق کند. به کریم شک کرد. همه می گفتند کار کریم بوده، جواهرات را دزدیده و رفته. کریم شبها به خانه نمی آمد. دور و نزدیک شنیدم مهناز را عقد کرده. ابتدا فریفته بیچاره باور نمی کرد اما وقتی فرزاد و فاطمه کریم را با مهناز در سالن غذاخوری دیده بودند آنها را تعقیب کردند و همه چیز ثابت شد. کریم در خانه مهناز زندگی می کرد. او را عقد کرد و دیگر به خانه نیامد. حاج آقا ترتیب طلاق فریفته را داد. اما فریفته ناراضی در بستر بیماری افتاد و روز به روز حالش بدتر شد. تقریباً یک سال فریفته نه خواب داشت نه خوراک. کریم را چند بار اداره آگاهی زیر سوال برد. کتکش زدند، زندان انداختند، اما او اعتراف نکرد و بالاخره مهناز با پارتی بازی

موفق شد پرونده سرقت را به نفع کریم ببندد. از آن به بعد کریم آنقدر از فریفته و کل خانواده محتشم متنفر شد و برعکس به مهناز پناه برد که حتی برای دیدن امید هم نمی آمد. برای کریم پیغام فرستادیم فریفته سل گرفته، دارد می میرد. اما او نیامد. بیچاره فریفته در حالیکه حسرت داشت فقط لحظه ای کریم را ببیند چشم بست و مرد. همه ما می دانیم که فریفته عاشق کریم بود. دیوانه وار او را می خاست. می دانیم چند نفر از بهترین خواستگارهایش را رد کرد فقط برای اینکه به کریم برسد. خیلی نامرد بود. خدا برایش نمی سازد. من یقین دارم. تو هم به حاج خانم حق بده. پای مهناز را چه کسی در این خانه باز کرد؟ چه کسی بود که کریم و مهناز را با هم آشنا کرد. چه کسی بود که پیغامهای مهناز را به گوش کریم می رساند؟ مگر زن تو نبود. از طرفی بعد از سه سال همه ما فهمیدیم که دزدیده شدن جواهرات هم کار تو بوده. یکی از دوستهای فاطمه مربی مهدکودکی است که نازگل...

- نازگل؟ دختر من؟ حرف بزن ببینم نرگس. تو از نازگل چه می دانی؟
- گفتم که، سیمین مربی مهدکودک نازگل را می شناخت. اسم و آدرس کژال را به فاطمه و فرزند داد. بعد که فرزند و حاجی آقا آدرس را پیدا کردند و جویای احوال آنها شدند. ردی پیدا کردند که ثابت شد کژال با فروش مقداری زیادی طلا و جواهر آن ثروت را به دست آورده. البته وقتی حاجی آقا کژال را به اداره آگاهی کشاند او زیر بار نرفت و گفت جواهرات از شوهرش به او رسیده.
- شوهرش؟ یعنی من؟ یعنی من جواهرات را به او دادم. دروغ گفته!
هنوز قصد نداشتم قضیه را لو بدهم و زیر بار بروم. اما نرگس خندید و پوزخندش آتش به جانم انداخت:

- نه خیر آقا، مگر خبر ندارید کژال شوهر کرده.
منظورش شوهر... چنان بر سر نرگس فریاد کشیدم که حاج خانم فوراً خودش را به ایوان رساند و گفت:

- اگر همین حالا از این خانه بیرون نرودی به خدا مامور کلانتری خبر می کنم. برو تو فرزند ما نیستی. دوباره قصد جان چه کسی را کرده ای که پیدایت شده. ای کاش قدمت را خرد می کردی و به ایران نمی آمدی.

اصلاً انگار صدای حاج خانم را نمی شنیدم یا اگر هم می شنیدم برایم مهم نبود چه می گوید. فقط به نرگس التماس می کردم آدرس مهدکودک یا کُزال را بگوید.

نرگس گفت:

- مهدکودک اندیشه. پشت مطب خودت.

راه افتادم. ساعت شش بعدازظهر بود که به مهد رسیدم. مهد کودک تعطیل شده بود و مستخدم مشغول جارو زدن صحن حیاط بود. سرم را از لای در داخل بردم و سلام کردم. مستخدم فوراً مرا شناخت و گفت:

- شما هستید آقای محتش. آزاد شدید؟

نگاهم را به سمت خیابان چرخاندم. همان نقطه که کُزال با نازنین تصادف کردم. آن روز بارانی را به یاد آوردم. آن صحنه دلخراش و لحظات دهشتناک را. آه کشیدم:

- خسته نباشی. دخترک من هنوز به این مهد می آید.

خنده ای دلسوزانه کرد و گفت:

- چقدر پیر شده ای جوان. چرا صدایت گرفته. چرا خمیده شده ای دکتر محشتم؟

- دست روزگار، سرنوشت، تقدیر.

سرش را آهسته و چند بار پشت سر هم تکان داد:

- می فهمم. راست می گویی. آن روز فقط من بودم که دیدم چه مردانگی کردی و جای خودت را با همسرت عوض کردی. راستی آن دختر بچه مُرد یا زنده ماند.

خنده تلخی کردم و در حالیکه سیگار روشن می کردم گفتم:

- اگر مُرده بود که حالا من هم زیر طناب دار بودم.

بعد دود سیگار را رو به سمت دیگری خارج کردم و ادامه دادم:

- آدرسی از همسر من داری؟

- مادر نازگل؟ آه، خوش به حال آن روزها که به مطب می آمدم و شما مرا می

فرستادید تا برای خانم دسته گل بخرم. چرخ اتومبیل را برایش پنچری بگیرم و روغن ماشین را عوض کنم.

نگفتی.

- آدرسی داری؟

- بله، اتفاقاً چند سال پیش بود که آدرس را به برادر و پدرتان دادم. همین

کوچه پشت را که وارد شدی سمت چپ درب دوم در نرده ای کاهو رنگ که...

صبر نکردم جمله اش را به پایان برساند راه افتادم. مرتب به سیگار پک می

زدم و با حرص دودش را فرو می بلعیدم. نمی دانم چقدر بر من گذشت تا خود را

در آن کوچه دیدم. اگر گفته باشم یک قرن دروغ نگفته ام. جلوی در کاهو رنگ

گاراژی ایستادم و ساختمان عظیمی را در برابر دیدگانم یافتم. پشت در نرده ای،

پله های سنگ مرمر، با نرده های چوبی پیچ خورده تا طبقه بالا و پشت بام می

رسید. نمای ساختمان آنقدر زیبا بود که اگر خوب دقت می کردی قایقی با بادبان

را می دیدی. زنگ را فشار دادم. التهاب داشتم. نگرانی همچون ناقوس در ذهنم

صداهایی عجیب به وجود می آورد. وحشت و هراسم تنها از یک بابت بود. نکند

کژال... کاک مراد در را به رویم گشود. لحظه ای مرا نگریست و بعد با لحنی

آمرانه گفت:

- برای چه آمده ای اینجا؟ چی کار داری؟ آنچه که به سر ما آوردی کم نبود.

برو پی کارت.

دستم را روی سینه اش گذاشتم و به سمت عقب هلش دادم:

- برو کنار ببینم مردک نفهم.

اما چون او هر دو دستش را به لبه های در گرفته بود چیزی به سمت عقب خم نشد و فوراً بر جای خود برگشت و گفت:

- مثل اینکه دوباره هوس زندان کرده ای. هوس پلیس. آره؟

- آنقدر احمق بودم که لحظه ای فکر کردم شاید مرا شناخته و با کسی دیگر عوضی گرفته. گفتم:

- کاک مراد منم فرهاد. دامادت...

دندانهای زرد و کبره بسته اش را با حرص بیرون انداخت و گفت:

- داماد من مُرد. آن هم به دست تو... برو نامرد. برو تا پلیس خبر نکردم.

حیف که دلم می سوزد و گرنه...

پست فطرت در را بست و داخل گاراژ رفت. دوباره زنگ را فشار دادم. این بار حدود ده ثانیه دستم روی زنگ بود تا بالاخره خودش را نشان داد و از پشت نرده ها گفت:

- بگو چیکار داری؟

- بگو کژال بیاید. من با تو کاری ندارم.

خندید. با صدای بلند اما از روی حرص و اشمئزاز گفت:

- اولاً که کژال و شوهرش رفتند مسافرت. دوما...

هنوز دوما را نگفته دستم را از لای نرده ها داخل بردم و محکم یقه اش را

چسبیدم:

- گفתי کژال با کی رفته مسافرت حرامزاده؟

چنان دستم را رها کرد و به نرده ها کوبید که اگر نشکست معجزه بود. دردی

در تمام بدنم پیچید. نه درد استخوان بود که درد حرف کاک مراد جسم فرسوده

ام را به خاکستر نشاند. به التماس درآمدم و پرسیدم:

- کژال شوهر کرده؟

در حالیکه برای بار دوم به سمت گاراژ می رفت گفت:

- پس می خواستی به پای تو مفنگی بنشیند و بسوزد؟ با کمک دوستانش مدارکی تهیه کرد که ثابت می کرد تو مفقودالاثر شده ای و از تو خبری نیست. با آن مدارک دادگاه طلاق کژال را از تو گرفت.

- دخترم کجاست کاک مراد؟ نازگل من کجاست؟ حداقل دخترم را صدا کن.

از داخل گاراژ داد زد:

- نازگل هم رفته.

- با ناپدری؟

- مگر تو ناپدری آهو نبودی؟

ناگهان طوفانی در افکارم پیچیده شد. آهو، دریا، نکنند... نازگل من هم...

- کاک مراد کی برمی گردند؟

- نمی دانم، برای چه می پرسی؟

- می خواهم دخترم را ببینم. حق دارم یا نه.

دیگر هیچ صدایی از کاک مراد به گوشم نرسید. به دیوار روبروی منزل کژال تکیه دادم. سیگار دیگری روشن کرده و به پنجره ها خیره شدم. همه چیز برایم روشن شد. موجی از خاطرات در ذهنم به وجود آمد. فهمیدم که در خانه پدرم، در خانه مجلل با آن همه امکانات. من فقط تصویر متحرکی برای به ثمر رسیدن کژال بودم. خانه عشقم ویران شد. زندگیم را بر باد رفته دیدم. کاشانه ای باقی نمانده بود. عشقی وجود نداشت. بیچاره و درمانده ای بودم که در برابر زحمات بی نتیجه ام زانو بر زمین نهاده و افسوس و تاسف را بی فایده می دیدم. تنها پناهم رفت. شریک زندگیم، نخستین عشقم، آنکه امیدم بود، آنکه پیمان زناشویی با من بست. آنکه امید زیستن را فقط در کنارش احساس می کردم. او عشق مرا به آتش کشید و لگد بر خاکسترم گذاشت. او نابودم کرد.

شب شد. تاریکی مطلق از راه رسید. سکوت بود. هنوز روبروی منزل کژال،

خانم کوچک، دختر دهاتی که من او را خانم کردم، ایستاده و تماشا می کردم. آه و اشک با هم در آمیختند و خاک کوچه را نمناک ساختند. اکنون من در این حال به سر می برم. دور و برم پر شده از فیلترهای سیگار و خاکستر نابودی آنها. و او، خانم کژال، در کنار شوهرش در سفر به سر می برد. خوش می گذراند. ضربه ای هولناک و باور نکردنی، با قساوت و ددمنشی، با ظلم و بی رحمی سرنوشت مرا نابود کرد و به خاک نشانند. روی زمین نشستم. نیمه شب بود که نور قوی یک اتومبیل چشمان پر از اشکم را آزار داد. از جا برخاستم و خاک لباسهایم را تکاندم. اتومبیل روبرویم ایستاد. در آن تاریکی هیچکس توجهی به من نداشت. حتی کژال هم مرا نشناخت و حتی نیم نگاهی ناچیز هم به من نکرد.

صدای خنده کژال تمام کوچه را پر کرده بود. بعد صدای بوق اتومبیل که کاک مراد را خبر می کر تا در را باز کند. شوهر کژال را دیدم. تاریک بود اما توانستم چهره اش را تشخیص دهم. فقط می توانم بگویم که جوان بود و زیبا و در حد خود جذاب.

خوش به حال دردی که از ترک تریاک کشیدم. نه به آن دردی که از دیدن شوهر کژال تحمل کردم. درد روح، درد جسم. ای وای بر من. کژال پیاده شد. این همان کژال بود که من لباس پاره محلی را از تنش بیرون آوردم، بوی گند لجن و پهن را از بدنش جدا کردم و...
گفتم:

- کژال!

در آن تاریکی به سوی صدا چرخید. چشمش به من افتاد. چشمانش را مالید تا باور کند که خواب نیست. گفتم:

- خواب نیستی. نیمه شب شد. اما هنوز بیداری، من هم بیدارم. من هم واقعیت را می بینم. بیا جلو. من هستم فرهاد. یقین دارم خاطراتی هر چند کم رنگ ممکن است در ذهنت به جا مانده باشد. امیدوار هستم حداقل نگویی مرا

نمی شناسی.

لال شده بود. شوهرش اتومبیل را به سمت پارکینگ برد. کژال یک قدم جلوتر آمد و گفت:

- اینجا... برای چه... برای چه آمدی اینجا؟ من شوهر کرده ام. تو هم می دانی. پس مجبورم نکن...

- که پلیس خبر کنی؟ آفرین کژال. دست مادرت درد نکند. چه شیر پاک خورده ای بودی تو دختر دهاتی کر. جیغ زد:

- محمود بیا ببین این نامرد چه از جان من می خواهد. گفتم:

- برو دخترم را بیاور کاری به کارت ندارم. برو. عقب عقب رفت و گفت:

- نازگل را می خواهی؟
- حق ندارم بخواهم؟

هیچ نگفت و چند قدم دیگر به عقب رفت. بار دیگر شوهرش را صدا کرد. هنوز محمود از راه نرسیده بود که گفتم:
- از آن همه طلا و جواهر به من حتی حق پرداخت یک دیه هم نمی رسید بی شرف؟

شوهر کژال از پارکینگ بیرون آمد. با اینکه بسیار جوان بود اما دو برابر من هیکل ورزیده داشت. اما من کارم از ترس و واهمه گذشته بود. جلو رفتم و گفتم:
- من آمده ام حق خودم را پس بگیرم.
محمود نگاه کوتاهی به کژال انداخت و پرسید:
- چه حقی؟ هر چه هست من حاضرم بپردازم.
- دخترم را می خواهم.

پرسید:

- نازگل را می خواهد؟

و خنده ای از روی تمسخر کرد و گفت:

- تحفه می خواهی؟ چنان گفתי حقت که فکر کردم نیمی از اموال مرا می

خواهی.

تیری به تاریکی انداختم و گفتم:

- این زن تمام زندگی مرا ربوده، حتی جواهرات خانواده ام را.

محمود خندید و دست به گردن کژال انداخت:

- حرف دهانت را بفهمم پفیوز، گفתי دخترت گفتم چشم. آهای کاک مراد،

چمدان نازگل را ببند. اما گوش کن اگر یک بار دیگر به همسر من تهمت بزنی،

اصلاً من چرا خون خودم را کثیف می کنم؟ برو دادگاه. مملکت قانون دارد.

شکایت کن. به چشم. بنده همه را یک جا می پرداززم. فکر کردی این جواهر

برای من آنقدر ارزش و بها ندارد که نتوانم اموال را فدای یک تار مویش کنم؟

در دل گفتم؛ این جواهر را من پیدا کردم و رشد دادم. من به بها رساندم تا

امروز یک نفر مثل تو در برابرش و به سنگینی اش جواهر خرج کند.

چراغ بیرون روشن شد. کاک مراد دست دختر بچه ای به سن و اندازه امید را

در دستش گرفته بود و از پله ها پایین می آورد. دخترک چشمهایش را می

مالید. خمیازه کشان گفت:

- منو کجا می بری بابا بزرگ؟

ای تف به شرف این بابابزرگ که تمام محبتها و نان و نمک ما را یکبار دور

انداخت. محمود چمدان را از دست کاک مراد قاپید و به سوی من گرفت:

- بفرمایید آقا، این هم دختر شما.

و دست نازگل را گرفت و به سمت من آرام هل داد.

موهای طلایی دخترم در دو طرف بافته شده و پایین هر بافته یک روبان قرمز

پایون شده بود. او را در آغوش فشرده و بوسیدم. اما نازگلم دستهای کوچکش را در سینه من قرار داد و در حالیکه جسم کوچکش را به سمت عقب متمایل می کرد گفت:

- تو کی هستی؟ چقدر فشارم می دهی.

دوباره او را در آغوش خودم جای دادم و در حالی که با بغض شانه ها و گردنش را می بوسیدم گفتم:

- بیا دخترم. من پدرت هستم. پدر واقعی ات.

دست انتقام دراز بود. دست انتقام قدرت بود. همانگونه که من آن پدر و دختر را از هم جدا کردم. همانگونه که من همسر قدرت را از دستش در آوردم. امروز سرنوشت چرخ را به سمت من چرخاند و لحظه ها به ضرر من و به نفع دیگری تکرار شدند. من به زور وارد زندگی قدرت شدم. آن را از یکدیگر فروپاشاندم و امروز به سرنوشت خودش دچار شدم. این همان سرنوشتی بود که من با او جنگیدم و فکرمی کردم برنده شده ام.

ای پروردگار بزرگ! فضل تو عیب ها را می پوشاند و گناهان را می بخشاید و مداراها به کار می برد، ولی عدل تو بر قانون معدلت به سیئات و معاصی مجازات می دهد و گناهکار را به سزای گناهش می رساند.

اشکهای نازگل روانه گردید. خودش را از آغوش من جدا ساخت و به سمت کژال دوید:

- اون آقاهه می خواد منو بدزده ماما.

کژال خم شد و سر نازگل را در سینه اش فشار داد. بعد رو کرد به من گفت:

- برو فرهاد. این بچه را بدبخت نکن. نازگل با من و محمود طعم خوشبختی را می چشد. بیچاره اش نکن، برو فرهاد. برو و ما را به حال خود رها کن.

آن شب دلم نیامد نازگل را به زور از آغوش مادرش جدا کنم. اما صبح روز بعد زنگ را فشار دادم و همین که محمود سرش را از پنجره بیرن آورد گفتم:

- می خواهم نازگل را ببرم.

با صدایی خواب آلود گفت:

- شانس آوردی هوا گرم است و گرنه تا صبح توی کوچه یخ می زدی.

- من به پای آن نمک به حرام خیلی شبها یخ زدم و در خیابان خوابیدم.

محمود پنجره را بست و چند لحظه بعد همراه نازگل پله ها را پایین آمد.

دخترکم همین که چشمش به من افتاد بنای گریستن گذاشت و داد و هوار راه انداخت که من نمی روم. ماما من نمی خواهم بروم.

با اینکه اشکهایش نمک بود بر روی زخمهایم اما او را به زور همراه خودم به

یک پارک بردم. برایش بستنی خریدم. شکلات خریدم. بادکنک و توپ خریدم.

اما او فقط گریه می کرد و مادرش را می خواست.

- من مامان خودمو می خوام.

- اما نازگل، من هم پدرت هستم.

- بابای من محمود بود. خودش بهم گفت.

- نه دخترم، محمود پدر تو نیست.

خدایا چه کار کنم. نازگل در سنی به سر می برد که نه توانایی درک شنیدن

حقیقت را داشت، نه عقلش می رسید که از قضیه سر در بیاورد و نه آنقدر

کوچک بود که بتوانم یا بخواهم او را گول بزنم. به هیچ صراطی مستقیم مستقیم

نبود. غروب از راه می رسید که بچه سر روی زانوهایم گذاشت و با بغض خوابش

برد. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از خواب پرید. جیغ کشید:

- من مامان خودمو می خوام. مامان کژال رو می خواهم.

هیچ چاره ای نداشتم. خواستم او را به سینما ببرم. اما دیگر پولی در جیب

نداشتم، دستش را گرفتم و از پارک خارج شدم.

حالا با این بچه کجا بروم. صدای گریه های کودکانه اش در دل کوچه پس

کوچه ها می پیچید. دست بردار نبود. فقط می گفت:

- من مامان کژال رو می خوام.

قدرت! آیا روح تو دارد مرا می بینی؟ می بینی چه وضعی دارم. می بینی به چه روزی افتاده ام. می بینی دست حق بر حق بود.

به ناچار نازگل را به منزل محمود برگرداندم. او را به کژال سپردم و به خیابانهای تاریک پناه بردم. چنان گریه می کردم که دل سنگ به حال آب میشد. همه نگاهم می کردند. های های اشک می ریختم و با خدای خودم حرف می زدم.

- خدایا، از خطاهای من بگذر و لغزشهایم را نادیده بگیر و قلم عفو بر جرائم اعمالم درکش. آن شب نیز در پارک، روی یک نیمکت خوابیدم. آن شب نیز غبار اندوه بر رخسارم انباشته شد. غم و افسردگی در دیدگانم جای گرفت. پارک، این مکان که خلوتگاه شبهای تار زندگیم بود. ده شب در پارک خوابیدم و روزها به تماشای کژال و نازگل رفتم.

کژال صبح زود به قصد رفتن به دانشگاه سوار اتومبیل گران قیمت خودش شد و نازگل را سر راه به مهدکودک می سپرد. بعد به دانشگاه می رفت و من تا بعدازظهر انتظار برگشتن او را می کشیدم. شاید... هنوز عاشقش بودم. هنوز دوستش داشتم. نمی دانم. دست خودم که نبود. قلبی که خودش را برای او باخته بود هیچ زبانی نمی فهمید.

اما بالاخره روز یازدهم اتفاقی افتاد که...

آن روز عصر کژال و محمود به اتفاق یکدیگر به مهد رفته و نازگل را همراه خود به رستوران بردند. درکه. محیط بسیار مناسبی برای گردش. غروب شده بود. آب روان رودخانه که از کوه خبر می آورد برفها در برابر نور خورشید بی دوام شدند به سمت شهر تهران می رفت. بوی کباب، بوی جوجه کباب، چند روز بود که هیچ غذایی نخورده بودم. کژال و محمود کنار هم روی یک تخت چوبی نشستند. نازگل از روی تخت پایین آمد و کنار رودخانه رفت. هیچکس متوجه

من که از لابه لای درختها کاملاً مراقب نازگل بودم، نبود. کژال بنای خندیدن و شوخی کردن با محمود را گذاشته بود. نازگل با تکه چوبی مرتب در آب می زد و شعرهای کودکانه زمزمه می کرد.

دیدم که نازگل در مسیر رودخانه حرکت کرد. پشت سرش رفتم. دیدم که دورتر شد، دیدم که کژال هیچ توجهی به بچه ندارد. دیدم که حتی یک بار او را صدا نکرد. دیدم نازگل روی یک تخته سنگ نشست و با همان تکه چوب برگهای درون آب را به سوی خودش حرکت داد. کارگر جوانی با لباسهای گچی و سیمانی به سوی نازگل رفت. در یک قدمی بچه ایستاد. قلبم به شدت می کوبید. دیدم با نازگل حرف می زند. خوب گوش کردم.

- چه قدر خوشگلی دختر.

نازگل نیز با لحن شیرین و کودکانه گفت:

- تو هم مثل اون آقاهه می خوای منو بدزدی.

دیدم که کارگر کمی دیگر جلو رفت. برگشتم و از لابه لای درختان کژال را نگاه کردم. سخت گرم گفتگو بود و لقمه ها را می بلعید. دوباره به سوی نازگل چرخیدم. کارگر کنار نازگل نشست و از او پرسید:

- مادرت کجاست؟

و نازگل جواب داد:

- اونجا.

و همان که برگشت تا کژال را نشانه کند، خودم را پشت تنه بسیار ضخیم یک درخت پنهان کردم و گاهی سر بیرون می کشیدم. دیدم کارگر دستش را به سمت نازگل دراز کرد و گفت:

- شکلات می خوری؟

نازگل خنده کودکانه اش را دریغ نکرد و گفت:

- خودم دارم.

اما کارگر دستش را به سمت جیب شلوار نازگل دراز کرد.
نازگل که از نیت پلید کارگر آگاه شده بود ناگهان دست کارگر را گاز گرفت و در برابر دستهای کارگر قرار گرفت و به رودخانه پرت شد.
و من چه ها که در آن لحظات ندیدم و به عنوان یک پدر زخم جگر خورده نسوختم. ای تف به آن چشمهای بی حیای تو بیاید کژال که اینگونه محمود را چسبیده ای و از جگر گوشه ات خبر نداری. تف به آن چشمهای بی حیا.
نازگل خیج کشید و من دیدم که کودکم چگونه کمک می خواد و در آب با سنگ پاره ها برخورد می کند. نمی دانم چقدر طول کشید شاید در یک چشم بهم زدن خودم را به آب سپردم و شناکان خود را به نازگل رساندم. بیچاره نازگل من، که پوست ظریفش پر از خراش شده بود. از پیشانی و شانه اش خون می چکید. اندکی از گونه و چانه اش به کبودی می گرایید.
نازگل را از آب گرفتم. کژال فریادکشان خودش را به ما رساند. خبری از کارگر نبود. کژال روبروی من ایستاد و در حالیکه نازگل را از بغلم می گرفت گفت:

- پس تو می توانستی آهو را از دریا پس بگیری. همانگونه که دخترت را، دختر خودت را از رودخانه گرفتی.
نازگل به من نگاه کرد. بار دیگر چشمهای وحشت زده اش را به کژال دوخت و پرسید:

- پس این آقا بابای منه؟
نازگل را به شدت از آغوش بی مهر کژال بیرون کشیدم:
- بده به من این بچه معصوم را، تو کی لیاقت این بچه را داری. تو بهتر است بروی به عشق خودت برسی. تو هیچ می دانی لحظاتی قبل نازگل چگونه...
و به نازگل که با دهان باز به من نگاه می کرد گفتم:
- مادرت به تو نگفته بود حق نداری با غریبه ها حرف بزنی، حق نداری از او

فاصله زیادی بگیری و بدون اجازه اش هر کجا دلت خواست بروی؟

- نازگل را کجا می بری فرهاد؟

- خفه شو. پدر سوخته منحرف. این بچه اگر زیر دست تو بزرگ شود مثل

خودت بار می آید و یکی مثل مرا بیچاره می کند.

آن شب نازگل دیگر گریه نکرد. کمتر بهانه کژال را گرفت. گویی او احساس

پدرانه مرا درک کرده بود.

- عزیز بابا گرسنه هستی؟

- آره بابا.

او را بوسیدم. آنقدر محکم که یک جا حسرت پنج سال زندان از گلویم خارج

شد. با ته مانده پولم فقط توانستم یک بسته بیسکویت برایش بخرم. آن شب

چون شبهای گذشته مجبور بودم در پارک بخوابم. دخترکم را روی پا گذاشتم و

برایش لالایی خواندم. حالت بیمارگونه ای داشتم. عدم تمرکز و رکود فکری.

خود را هیچ می دیدم. خود را پوچ می دیدم. خرد شده می دیدم. دخترکم از

شدت تب می سوخت و ناله می کرد. پولی نداشتم او را به درمانگاه ببرم.

دخترکم به شدت و بریده بریده نفس می کشید. سر دخترکم را روی چمنها

گذاشتم و از جا برخاستم. پاهایم می لرزید. گیج بودم. کی بودم و کی هستم.

کجا بودم و به کجا رسیدم.

بیچاره ات می کنم کژال. نابودم کردی، نابودت می کنم. دخترکم را در پارک

رها کردم و مثل دیوانه ها سر از یک باطری سازی در آوردم. ساعت مچی ام را

امانت دادم و به جایش اسید گرفتم. مغزم از کار افتاده بود. تنها چهره تب دار

نازگل را می دیدم که چگونه گرسنه اشک می ریزد و از درد خراشها می نالد. آن

وقت من، فرهاد محتشم، یک پزشک متخصص قلب تمام داراییم را، مطبم را، دار

و ندار و خانه پدرم را همه را به پای عشق از دست دادم. عشق. چه واژه بیهوده

ای در نظرم جلوه می کرد. عشق یعنی چه؟ یعنی کژال؟

در حالیکه خود در آتش بی امانی می سوختم به سمت منزل مجلل محمود راه افتادم. هنوز برق اتاقها روشن بود. زنگ را فشار دادم. کژال سرش را از پنجره بیرون آورد و چون مرا دید پرسید:

- حال نازگل چطور است؟

ظرف اسید را پنهان کردم و گفتم:

- می خواهم برایش دارو بگیرم. آمده ام یک مقدار پول قرض بگیرم.

اما آن چشمهای بی حیا که زندگی مرا به باد داده بود، ذره ای به روی خودش نیاورد و گفت:

- صبر کن، الان برایت می آورم. اما بهتر است آخرین شبی باشد که اینجا می آیی. شانس آوردی محمود خانه نیست و گرنه...

ادامه نداد و من از خدا خواسته که محمود در منزل نیست قدرت بیشتری در بازوانم جستجو کردم. کژال پله ها را پایین آمد، همین که در را به رویم باز کرد ظرف اسید را در صورتش پاشیدم.

فریاد و فغانش گوش آسمان را پاره می کرد. دلم خنک شد. عقده هایم همراه اسکناسهای دست او به زمین ریخته شد. دیدم که به خود می پیچید و فریاد می زند که کور شدم. پا به فرار گذاشتم. به پارک رفتم. دخترکم را به آغوش گرفته و راهی پارک دیگری شدم.

حدود یک سال در قهوه خانه پدر معصومه پنهان شدم و با تحمل هزار مصیبت و بدبختی کژال را از ذهن نازگل بیرون کردم. حدود یک سال هم به مناطق شمال رفتم و در یک کلبه پناه گرفتم. درآمد از درمان بیماران روستاهای اطراف تامین می شد. گاهی یک سبد تخم مرغ، گاهی یک غاز و چند مرغ محلی روزیمان بود. نازگل هر روز که می گذشت. با هم به جنگل می رفتیم. بازی می کردیم. کلبه کوچک ما هم مطب بود هم مدرسه برای نازگل و هم محیطی برای استراحت و زندگی.

هیچکس قصه زندگیم را نمی دانست. هیچکس نمی دانست هر برگ دفتر زندگیم با چه جملات و کلمات خون آلودی نوشته شده است.

نازگل دیگر سراغی از کژال نمی گرفت. دخترکم هر روز بزرگتر و زیباتر میشد. تا اینکه یک روز بارانی، هنگامی که پشت پنجره کوچک کلبه ایستاده و منظره های خرم کوهستان را تماشا می کردم دیدم عده ای از تپه بالا می آیند. آنها به سوی کلبه من می آمدند، ابتدا فکر کردم شاید بیماری همراه داشته باشند اما وقتی نزدیکتر آمدند. بله دیدم حاج آقا عصایش را به زمین می زند تا بهتر قدم بردارد. حاج خانم دست امید را گرفته و هرچند گاه ایستاده تا نفس تازه کند. نرگس را دیدم که همراه حاج خانم می ایستد و دوباره راه می افتد. در کلبه را باز کردم. شدت باران به حدی شدید بود که همه کاملاً خیس شده بودند. نمی دانستم از کدام شروع کنم. پدرم؟ مادرم؟ امید طفلکم که همانند نازگل من فدای عشق پوچ شده بود یا دستان نرگس را ببوسم که هر چروکش فریادی از هزاران زحمت به جا می گذاشت.



پدر را بوسیدم و حلال خواهی خواستم. به تمام گناهانم اعتراف کردم. در برابر حاج خانم شرمنده زانو به زمین زدم و گریستم.

- چگونه مرا پیدا کردید؟

یکی از دوستان پدرت هنگامی که به قصد شکار از جنگل عبور می کرد تو را دیده و شناخته. او آدرس این کلبه را به ما داد. بیا نازگل من. عزیز و نور چشم مادربزرگ.

در آن دو سال آنقدر تعریف پدر و حاج خانم را برای نازگل تعریف کرده بودم که نازگل به محض دیدن، آنها را شناخت و محبتشان را پذیرفت. به تهران برگشتیم. به منزل پدری. بار دیگر به اتاقم رفتم. تابلوی نقاشی کژال را از دیوار

جدا کردم و آتش زدم. عکسهایش را پاره پاره کردم. نرگس به اتاقم آمد و گفت:
- امروز نازگل را در دبستان دخترانه نام نویسی کردم.
بعد که چشمش به تکه های عکس افتاد سرش را از روی تاسف تکان داد و
گفت:

- ای کاش هرگز با او ازدواج نمی کردی.
- در می زنند. در باغ را می زنند. یکی برود در را باز کند.
صدای حاج خانم بود. نرگس به قصد گشودن در راه افتاد و گفت:
- ممکن است چه کسی باشد. چرا زنگ نمی زند.
- من باز می کنم نرگس. تو برو به کارت برس.
- بار دیگر او به من گفت؛ چشم آقا.
زندگیم رونق گرفته بود. مثل دوران مجردی. پدر مطب دیگری برایم دست و
پا کرد. کل وسایل فروخته شده به دست کژال را دوباره خرید. اتومبیل را
فروختم و پولش را به عنوان دیه به خانواده نازنین بخشیدم. نازگل و امید سخت
به هم انس گرفته و تمام لحظات را مشغول بازی بودند.

- چه کار می کنید شیطون کوچولوها؟
- بابا جون بیا ببین چه خونه ای ساختم. یکی هم امید ساخته.
نمی دانم چرا زبانه چرخید و گفتم:
- با هم دیگر یک خانه بسازید.
و به سوی در باغ رفتم و آن را گشودم.
چه کسی در برابرم بود. کژال، بله کژال. اما نه آن کژال گذشته. نه آن کژال
مد روز، یک زن که صورتش همچون خرمالوبی له شده بود. چشمهایش کور و
تخلیه شده بودند. دستش را به رویم دراز کرد:
- رحم کنید آقا. گرسنه هستم. امروز هم مثل روزهای قبل فقط یک تکه نان
روزی داشتم. تو را به خدا یک کمکی بکنید.

از لبهایش چیزی باقی نمانده بود و به طور وحشتناکی فقط دندانهایش پیدا بودند. لحظه ای زمین و آسمان دور سرم چرخید. چانه ای برایش باقی نمانده بود. سوراخهای بینی اش هر یک پر از خون بودند. در تمام مدت عمرم چهره ای آنگونه وحشتناک ندیده بودم. شاید نوعی جنون بود که سراغم را گرفت. حال خودم را نمی فهمیدم.

- خانم! آقا! رحم کنید، من نمی توانم جایی را ببینم. تو را به خدا رحم کنید.
باید چه می گفتم؟ باید چه کار می کردم. محکم در را بستم. نازگل پرسید:
- کی بود بابا؟

- برو دخترم. برو با امید تاب بازی کن.

- آخه نگفتی کی بود.

- هیچکس. یعنی... یعنی گدا بود.

- پس چرا بهش پول ندادی ها؟ ماما بزرگ همیشه به گداها پول و لباس...
- گفتم برو نازگل.

- چشم بابا.

هراس در وجودم می چرخید. وحشت زبانه می کشید. برای چه آمده؟ چه خیالی در سر دارد. یعنی این خانه را نمی شناسد. نه، یعنی از کجا بشناسد. او که چشم نداشت. وای. چشمهایش چه وحشتناک شده بودند. آن چشمهای زیبا و خواستنی. با آن شیوه و عشوه. حالا تخلیه شده اند. چه وحشتناک شده بود. دوباره در را باز کردم. دیدم کژال در حالیکه کمک می خواد به سمت خیابان قدم برمی دارد. پشت سرش راه افتادم. دست خودم نبود. انگار مرده ای متحرک بودم. به چند قدمی اش رسیدم، گفتم:

- کژال؟

برگشت. چشمی برای نگاه کردن وجود نداشت. صدایم را تشخیص داد و گفت:

- درست می شنوم؟ تو هستی؟ تو هستی فرهاد؟ آره تو هستی؟
جلوتر رفتم. از صورتش وحشت کرده بودم. تمام اعضای بدنم می لرزیدند.
گفتم:

- خودم هستم.

هر دو ساکت شدیم. فقط نگاه من بود که بر سرو صورت له شده اش می
بارید. از او هیچ حرکتی سر نمی زد.
بار دیگر گفتم:

- کژال چرا به این روز افتادی؟

وای که وحشتناک بود. لبخند زدنش. گفت:

- از من می پرسی. تو بودی که اسید توی صورتم ریختی.
با حرص گفتم:

- محمود خان چه طور هستند.

- ولم کرد. مالم را بالا کشید.

- بگو مال مرا. تو مالی نداشتی.

- هنوز از من عقده داری فرهاد. هنوز راضی نیستی مرا به این حال و روز
انداختی.

- مگر تو مرا به آن حال و روز که دل سنگ به حالم آب می شد، انداختی
راضی شدی که خیانت هم کردی.

- من خیانت نکردم. تو در زندان بودی. من طلاق گرفتم و شوهر کردم. کار
خطا که نکردم.

- نه نه. ابداً نکردی. تو همه مال مرا بالا کشیدی. حتی به وسایل مطبعم هم
رحم نکردی. آبرویم را به خاطر تو از دست دادم. حیثیتم را، خواهرم به خاطر
کثافتکاریهای تو مُرد. اینها ظلم نبود. بد نبود.

برگشت و یک قدم به قصد رفتن برداشت. دلم برایش سوخت. به حالش آتش

گرفت. گفتم:

- حالا کجا می روی؟

با صدایی لرزان توام با بغض گفت:

- جایی ندارم که بروم. شبها توی پارک می خوابم.

پرسیدم:

- پس پدر گردن کلفت مهربانت کجا رفت.

- طعنه نزن فرهاد. پدرم مرد.

به جهنم که مرد. هر چه بدبختی می کشی از دست او بود که فقط به خاطر

منقل و وافورش تو را به هر گرگی حتی خود من می سپرد.

- راست می گویی. حق داری.

چند قدم دور شد. پاهایم بدون اینکه از مغزم فرمان بگیرند پشت سرش راه

افتادند:

- چی می خوری؟ کجا می خوابی؟

- گفتم که گدایی می کنم. توی خیابان روی مقوا می خوابم. راستی نازگل

چطور است؟ یاد من می کند؟ اصلاً می گوید مادری دارم؟

آه کشیدم:

- تو در حق من ظلم کردی. در حق نازگل هم همچنین، تو دختر هوسرانی

بودی. تو پرنده ای بودی که مرتب از این شاخه هوس شاخه ای دیگری می

کردی. تو تمنیات جسمی را به روح من، روح عاشق من ترجیح دادی. صبر کن

کژال کجا می روی؟ تو که جایی نداری بمان.

- بمانم که عذاب روح بشوم؟ بمانم که خاطره ها روح را سوهان بزنند؟

بگذار بروم و با درد خودم بمیرم.

- صبر کن کژال. چند دقیقه صبر کن. همین حالا برمی گردم.

بعد سراسیمه به خانه برگشتم. کت و شلوار می پوشیدم که حاج خانم

پرسید:

- کجا می روی فرهاد؟

- یک مریض بدحال دارم باید بروم مطب. فوری است مادر. لطفاً مراقب نازگل و امید باشید.

- پیرزن چه ساده دل بود که باور کرد و گفت:

- برو پسر، برو به سلامت.

و راه افتادم. بار دیگر به سوی کژال. برای کژال. اما نه آن کژال. کژالی که نیاز به ترحم داشت. اما من تنها کسی بودم که به او رحم نمی کردم و هنوز وجودش را باارزش می دیدم. بیچاره این دل عاشق که عار نمی کرد. به سوییشتافتیم.

- برویم.

- کجا؟

- راه بیفت. دستت را به من بده. اگر من تو را نابود کردم مجبورم دستت را بگیرم.

- به من رحم می کنی؟

- مگر خودت در کوچه ناله نمی کردی آقا خانم به من رحم کنید. حالا چه فرقی می کند کی دست تو را بگیرد و بخواهد رحم کند. مراقب باش یک چاله جلوی پایت است. آهسته. آهان. حالا جوی آب است.

کژال را به مطب بردم. برایش کباب خریدم. میوه خریدم. جایی برای استراحتش فراهم کردم. درد دل بسیاری کرد. از نامردی محمود گفت. از اینکه چطور ظاهرش را می خواسته و بعد که به این حال افتاده رهایش کرده و از شبها و روزهایی که در این دو سال گذرانده بود. من هم درددل کردم. اشک ریختم. از پنج سال خفت و خواری کشیدنم گفتم. از جور زمانه. هر دو شرمند بودیم. هر دو توبه کرده بودیم اما چه فایده. نه او برای من کژال اول می شد و نه من... فقط قصه زندگی ما می توانست راهی آموخته برای نرفته ها می باشد.

آن شب کژال تا صبح روی یک کاناپه در مطب خوابید. اما کار از یک شب و دو شب گذشته بود. باید فکر اساسی می کردم. او به هیچ عنوان نمی توانست تنهایی زندگی کند. برایش خطرناک بود. یقین داشتم بلایی سر خودش می آورد. همان شب به اتاق نشیمن رفتم. رو به روی حاج آقا نشستم. مادر میوه آورد. چای آورد. نازگل و امید به خواب ناز دعوت شده بودند. نرگس بافتنی می بافت و گاهی با بغض و افسوس به بچه های بی مادر نگاه می کرد.

حاجی آقا که به خوبی با روحیه من آشنا بود پرسید:

- خبری شده فرهاد؟ تو چیزی می خواهی بگویی؟

- می ترسم باز اختلاف به وجود بیاید حاجی آقا. وحشت دارم مادر بار دیگر از خانه بیرونم کند. آن وقت نمی دانم با این بچه بی مادر کجا بروم.

مادر زیر لب گفت:

- الهی خدا مادرش را نابود کند، پدرسوخته زندگیمان را از هم پاشید.
گفتم:

- حاج خانم هیچ از حال و روز کژال خبر داری؟

به پوز خند گفت:

- باید داشته باشم؟ آن هم با آن همه ظلمی که مرتکب شد.

- می دانی صورتش جز غاله شده؟

- به جهنم که شده، ببینم فرهاد. چی شده دوباره فیلت یاد هندوستان می کند.

و حاجی آقا در ادامه حرف مادر گفت:

- در ضمن خودت را آماده کن، می خواهیم محبوبه را برای خواستگاری کنیم.

- من هرگز ازدواج نمی کنم.

مادر غرغر کنان گفت:

- اگر این پسر را منع نکنی باز حیا نمی کند و می گوید هنوز چشمم به دنبال آن چشم بی حیا است.

- دیگر چشمی برایش باقی نمانده که حیا داشته باشد یا نه.

- چی؟

این سوالی بود که حاجی آقا و مادر همزمان پرسیدند و نرگس نگاهم کرد تا پاسخ بشنود، گفتم:

- اسیدی که در صورت کژال ریختم او را کور کرده، صورتش مثل گوجه فرنگی گندیده شده. سگ نگاهش نمی کند. شانس آوردم پدرش مُرد و به درک واصل گردید وگرنه حالا گوشه زندان به سر می بردم.

- مگر تو کژال را می بینی؟

- امروز بی آنکه بداند درب خانه را کوبید برای گدایی. بیچاره شبها در پارک روی مقوا می خوابد.

مادر دست زیر چانه اش قرار داد و گفت:

- کژال؟ با آن پز و اطوار؟

خندیدم. اما خنده ای که قلبم را ریش ریش می کرد. گفتم:

- کدام پز؟ اگر او را ببینید سکه ای به عنوان صدقه کف دستش می گذارید.

حاج خانم با حرص گفت:

- صدقه که نه كفاره.

و از اتاق بیرون رفت. اما صدای غرغر کردنش به راحتی به گوش می رسید:

- حالا منظورت را بگو. می خواهی دوباره او را به این خانه بیاوری؟ می

خواهی باقیمانده این خراب شده هم فدای او بکنی؟ خدا عاقبت ما را با این دختر به خیر کند.

پدر زیر لب خودش را لعنت گفت:

- عجب غلطی کردم رفتم پی این پسر. دوباره می خواهد آتش به زندگیم

بیاورد. بابا ولم کن فرهاد. اصلاً خر من از کرگی دم نداشت. من پسر ندارم. ساعت چهار صبح شده بود و ما هنوز مشغول جر و بحث بودیم. تصمیم خودم را گرفته بودم. دیوانه وار اصرار می کردم بار دیگر کژال را بپذیرند و به خانه راه بدهند. بالاخره سحر شد و همان که حاجی آقا وضو گرفت نماز بخواند بلند شدم قران را برداشتم. بوسیدم و به سمت او گرفتم. او و مادرم را به قران قسم دادم کژال را ببخشند و راضی شوند. او را به خانه بیاورم. هر دو سکوت کردند و چشمان پدر علامت رضایت را از خود نشان داد. دست حاج آقا و حاج خانم را بوسیدم.

صبح زود به مطب رفتم. کژال هنوز خواب بود. ابتدا نشستم و ساعتی بالای سرش گریه کردم. خودم را نفرین گفتم. لعنت کردم. قسم یاد کردم که هر طور شده خرج عملش را تهیه می کنم و چهره اش را به او باز می گردانم. قسم خوردم و به خودم قول دادم اگر شده او را به امریکا ببرم سلامتی اش را به او باز می گردانم. اما بی فایده بود. آن چشمها... دیگر چشمی وجود نداشت. پس قسم خوردم تا در گور سرازیر شوم پا به پایش دستش را می گیرم. بیدار شد. مژده دادم:

- تو می توانی بار دیگر به خانه پدرم برگردی.

باور نکرد گفت:

- تو چه قدر مهربانی فرهاد.

- از این طریق تو می توانی هم آسوده زندگی کنی و هم در کنار فرزندت بمانی. یقین دارم که نازگل هم تو را پذیرا است.

- چون خون تو در رگهای او جریان دارد. من هم یقین دارم قلب مهربانی دارد و مرا می پذیرد.

دست کژال را گرفتم و به خانه آوردم. چه صحنه ای بود. حاج خانم و نرگس همین که چشمشان به صورت کژال افتاد هر دو غش کرده و از حال رفتند. هنوز

صدای جیغ حاج خانم در گوشم شنیده می شود. حاج آقا به دیوار ایوان تکیه داد و گفت:

- یا رب العالمین. استغفرالله. خدایا توبه.

قرار شد کژال در اتاقهای فریفته زندگی کند. ساختمان مخروبه ای که آن سوی باغ بود. مادر وقتی شنید ابتدا مخالفت کرد گفت:

- خاطره دختر عزیزم را آنجا نگه داشته ام و هر روز با آن خاطرات حرف می زنم. من با آن خاطره ها زنده هستم.

اما از طرفی نمی توانست قلب مهربانش را راضی کند دل کژال را بشکند. آنها کژال را با تمام بدیها و ظلمهایش بخشیده بودند.

به این ترتیب تنها مشکل نازگل بود. آیا وقتی از مدرسه بازگردد و مادرش را در این وضع ببیند چه خواهد گفت و چه عکس العملی از او سر خواهد زد. نرگس اتاقها را جارو کرد. شست و گرد و خاک را از دیوارهایش جدا ساخت. شیشه بر آورد و شیشه ها را انداختم. جهیزیه فریفته جمع شده بود. به زیرزمین رفتم و یک فرش دستباف خرسک آوردم و در یکی از اتاقها پهن کردم. یک دست رختخواب و یک یخچال فراهم کرد. نیازی به وسایل آشپزی نبود. مادر تقبل کرد روزی سه وعده غذای حاضری برای کژال می فرستد.

اذان ظهر بود. نرگس به مدرسه رفت و نیم ساعت بعد همراه نازگل و امید به خانه برگشت. به خواست کژال و موافقت خودم قرار نبود به نازگل بگوییم این چهره سوخته و له شده چهره مادرت است. کژال اصرار داشت او را فقط یک درمانده و محتاج معرفی کنیم. البته من نیز موافق بودم و نمی خواستم با گفتن حقایق، به روحیه بچه ام لطمه بزنم.

نازگل و امید چنان وحشتی از صورت کژال کردند که هر دو خود را باختند و به دامن حاج خانم پناه بردند.

- نترس دخترم او فقط یک زن بی پناه است. مستحق است. ما باید به او

کمک کنیم تا زندگی را بگذرانند. او هیچکس را در این دنیا ندارد.
 نازگل خوب و با دقت به کژال نگاه کرد و خطاب به من گفت:
 - مثل مامانی من حرف می زند. مثل مامانی من راه می رود.
 رو برگرداندم تا نازگل اشکهایم را نبیند. کژال نیز به اتاقش رفت و لحظاتی
 بعد با حق هقش سکوت باغ را شکست.
 - مثل مامانی من گریه می کند.
 - بس کن نازگل. برو توی اتاق خودت. اینقدر هم نگو مامانی مامانی. مامانی
 تو مرده. می فهمی.
 بچه نازنینم با بغض گفت:
 - مثل مامانی امید؟
 امید هم نتوانست مقاومتی در برابر دانه های اشک کند و گفت:
 - مامانی من رفته بهشت. اما خوش به حال تو نازگل. تو بابا داری.
 درد و غصه های خودم کم بود، یاد و خاطره فریفته و کودکی که از او به جا
 مانده بود نیز طنابی از عذاب وجدان دور گردنم اویخته و هر چند گاه یک بار
 فشار می داد.



چراغها خاموش بودند. پاییز بود و باد پاییزی زوزه کشان صدای جیر جیر در
 ورودی ساختمان را در آورده بود. فقط من بیدار بودم. از پشت پنجره تاریکی
 باغ را تماشا کردم. برق اتاق کژال هنوز روشن بود. او با اینکه نمی توانست جایی
 را ببیند و روزش همچون شب تیره می مانست اما حاضر نمی شد برق خاموش
 شود. شاید می ترسید از تنهایی.
 راستش دلم می خواست شبم را در کنارش بگذارم. وسوسه شدم و به اتاقش
 رفتم و در زدم. گویا او نیز نتوانسته بود بخوابد. کژال می دانست در آن وقت

شب تنها یک نفر مایل است حالش را بپرسد و آن یک نفر کسی نبود غیر از من.
- بیا تو فرهاد.

وارد شدم. رختخوابش پهن اما خیس بود. کناری نشسته و تکیه به دیوار داده بود. از لیوان وارونه شده متوجه ریختن آب شدم. فوراً به اتاقم برگشتم و پتوی خودم را برایش بردم. به اضافه ملحفه تخت و یک بالش.

- گریه می کنی کژال؟ اگر چیزی لازم داری بگو. دستشویی می خواهی بروی، یا هر کار دیگری که داری بگو.

- دلم شربت می خواهد. عطش دارم. هر چه آب می خورم بی فایده است.

- برای یک لیوان شربت گریه می کنی؟

- نه فرهاد، برای اینکه نمی توانم کار شخصیم را خودم انجام دهم.

- من برایت می آورم.

بعد به آشپزخانه رفتم. حاج خانم دو شیشه پر از شربت درون یخچال گذاشته بود. همین طور یک سبد پر از میوه و یک ظرف غذا که از ظاهرش متوجه شدم کژال شام نخورده است.

لیوان شربت را به سوی کژال گرفتم. دستش را اطراف لیوان حرکت داد و همان که لیوان را لمس کرد بین دو دستش قرار داد و رو به سمت دهان برد. اما هنوز جرعه ای ننوشیده بود که گفت:

- اگر ممکن است یک قاشق برایم بیاور تا شربت را هم بزنم. انگار شهدش ته نشین شده.

با اینکه ظاهر شربت نشان نمی داد نیازی به هم زدن داشته باشد اما به خواست او بار دیگر به آشپزخانه رفتم و یک قاشق برداشتم. هنگامی که وارد اتاق شدم کژال لیوان شربت را جلوی پایش قرار داده و می گوید:

- کپک زده. طعم بدی دارد.

بعد آه کشید و ادامه داد:

- حق دارند برایم ارزش قائل نشوند.

با اینکه از دل حاج خانم کاملاً اطلاع داشتم، اما می دانستم که هیچ تنفری نمی تواند او را اینگونه بیرحم کند که دلش راضی می شود مواد کپک زده با ترشیده را برای کژال بفرستد.
گفتم:

- اشتباه می کنی کژال. شاید طعم دهانت... شاید صفرا داشته باشی و مزه دهانت تلخ باشد.

- می توانی امتحان کنی!

- ممنون، من میلی به شربت ندارم.

سرش را پایین افکند و گفت:

- حق داری، حتماً چهره ام به حدی تو ذوق می زند که نمی توانی لیوانی که با دهان من...

لیوان را برداشتم. ذراتی سفید به طور شناور روی مایع شربت می دیدم. نزدیک دهانم بردم که صدای ناهنجاری باعث لغزش دستم شد و لیوان از دستم رها شد.

آن شب چیزی از موضوع سر در نیاوردم اما روز بعد هنگامی که به خانه برگشتم با صحنه وحشتناک و دلخراشی رو به رو شدم که همه چیز برایم روشن شد.

همین که کلید را در قفل در باغ چرخاندم. همین که در باغ گشوده شد نازگل و امید جیغ زنان و اشک ریزان خودشان را به آغوش من رساندند. بیچاره بچه های بی گناه که از وحشت می لرزیدند.

- چی شده دخترم؟ حرف بزن ببینم.

- باباجون، پدر بزرگ، مادر بزرگ... به خدا تقصیر ما نبود باباجون...

نازگل را رها کردم و از امید که سریعتر جمله ها را بیان می کرد پرسیدم:

- برای پدربزرگ و مادربزرگ چه اتفاقی افتاده؟
 - امید جیغ کشید و در میان گریه هایش گفت:
 - مُردند. روی زمین افتادند.
 دو دستی بر سر خودم کوبیدم:
 - بروید کنار ببینم چه خاکی بر سرم ریخته.
 به سمت ایوان دویدم. جنازه پدر و مادرم کنار نرده ها نقش بر زمین بودند.
 دهانشان پر از مایع سفید رنگی بود که...
 آنها مسموم شده بودند. زیر گردن پدرم را گرفتم. هنوز چشمانش باز بود.
 فریاد زدم پدر و سرش را در سینه فشردم. در همان حالت دست مادرم را گرفتم.
 یخ کرده بود. فریاد کشان نرگس را صدا کردم. نازگل از پایین پله های ایوان
 گفت:
 - نرگس رفته برای اون خانم..
 و دستش را به سمت اتاق کژال دراز کرد و ادامه داد:
 - دارو بگیرد. باباجون به خدا ما تقصیری نداشتیم. همون خانم به من و امید
 گفت از اون شکلاتها به پدربزرگ و مادربزرگ بدهیم. گفت اگر از اون شکلاتها
 بخورند دیگه سرفه نمی کنند.
 در دست نازگل یک شکلات دیگر باقی مانده بود. پله ها را نفهمیدم چگونه
 پایین رفتم. شکلات را از دست نازگل گرفتم.
 - کی به تو اینها را داد؟
 فقط بار دیگر دستش را دراز کرد و اتاق کژال را نشانه قرار داد.
 - شما که نخوردید؟
 - نه بابا جون. من وقتی دیدم پدربزرگ و مادربزرگ... بابا جون! پدربزرگ
 مُرده؟
 به سمت اتاق کژال دویدم. به خدا که پنجه هایم آماده خرد کردن گردنش

بود. دلم می خواست با همین دستهایم او را خفه کنم. اما کژالی در اتاق وجود نداشت. یک کاغذ پاره روی رختخوابش تکان می خورد. کاغذ را برداشتم و با حالی وخیم جمله ای که مشخص بود فردی نابینا آن را نوشته خواندم:

انتقام گرفتم.

فهمیدم دیشب نیز نقشه ای طراحی کرده بود تا توسط لیوان شربت سم را به خورد من بدهد. اما بیچاره پدر و مادرم که فدای عشق من شدند. کژال با زبردستی نرگس را پی دارو فرستاده بود تا بتواند از وجود و سادگی کوچولوهای بی خبر به راحتی استفاده کند.

پدر و مادرم را کنار مزار فریفته به خاک سپردم. بر سنگ مزارشان این جمله را حک کردم: « فداییان راه عشق »
پدر و مادر و خواهر عزیز من فدای چشمهای بی حیا شدند و زندگی را بدرود گفتند.



سحر بود و دیدگان همه ما دریایی طوفانی. نازگل پرسید:
- بعد از آن حادثه تلخ هیچ خبری از مادر به گوش شما نرسید؟
آه کشیدم. به آتش شومینه خیره شدم. و گفتم:
- کژال بعد از پاشیده شدن اسید در صورتش فقط به یک دلیل زنده مانده و مصیبتها را تحمل کرده بود. فقط در پی انتقام بود و همان که انتقام گرفت...
شاید هر کس دیگر هم جای کژال بود. فقط همان راه را انتخاب می کرد.
- پدر او خودکشی کرد درسته؟
- بله دخترم. افسوس. صد افسوس. اما امشب داستان تلخ زندگی را تعریف کردم فقط به دلیل آنکه راه رفته مادرت را هرگز پیش نگیری دخترم. هرگز.

امید دستم را بوسید:

- دایی جان! از پدرم دیگر خبری نشد؟

- پدرت در اهواز زندگی می کند. او تمام ارث پدریش را به باد فنا داد و مهناز نیز رهایش کرد.

امید عرق از پیشانی‌اش ربود و گفت:

- من هم امیدوارم راه پدرم را در پیش بگیرم.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۲۱/۰۵

روز : جمعه

۰۳ / بهمن ماه / ۱۳۹۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
مطالعات خاندانی